

بازی تمومه | snow girl کاربر انجمن نودهشتیا



من از آغوش تو جایی نمی رم برای من همه دنیا همین جاست

تو تنها ساحل روی زمینی جهان از بعد آغوش تو دریاست

چنان در عمق آغوش تو غرقم که قلبم رو به رویایی نمی ره

کسی که درک اقیانوسو داره محاله راه دریا رو بگیره

من از آغوش تو جایی نمی رم نمی خوام دستم از دستت جدا شه

برای من خدا این جاست حالا خدا هر جای این دنیاست باشه

از اون روزی که ما تو یادمون هست یکی رو قلبمون رگبار می بست

برای من که امنیت ندارم مگه جایی از اینجا بهترم هست

هیلا

صدای تلفن مثل دارکوب رو مخم بود، با حرص بالش را از زیر سرم بیرون کشیدم و روی سرم گذاشتم تا صدایش کمتر شود، اما انگار کسی که پشت خط بود نمیخواست دست بردارد به ناچار دستش را از زیر پتو بسوی موبایلم بردم بدون اینکه چشمهام و باز کنم تا خوابم بپرد. دکمه اتصال را زدم و گفتم: الو

صدای ماهان در گوشم پیچید که گفت: خوابی

با شنیدن صدای ماهان یهو خواب از سرم پرید پتو را کنار زدم و سر جام نشستم. دوباره صدایش را شنیدم که گفت: الو  
هیلا صدامو میشنوی

با عجله گفتم: آره آره میشنوم چیزی شده

-نه مگه قرار چیزی بشه، من تا یکی دو دقیقه دیگه در خونتم بیا میخوام باهات حرف بزنم

خواستم جواب بدم که دیدم گوشی را قطع کرد.

بلند شدم و سریع بسمت دستشویی رفتم و دست و صورت را شستم و مسواک زدم الان احتمالاً دیگه میرسید دویدم کمد لباس و باز کردم و اولین مانتو را بیرون کشیدم و تن کردم و شالی هم که روی تختم بود برداشتم و سر کردم دیگه وقتی نبود شلوارم و عوض کنم یک گرمکن ورزشی پام بود بیخیال شدم و کتونی هامو پا کردم و کلید را برداشتم و با حالت دو بسمت آسانسور هجوم بردم شانس آوردم یک طبقه بیشتر باهام فاصله نشد سریع خودمو توش انداختم و دکمه همکف را فشردم

طول حیاط را دویدم و در و باز کردم و با یک نگاه ماشین ماهان و دیدم بسمت در آن رفتم، سرش را روی فرمون گذاشته بود، فقط یک روز ندیده بودمش اما دلم خیلی تنگ شده بود با انگشت به شیشه تقه ای زدم سرش را بلند کرد لبخند گل و گشادی زد اما او با نگاه بی تفاوتی قفل در را باز کرد در و باز کردم و تند پریدم تو ماشین و بسمتش خم شدم تا گونه اش را ببوسم اما دستش را جلو آورد و گفت خیلی خستم

جالب بود به جای اینکه من بابت دیروز عصبانی باشم که یا گوشیش خاموش بود یا در دسترس نبود اما من کلا آدمی نبودم که این چیزها ناراحتم کنه ،مخصوصا اگه موضوع ماهان باشه ،اینقدر دوستش داشتم که بابت این قضایا کوتاه بیام ماشین و روشن کرد و براه افتاد و بعد از ده دقیقه ای که به سکوت گذشت ماشین را کنار پارکی نگه داشت.

خودم را در صندلی جابجا کردم و گفتم اینقدر دلت واسم تنگ شده بود که ساعت پنج اومدی دیدنم

ماهان پوزخندی زد و گفت:آره خیلی

نگاهی بهش کردم خستگی از چشمه‌هاش میبارید .پرسیدم دیروز کجا بودی خیلی نگران شدم .

ماهان نگاهش را به روبرو دوخت و گفت رفته بودم جایی برای کار نمیتونستم صحبت کنم

با دلخوری گفتم باید حداقل بهم میگفتی،دیروز از نگرانی میخواستم پیام در خونتون.بهار نداشت

ماهان شانه ای بالا انداخت و گفت:فکر کردم واست زیاد مهم نباشه

اخمی کردم و گفتم اما اشتباه فکر کردی و باز لبخند به لبام اومد و گفتم:از این ببعد هر وقت خواستی جایی بری بهم بگو

ماهان نگاهي بهم کرد و گفت:اتفاقا امروز اومدم باهات در این مورد حرف بزدم.راستش اومدم بهت یه حرفایی بزدم چون شاید دیگه وقت نکردم اینا رو بگم دوست ندارم از کس دیگه ای بشنوی و بد قضاوت کنی

سری تکان دادم و گفتم منتظرم بگو حتما حرف مهمیه

ماهان با سر تایید کرد و دستانش را روی فرمان گذاشت و گفت:راستش راستش

لبخندی زدم و گفتم راستش چی؟ بگو راحت باش

ماهان سرش را بلند کرد و گفت:راستش یه تصمیمی گرفتم برای آینده ام که مسلما بتو هم ربط پیدا میکنه

با اشتیاق نگاهش کردم و چشم به دهانش دوختم و هر آن انتظار داشتم تا ازم بخواد تا همیشه باهش بمونم،نمیدونستم میتونم خودم و کنترل کنم یا نه؟

دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:میخواستم بگم تو خیلی دختر خوبی هستی؟خیلی بامعرفتی و مهربانی

باخنده گفتم:تو لطف داری عزیز دلم

اخمی کرد و گفت همیشه اینقدر نپری وسط حرفم

دستم را بالا آوردم و روی لبام کشیدم و اشاره کردم که ساکت میشم

ماهان دستی بر ته ریشش کشید و ادامه داد:من میخوام ازدواج کنم

نیشم تا بناگوش باز شد ولی چیزی نگفتم

ماهان:میخوام به زندگیم سر و سامان بدم دیگه از این وضعیت خسته شدم.همه فکرامم کردم ولی راستش.... کمی سکوت کردو نفسی کشید

تو دلم داشتند کیلو کیلو قند آب میکردند،دیگه نمیتونستم صبر کنم خواستم چیزی بگم که دوباره به حرف آمد و گفت:اما چجوری بگم

دیگه نتونستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: نکنه خانواده ات مخالفن؟

نگاهی بهم کرد و گفت:نه اونا از خوداشونه،تازه اونا بیشتر اصرار دارن

دستش را گرفتم و گفتم: پس چی،اگه نگرانیت از بابت مامان من،اصلا بهش فکر نکن فقط باید به ذره منتظر بمونی خبرش کنم بیاد اون حله من....

ایندفعه او پرید وسط حرفم و گفت: اصلا موضوع اینا نیست ،موضوع اینه که دیشب رفتیم خواستگاری

با خیال اینکه داره باهام شوخی میکنه خنده ای کردم و نگاهی بهش کردم اما اثری از شوخی در نگاهش دیده نمیشد خنده به یکباره از لبانم رفت و گفتم:داری شوخی میکنی دیگه بگو شوخیه

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش را تکان داد به سمتش خیز برداشتم دستم را در بازویش قفل کردم و گفتم:دروغه مگه نه تو رو خدا بگو همش دروغه

به رو برو خیره شد و سکوت کرد بعد از گذشت پنج دقیقه دستم را از بازوش جدا کردم و اشکهایم را با پشت دستهایم پاک کردم سیگاری روشن کرد و چند پک به آن زد و شیشه را پایین کشید و انداخت بیرون و دوباره سکوت و شکست و گفت:من انتظار دارم مثل یه دوست درکم کنی میدونی که من اختیاری ندارم و همه چیز باید مورد تایید پدرم باشه و پدرم خواست که با دختر یکی از دوستاش ازدواج کنم .منم بناچار قبول کردم .راه دیگه ای نداشتم اگه قبول نمیکردم باید قید شرکت و خانواده ام رو میزدم.

حرفی نمی‌زدم حرفی نداشتم که بزنم .من عادت داشتم که همه چیزم و ببازم فقط سکوت کرده بودم سرم را پایین انداخته بودم.

دستمالی از جعبه برداشتم و اشکهایم را گرفتم و با دستمال مشغول بازی شدم .

دیگه موندن جایز نبود ،ضربه آخر را هم زد و دستش را بسمت جیبش برد و پاکتی را درآورد و گرفت سمتم و گفت:خوشحال میشم بعنوان بهترین دوستم بیای

لبخندی به اجبار زدم من که باخته بودم پس باید خوب می‌باختم

گفت:هیلا حلالم کن نذار

یهو وسط حرفش پریدم و گفتم: نترس نفرینت نمیکنم عذاب وجدانم نداشته باش و در ماشین و باز کردم و پایین پریدم و گفتم خوشبخت شی و به حالت دو از او دور شدم.

کسری

با حرص مجله ای را از روی میز برداشتم و پایم را روی پای دیگرم انداختم و مشغول ورق زدن شدم، دیگه نمیتونستم تحمل کنم بلند شد مو بسمت میز منشی رفت م و گفتم: ببخشید خانم جلسشون تمام نشد، من با ایشون قرار قبلی داشتم

منشی نگاهی بهم کرد و با ناز گفت: چقدر کم طاقتید آقای مهندس، من از تون معذرت میخوام یهو این جلسه پیش اومد بفرمایید بشینید براتون یک فنجان قهوه بیارم خستگیتون در بره نگاهی بهش کردم و گفتم ممنون احتیاجی نیست شما به کارتون برسید.

سریع از پشت میزش بلند شد و روبروم در فاصله یک قدمی ایستاد و خنده ای کرد و گفت: آقای مهندس این همه بداخلاقی نکنید الان دیگه باید جلسه تموم بشه من دوباره معذرت میخوام. چند قدم ازش فاصله گرفتم که دوباره گفت: من امیدوارم شما مزایده را ببرید، و همکار ما بشید و لبخند دلنشینی زد که گونه اش را چال کرد. بی تفاوت گفتم: درست همکار میشیم، اما ترجیح میدم در کادر کاریم خانمی نباشه.

بوضوح جا خوردنش را دیدم، فکر نمیکرد اینجوری ضایعش کنم، خودمم نمیخواستم اینقدر تند برم اما از دستش حسابی کلافه شده بودم

رفت دوباره پشت میزش نشست و تلفن را برداشت و شماره ای گرفت در همین لحظه در باز شد و آقای امیدی به همراه دو مرد دیگر خارج شدند.

با آن دو مرد دست داد و آنها را بدرقه کرد. و بعد به اتاقش رفت. منشی بلند شد و نگاهی خصمانه به من انداخت و تقه ای به در وارد کرد و بعد از چند دقیقه بسمتم اومد و گفت میتونید تشریف ببرید منتظر تونن.

بلند شدم و با قدم های محکم از کنارش گذشتم و در زدم و پس از اجازه وارد شدم با آقای امیدی دست دادم و سلا و احوالپرسی کردم و که گفت: ببخشید آقای مهندس شایگان معطل شدید و بعد از یکسری تعارف آقای یی وارد شد و دو فنجان قهوه آورد و تعارف کرد.

تک سرفه ای کردم و گفتم: جناب امیدی گفته بودید طر حمون و در مرحله اول قبول کردند، حالا باید چیکار کنیم

امیدی فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: راستش انتخاب خیلی سخت بود منتها ما از ۱۵۰ طرح پیشنهادی ده تا را انتخاب کردیم که همه به نسبت شرکتهای بزرگ و استخوان دارین، و حالا شمام در بین اینها قرار گرفتید باید بهتون بگم که واقعا کار سختیه، اما من به شخصه دوست دارم به جوونها میدان بدم، اما من تنها نیستم که تصمیم میگیرم، از حالا به مدت یک ماه به همه مهلت دادیم تا کادر کاریشون را معرفی کنند بعلاوه ارائه طرح نهایی تا بتونیم از بین آنها

بهترین و انتخاب کنیم، من تا اینجاش تونستم شما را جلو بیارم اما از این ببعد دست خودتونه، سعی کن کادرت از افراد حاذق باشه، چون سابقه افراد روی انتخاب خیلی تاثیر دارد.

سری تکان دادم و گفتم در این مرحله باید طراحی داخلی هم انجام بشه درسته

آقای امیدی: بله، و میدونی چون این شهرک توریستی و تفریحی هست باید ترکیبی از معماری سنتی و مدرن باشه، تا خارجیها را جذب کنه

لبخندی زدم و گفتم فهمیدم

بعد بلند شدم و گفتم دیگه وقتتون و نمیگیرم بابت همه چیز ممنونم. او هم بلند شد و تا دم در مشایعتم کرد.

وقتی پله ها را پایین آمدم سریع شماره میلاد را گرفتم و ازش خواستم نقشه ها را آماده کنه تا من برسم، خیلی وقتمون تنگ بود باید هر چه سریعتر شروع میکردیم.

سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز گذاشتم، خیابانها زیاد شلوغ نبود دکمه ضبط را زدم و یک آهنگ ملایم گذاشتم در یک آن کسی وارد خیابان شد و پایم را روی ترمز گذاشتم و صدای جیغ لاستیکها بلند شد، سرم را بلند کردم و به چراغ راهنما نگاه کردم سبز بود نگاهی به جلو انداختم دختری را جلوم دیدم، که از شدت ترس چشاش گرد شده بود، اعصابم خورد شد پیاده شدم و محکم در را بستم و بسمتش رفتم و سرش فریاد زدم، نکنه میخوای بمیری

دختر یهو از آن حالت وحشت بیرون آمد و دادزد آره میخوام بمیرم بابت اونم باید اجازه بگیرم

نگاهی بهش کردم و گفتم اون که نه چون مهم نیست منتها راه های بهتری واسه این کار هست میخوای بهت یاد بدم و پوزخندی زدم و گفتم مثلا وان حمومتون و پر کن بخواب توش یا دستت و بکن تو پر یز برق و اینبار داد زدم حالام برو اونور بذار برم من مٹ تو علاف نیستم هزار تا کار دارم

دیدم خودش و جمع و جور کرد و راه افتاد و از خیابان گذشت. پریدم پشت ماشین و راه افتادم

هیلا

اه اه چه آدمایی پیدا میشن، حیف که حالم خوب نبود وگر نه میدونستم چجوری جوابت و بدم پسره پرو. اینگار کوره آدم به این گنده ای و نمیبینه، معلوم نبود با چه سرعتی داشت رانندگی میکرد که وقتی ترمز زد لاستیکاش کم مونده بود در برن.

در حال غرولند بودم که یهو گوشیم زنگ خورد امیدوار بودم ماهان باشه بگه همه حرفایی که زده دروغ محضه، با دیدن عکس بهار روی صفحه گوشیم، دوباره بغضم ترکید و اشکهایم سرازیر شد و رد تماس داد هر کس از کنارم می گذشت با بهت نگایم میکرد، اما در ان لحظه هیچی برایم مهم نبود، همیشه همینطور بود درست وقتی فکر میکردم همه

چیز درست شده و دیگه غصه ای ندارم یهو ورق برمیگشت و عکسش را نشانم میداد، دلم به حال خودم میسوخت، چه شانس داشتم من، لعنت به این اقبال من که دست از سرم برنمیداره.

دوباره گوشی زنگ خورد میدونستم بهار و نگران حتما تا حالا در خونم رفته ، دکمه اتصال و زدم و با صدایی که بخاطر گریه گرفته بود بله ای گفتم

صدای شاد بهار در گوشم پیچید که گفت: بله و بلا دختری... کمی سکوت کرد و گفت ، معلومه کدوم گوری هستی؟ چرا جواب تلفنت و نمیدی؟

بهار که دید هیچی نمیگم ، گفت: الووووووو با تو اما ایا میگم کجایی دختر؟

بلاخره به حرف آمدم و گفتم: تو خیابان

بها رتقریبا جیغ کشید: چی؟ کدوم خیابون؟

-بهار من دارم میرم خونه امروز نمیتونم پیام کافی شاپ خودت به کارا رسیدگی کن

بهار: چی چی و میرم خونه یادت رفت امروز اینجا دو تا تولده؟ پس کیکها چی میشه؟

با کلافگی گفتم نمیدونم یه کاریش بکن دیگه

بهار که گویا تازه متوجه حالم شده بود گفت: معلومه تو چه مرگته؟ نکنه دوباره ماهان اذیتت کرده

با شنیدن نام ماهان دوباره بغضم سر باز کرد و اینبار دیگه به حق افتادم

بهار که حسابی نگران شده بود: حرف بدی زدم بگو چی شده

سعی کردم از حق هقم کم کنم با لحن بریده بریده ای گفتم ا. الان می. میام کافه با هم حرف میزنیم و گوشی را قطع کردم

یک تاکسی دربست گرفتم و آدرس کافی شاپ و دادم.

بعد از حدود ده دقیقه جلوی کافی شاپ نگه داشت و پیاده شدم بهار دم در ایستاده بود بسرعت اومد جلوم و گفت تو چته؟ این چه وضعیتیته؟ بگو چی شده تا دق نکردم ، آروم گفتم بهار زشته بیا بریم تو حرف بزنیم

وارد شدیم به سمت اتاق رفتیم از سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف کردم. بهار باورش نمیشد ماهان تا این حد پرو پرو در چشمام زل بزنه بگه میخواد ازدواج کنه و تا اونجا که تونست فحش نثارش کرد، چنان از ته دل این کار و میکرد که من وسط گریه خنده ام گرفتم.

یهو بسمتم برگشت و گفت بخند خوبه، به چیزیم بگم تو حقته آخه این پسره که واسه دستشویی رفتنم از باباش اجازه میگیره آدمه که خودتو دو سال مچلش کردی، لیاقتته ، هی بهت گفتم همه مردا سرو تهشون یکیه راه خیانت و خوب

بلدن هی گفتمی نه ماهان من فرق میکنه و با لحن بامزه ای سعی داشت ادای منو در بیاورد. بیا اینم ماهان خان شما  
بره بمیره پسره لندهور

نگاهی به بهار کردم و گفتم ولش کن دیگه اینقدر کشش نده من خودم به قدر کافی داغونم.

ببین هیلا من تو را از خیلی وقته میشناسم همون موقع که خواستی با این پسره دوست شی من ته قصه رو میدونستم  
این روز و میدیدم که بیای اینجا بشینی اینجوری عر بزنی

با این جمله اش یهو زدم زیر خنده و بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم و با حوله خشک کردم و  
گفتم بیخیال، باید برم کیکا رو درست کنم، اینجوری سرم گرم میشه کمتر به اتفاقی که افتاده فکر میکنم و به سمت  
آشپزخانه براه افتادم

این دیگه عادت شده بود هر وقت دلم میگرفت یا از چیزی ناراحت بودم میرفتم تو آشپزخانه و شروع میکردم به  
درست کردن انواع کیک و شیرینی و نان

ساعت تقریبا شش بود که همه چیز آماده بود برای پذیرایی از مهمانها، پیش بندم را باز کردم و دستهایم راشستم و  
پیش بهار که بردیا را از مهد آورده بود رفتم و یکمی با بردیا بازی کردم، بردیام با دیدن من تند بلند شد و دوید سمتم  
، خم شدم و بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم و گفتم بردیای خاله خوبه؟ خندید و گفت خاله بیا ببین چی کشیدم و به  
دفترش که روی میز بود اشاره کرد بسمت میز رفتیم و بعد روی صندلی نشاندمش و خودم هم کنارش نشستم و گفتم  
ببینم چی کشیدی عزیزم؟

یه صفحه از دفترش رو باز کرد و گفت اینهاش، با دیدن نقاشی خنده ای کردم و گفتم چه خوشگله حالا اینا کین؟ با  
انگشت کوچیکش روی یکی از آدمکایی که کشیده بود گذاشت و گفت: این بابامه، این مامانمه، اینم تویی، اینم منم، اینم  
عمو ماهان

بهار یهو دفتر را از زیر دستم کشید و برگه نقاشی را پاره کرد و گفت بردیا یکی دیگه بکش که عمو ماهان توش نباشه  
بردیا که بغض کرده بود با لحن بچه گانه اش گفت: من عمو ماهان و دوست دارم خیلی مهربونه

بهار به سمتش اومد و گفت: خیلی جون خودش و دست بردیا را گرفت و از اتاق بیرون برد

کسری

وارد شرکت شدم میلاد مشغول صحبت با تلفن بود و به نشانه سلام سرش را تکان داد به اتاقم رفتم و وسایلم را روی  
میز گذاشتم و از حاج رضا خواستم واسم یکمی آب بیاره، در حال نوشیدن آب بودم که میلاد وارد شد و گفت: کسری  
من با عموم صحبت کردم و اونم میگه که حالا طرح اولیه را قبول کردن، افراد زیادی را میشناسد که بخوان در این  
پروژه کار کنند.



پشت پنجره رفتم و گفتم: من میخوام از جوانها در این پروژه استفاده کنم من ایده نو میخوام نه معمولو عامه، درسته عمو در کار ساخت و ساز، اما این مورد فرق میکنه، باید یه چیزی تک باشه وگرنه خیلی زیادن کسانی که مشتاق همکاری، من خودم فردا قراره چند نفر و ملاقات کنم فقط تو تحقیق کن و ده تا نفر برتر طراحی داخلی و پیدا کن با نمونه هایی که کار کردن، تا بتونیم یکی را هم واسه این کار انتخاب کنیم.

حالا پاشو به قدر کافی دیر شده بریم به سری تغییرات هست که باید روی نقشه انجام بدیم، و بسمت اتاق کار براه افتادم، میلاد هم بعد از چند دقیقه پیداش شد، نقشه ها را یکی یکی باز کردم و شروع کردم به مرور آنها، حسابی مشغول بودیم که تلفن میلاد به صدا درآمد صفحه را نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد و بعد از حدود یک ربع برگشت و گفت: ساعت شش، برای امروز بس نیست،

بدون اینکه نگاهم را از روی نقشه بردارم گفتم: اگه تو میخوای بری برو، من فعلا هستم

بسمتم آمد و گفت: ای بابا اینجوری که نمیشه، تو اصلا از صبح تا حالا چیزی خوردی؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم، داشتم میومدم یک ساندویچ خوردم چطور؟

مداد را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و گفت: من دارم از گرسنگی میمیرم با اینکه ناهار دو پرس غذا خوردم اونوقت تو چه طوری از صبح با دوپر زامبون و کاهو زنده ای، بلند شو، اگه اینجوری ادامه بدی سوء تغذیه میگیری برادر من. مامانت اگه بفهمه دیگه هیچی

نقشه ها را لوله کردم و گفتم خب باشه امروز و بیخیال میشم اما خدایی از فردا باید حسابی بچسبیم به کار، میدونی که این پروژه چقدر برای اعتبار شرکتمون مهم، نمیخوام این شانس و براحتی از دست بدم

-باشه قبول حالا وسایلت و جمع کن تا بریم یک جایی یکم خوش بگذرونیم

اخمی کردم و گفتم: نمیخواد من میرم خونه خیلی خسته ام

نگاهی بهم کرد و گفت چون میلاد ایندفعه را بیا با هم بریم قول میدم بهت خوش بگذره، یه چیزی میخوریم بعد میری خونه

باشه باشه امشب هر چی تو بگی فقط جای زیاد دوری نرو

میلاد: باشه با ماشین من بریم، ماشینت تو شرکت بمونه فردا میام دنبالت و سریع پایین رفت

چند دقیقه بعد هر دو در ماشینش بودیم، چشمام و رو هم گذاشتم تا کمی از خستگی برطرف بشه

بعد از حدود ده دقیقه میلاد ماشین را نگه داشت چشمهام و باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، میلاد با لحن شادی گفت: پیر پایین رسیدیم

کمربندم و باز کردم و پیاده شدم و منتظر میلادشدم، به کافی شاپ مقابلم چشم دوختم، خیلی با مزه طراحی شده بود، یک اخلاقی که داشتم بخاطر کارم اول از همه به طراحی محل نگاه میکردم، کافه شکلات.....

میلاد کنارم آمد، گلفتم: میلاد اینجا چه خوب دیزاین شده، همه چیز آنجا شبیه شکلات بود از در گرفته تا صندلی و ...

میلاد دستم و کشید و بسمت میزی برد که با دیدن خانواده ام و دختر عموم تعجب کردم، در حال تجزیه و تحلیل و علت حضور آنها بودم که صدایی را شنیدم و بعد کاغذهای رنگی که رویم میریخت و صدای تولد مبارک همه با دست بر پیشانیم زدم درست بود امروز دو مهر بود، کوروش اومد کنارم و گفت: داداش واقعا یادت رفته بود امروز تولدته

خنده ای کردم و گفتم: این روزا خیلی سرم شلوغه

مامان سیما جلو آمد و صورتم و بوسید منم بغلش کردم

بعد از گذشت چند دقیقه سپیده دختر عموم گفت: ولش کن سیما جون، اینقدر لوسش نکن، و خودش جلو آمد و دستم و گرفت و گفت تولد مبارک کسری جون

منم سریع دستم و از دستش بیرون کشیدم و تشکر کردم

میلاد با حالت مظلومی به سپیده نگاه کرد و گفت: سپیده خانم اگه بدونی چقدر سخت تونستم راضیش کنم تا بیمارمش

سپیده سری تکان داد و گفت: میدونم، من کسری را خیلی خوب میشناسم و نگاهش را ازم گرفت و بسمت میز اشاره کرد و گفت بیاین الان کیک و میارن

همه دور میز نشستیم و مشغول صحبت بودیم که کیک را آوردن، روش و پر شمع کرده بودند شمع ها را فوت کردم

رو به مادرم کردم و گفتم: خیلی خوشحالم که کنار تونم، میدونم این چند وقته نتونستیم زیاد دور هم باشیم

مادر نگاهی با محبت به سپیده کرد و گفت: همه این تدارک و سپیده جون کشید

سرم را بلند کردم و نگاهی به سپیده که مشتاقانه نگاهم میکرد انداختم و با لحنی کاملاً رسمی گفتم: مرسی، ایشالله بتونیم تلافی کنیم

سپیده که انتظار این را نداشت سرش را پایین انداخت و گفت: خواهش میکنم

میلاد ضربه ای به پهلو زد و گفت: نمیتونی یکم مهربونتر باشی

بسمتش برگشتم و گفتم: من واسه خودش میگم، نمیخواهم الکی بشینه واسه خودش رویا بافی کنه

همه مشغول خوردن کیک و قهوه بودند، ببخشیدی گفتم و بلند شدم و بسمت دستشویی رفتم

وقتی برگشتم خانمی را دیدم که کنار میز ایستاده بود و با مامان و سپیده حرف میزد، کنار میلاد نشستیم و گفتم میلاد فردا تحقیق کن که دیزاین داخلی این کافه را هم کی انجام داده، بنظرم ذهن خلاق داره.....

هیلا

سرم به شدت درد میکرد، به صورت بردیا که راحت خوابیده بود نگاه کردم، دلم برایش ضعف رفت خم شدم و صورتش را بوسیدم، یهو تکانی خورد یواش رویش را کشیدم و بسمت میز آمدم و سرم را روی آن گذاشتم نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای باز شدن در را شنیدم سرم را بلند کردم بهار بود، با حالتی شرمنده گفتم: ببخشید بهار امروز خیلی اذیت شدی، تمام شد

بهار به سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت و کمی خورد و گفت: آره همه رفتند، تو هم پاشو من میرسونمت و رفت سمت بردیا و او را آرام در آغوشش کشید و گفت: هیلا من تو ماشین منتظرم، کیفم هم ان گوشه است بیارش برام

سری به نشانه تایید تکان دادم و به سختی بلند شدم بعد از برداشتن وسایل بهار، برق ها را خاموش کردم و درها راقفل و به سمت ماشین رفتم و نشستیم.

خیابانها خلوت بود بعد از حدود ده دقیقه رسیدیم در خونه، رو به بهار گفتم: نمایای بالا

بهار لبخندی زد و گفت: نه دیگه خیلی دیره، رفتی خونه هم سعی کن به هیچی فکر نکنی، میدونم خیلی سخته اما تو دختر قوی هستی از پشش بر میای

خم شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: نگران من نباش من خوبم و پیاده شدم و گفتم تا فردا

در آسانسور چشمهایم را بستم، آسانسور در طبقه پنجم متوقف شد بیرون آمدم و جلوی در آپارتمانم ایستادم و کلیدم را از کیفم بیرون کشیدم و در و باز کردم و وارد شدم، انگار قوم سلم و تور حمله کرده بودند، کلا آدم مرتبی نبودم، اصلا حوصله تمیز کردن خانه ام را نداشتم چون اصلا علاقه ای نداشتم، فقط بعضی وقتا بهار که میومد کمی مرتب میکرد. وارد آشپزخونه شدم و یک لیوان و آب و دو قرص مسکن خوردم و لباسهایم را در آوردم و روی کاناپه پرت دادم و بسمت اتاقم رفتم و روی تختم افتادمو به سقف خیره شدم.

دوباره به یاد ماهان و حرفهایم افتادم و اشکهایم سرازیر شد پتو را روی سرم کشیدم و کمی بعد فقط صدای هق هقم فضای ساکت و سرد خونه را شکست.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم و سرم اندازه یک کوه سنگین بود و بدنم کوفته، بسختی بلند شدم و لباس برداشتم و به سمت حمام رفتم.

وان را پر از آب نسبتا گرم کردم و توی ان نشستیم، حس کردم کمی آروم شدم، ناخودآگاه یاد حرف پسری که نزدیک بود زیرم بگیرد افتادم که وان و پر کن و برو توش تا خفه شی، لبخندی بر لبم نشست و گفتم اونم از من دیوونه تر بود.

ساعت و نگاه کردم حدود هشت بود، دکمه چایی ساز و زدم و وسایل صبحانه را روی میز چیدم، از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودم، چای را دم کردم و مشول خوردن شدم. ساعت نه ماشینم را از پارکینگ در آوردم و براه افتادم.

خیابانها تو این ساعت روز خیلی شلوغ بود، ضبط ماشین و روشن کردم آهنگ عاشقانه غمگینی بود، اصلا حوصله نداشتم روزم و با غم شروع کنم، زدم آهنگ بعدی و شروع کردم به خوندن باهاش، کلا آدم آرومی هم نبودم عاشق شلوغی بودم، شاید میخواستم با این کار به همه بفهمونم که خیلی خوشبختم و غمی تو زندگیم ندارم، واسه من مٹ یک نقاب بود

بعد حدود نیم ساعت در کافی شاپ را باز کردم کارمون از ساعت ده شروع میشد، من کمی زود میامدم که کمی کیک و شیرینی تازه درست کنم، چون کیک و شیرینی هامون خیلی طرفدار داشت و همین باعث معروف شدن کافی شاپمون شده بود.

برخلاف باقی کارای خونه عاشق آشپزی بودم، و بخاطر همین وقتی در ایتالیا بودم یک دوره فشرده یکساله آشپزی دیدم.

به آشپزخانه رفتم و شروع کردم، داشتم کیکها را در فر قرار میدادم که بهار وارد شد. درحالی که بو میکشید به سمت من آمد و گونه ام را بوسید و گفت چه کردی دختر؟ چه بویی راه انداختی؟ من گرسنم شد خنده ای کردم و گفتم شکمو وایسا حاضر بشه و پیشبندم را باز کردم که سرو کله سحر هم پیدا شد، و سلامی کرد و رفت تا لباسهایش را تعویض کند.

اینجا را دو سال پیش من و بهار با هم افتتاح کردیم، من سرمایه گذاری کردم و بهار مدیر بود. و کارهای صندوق هم انجام میداد و حساب و کتابم به عهده خودش بود یعنی در واقع اکثر کارا را خودش انجام میداد، بهار را دقیقا از کلاس اول میشناسم و باهاش دوست بودم، شاید میشه گفت تنها دوستم تو این ۲۶ سالی که زندگی کردم،

منی که از پنج سالگی طعم تنها شدن و چشیدم، همیشه وقتی بچه ها را با پدر و مادرشون میدیدم با حسرت آه میکشیدم.

چنان در فکر بودم و به گوشه ای زل زده بودم که با دیدن بهار که بشکنی جلوی صورتم زد یهو بخودم آمدم بهار خنده ای کرد و گفت غرق نشی

منم خندیدم و بسمتش رفتم و در آغوش کشیدمش و بوسه ای بر گونه اش زدم

یهو من و از خودش کند و گفت:حالت خوبه و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:تیم که نداری

باز لبخندی زدم و گفتم:بهار تو هم یک وقت بیوفا نشی مٹ همه-پدرم و مادرم و مادر بزرگم و ماهان تنهام بذاری، خوشبختانه یا بدبختانه من بجز تو در این دنیا به این بزرگی که کسی و ندارم

بهار دستش را به سرم کشید و گفت: دیوونه شدی حتی اگه تو بخوای دیگه منو نبینی من نمیتونم طاقت بیارم، در ضمن تو تنها نیستی مامانت و حامد و داری

زهر خندی زد و گفت: کدوم مادر، کسی که بخاطر خوشی های خودش و بخاطر خودخواهیش من و ول کرد و رفت، کسی که سال به سال ازم خبر نمیگیره یا حامد که اصلا یادشم نیست خواهی بنام هیلا داره سرم را در آغوش گرفت دوباره ادامه داد: میدونی چیه بهار، فکر میکنم شاید اشکال کار منم، چون همه از دستم فراری میشن

بهار موهایم را نوازش کرد و گفت: هر کی ازت فرار میکنه بقول خودت، لیاقتت و نداره. اینو مطمئن باش.

حالام پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن به این چیزام فکر نکن، ما همو داریم، خدا را داریم

بسمت دستشویی رفتم، جدیداً خیلی نازک نارنجی شده بودم، همش اشکم دم مشکم بود

در آینه به چشمهای پف کرده ام که از گریه این چند روز به این حالت افتاده بود نگاه کردم

اشکهایم را پاک کردم و لبخندی در آینه بخودم زدم و گفتم: دیگه بسه، تا کی عذاب بکشم دیگه میخوام شاد باشم، صورتم با خنده زیباتر بود، چهره ام ترکیبی از پدر و مادرم بود، چشمهایم که سبز تیره بود و بینی استخوانی خوش فرم را از مادرم به ارث برده بودم و ابروان و موهای قهوه ای و دهانی متناسب هم از پدرم، که شاید اگر این شباهت ها نبود با توجه به رفتاری که در حقم کردن، همه فکر میکردن یک بچه سر راهیم.

کسری

میلااد وارد اتاق کار شد و گفت: کسری مهندس سعادت اومده تو اتاق منتظر ته، باشه الان میام به حاج رضا بگو ازش پذیرایی کند.

نقشه ها را از روی میز کار جمع کردم و بلند شدم و کتم را مرتب کردم و از در خارج شدم، با ورودم به اتاق مهندس سعادت بلند شد بسمتش رفتم و با او دست دادم و او را دعوت به نشستن کردم، و خودم روبرویش قرار گرفتم. و بعد از تعارفات معموله، شروع به صحبت کردم

مهندس سعادت غرض از مزاحمت میدونید که طرح اولیومون برای پروژه توریستی تفریحی مایا پذیرفته شده، و ما در حال تکمیل کارکنان مون هستیم که به همراه طرح نهایی ارائه بدیم، راستش من شخصا دوست دارم با یک کادر جوان ولی در عین حال حاذق کار کنم، برای این با دیدن کارهایی که شما انجام دادید، میخواستم ببینم اگر مایل هستید در بخش اجرایی با ما همکاری کنید.

مهندس سعادت که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و به حرفام با دقت گوش میکرد، خنده ای کرد و گفت: من فعلا یک کار در دست دارم، که تقریباً تا بیست روز دیگه به اتمام میرسد، اما بعد از آن فعلا قراردادی ندارم، بدون تعارف بگم

منم خیلی دوست دارم در این پروژه همکاری کنم، اما میخوام قبلش با همسرم در موردش مشورت کنم، چون اون همیشه گفت یجورایی مشاورمه.

کمی جابه جا شدم و گفتم: باشه حرفی نیست، فقط تا کی بهم خبر میدید؟

- امروز سه شنبه است، من تا آخر هفته خبر میدم خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: پس منتظر تون هستم، شماره تماس شرکت و که دارید؟

او نیز متقابلا لبخندی زد و گفت: بله دارم، پس اگه امری نیست و بلند شد و ادامه داد با اجازه

بلند شدم و دستم را جلو بردم و گفتم: امیدوارم موفق باشید و از آشناییتون خوشحال شدم

او هم دستم را فشرد و گفت: منم همینطور

تا دم در مشایعتش کردم و دوباره به اتاقم برگشتم و به ساعت نگاهی انداختم و به اتاق میلاد رفتم اما خبری ازش نبود، چشمم به کاغذی روی میز افتاد و برش داشتم، با خط درشت نوشته بود من رفتم برای یکسری تحقیقات برای دیزاینرها، نهارم میگیرم میارم

امروز باید ساعت شش برای دیدن استاد سالاریم میرفتم، اونم قرار بود امروز چند نفر را برای کار معرفی کند.

پس تا اون موقع تقریبا چند ساعتی وقت داشتم، به اتاق کار رفتم و پشت کامپیوتر نشستم و شروع کردم به اصلاح نقشه ها.

دوساعتی بی وقفه مشغول کار بودم، که ضربه ای به در خورد، با خیال اینکه حاج رضا باشد بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم: بفرمایید

در باز شد و بعد از چند لحظه وقتی دیدم صدایی نمایا، سرم را بلند کردم و سپیده را دیدم که با فاصله کمی از میز ایستاده بود و با لبخندی بهم زل زده بود، ناخودآگاه اخم هام رفت تو هم و با لحن خشکی گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

لبخندش محو شد و گفت: از اینجا میگذشتم گفتم بهت یک سری بزنم فقط همین

بلند شدم و بسمت در رفتم و گفتم: لطفا از این ببعد این کار و نکن، من از این بچه بازی خوشم نمیاد

سپیده هم به دنبال من راه افتاد، و با قیافه گرفته ای گفت: کسری چرا با من اینجوری میکنی؟ مگه چیکارت کردم؟ تنها گناهم اینه که عاشقتم

با این حرف با غیظ بسمتش برگشتم و دستش را کشیدم و بداخل اتاقم تقریبا پرش دادم، رنگش از ترس پریده بود، سعی داشتم خودم را کنترل کنم تا صدام بالا نرود. رو بهش گفتم بشین

نگاهی بهم کرد و یواش رفت گوشه کاناپه نشست

بین سپیده، تومن و بقول خودت خوب میشناسی و میدونی اهل عشق و عاشقی نیستم، اینم بدون که تو را اندازه خواهری که هیچوقت نداشتم دوست دارم، همه احساس من بتو فقط همینه،

خودت میدونی که من همه زندگیم و وقف کارام و خانوادم کردم، فقط تنها چیزایی که برام مهمه همیناست. پس لطفا این عشق بچه گانه را بنداز بیرون، برو بچسب به درسات، دیگه هم اینجا نیا، من خوشم نیاد الکی واسه هیچی حرف پشتم باشه فهمیدی؟ و منتظر جواب شدم

نگاهی بهش انداختم دیدم دارد بی صدا گریه میکنه، یه آن دلم بحالش سوخت، اما آگه از من متنفر میشد بهتر بود تا اینکه یک عشق یک طرفه را بدوش بکشه. بلندشدم و جعبه دستمال و جلوش گرفتم و گفتم: حالا پاشو برو که کلی وقتمو گرفتی

یهو سرش را بالا آورد وبا نفرت به چشمانم زل زد و گفت: باشه باشه میرم، دیگم دور و برت نیام که یکوقت کسی فکر نامربوطی بکنه و با خشم به کیفش چنگ زد و انرا برداشت و بسمت در رفت، دستش روی دستگیره در بود که بستمم برگشت و گفت: امروز و یادت باشه، مطمئن باش یکیم پیدا میشه که تو را اینجوری پس بزنه، اونروز یاد من بیفت.

لبخند خونسردی زدم و گفتم: عمرا خودم و گرفتار هم جنسای تو بکنم، تو خواب ببینی که همچین اتفاقی بیفته سری تکان داد و گفت: خواهیم دید و در را محکم پشت سرش کو بید و رفت....

هیلا

ساعت سه بود سرمون تقریبا خلوت بود با بهار مشغول تهیه لیست خرید بودیم که تقه ای به در خورد و بعد سحر داخل شد و گفت: به آقایی اومدن میگه میخواهد با مدیریت صحبت کند، بهار لیست را برداشت و گفت: راهنماییش کن بیاد، رو به بهار گفتم من میرم، از در خارج شدم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.

گرسنه ام شده بود یک تکه کیک و یک لیوان آب پر تقال برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم، بعد از ده دقیقه صدای خداحافظی بهار با ان مرو را شنیدم، بلافاصله بهار آمد پیشم و صندلی کناری ام را بیرون کشید و نشست. نگاهی بهم انداخت و گفت: حدس بزن برای چی اومده بود

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: من از کجا بدونم، حتما میخواست میز رزرو کنه و یا یک مهمونی ویژه... بهار یهو پرید وسط حرفم و گفت: نخیر هیچکدوم از اینها نیست، ازم خواهش کرد شماره کسی که اینجا را دیزاین کرده بهشون بدم

آب پر تقالم را برداشتم و جرعه ای نوشیدم و گفتم: واسه چی میخواست

بهار در حالی که بلند میشد گفت : برات یک پیشنهاد کار داشت، اینطوری که این میگفت مثل اینکه یک پروژه بزرگ تو رامسر که رییسشون دیزاین اینجا را دیده خوشش اومده

-خب تو چی گفتی؟ شماره که ندادی

بهار : نه گفتم اول خودم باهاش صحبت میکنم اگه خواست میگم باهاتون تماس بگیرد و یک کارتی را جلوم گرفت و گفت اینم داد، تا در صورت تمایل بهش بزنگی، البته گفت:خودش هم باز سر میزنه

کارت و گرفتم و گفتم :تو که میدونی من اصلا دوست ندارم این کارو بکنم با اینکه خیلی بهش علاقه دارم اما بخاطر خانواده ام قید این کار و زدم، من تنها کارایی که کردم اینجا و خونه تو بود

سرش را تکان داد و گفت :میدونم، اگه غیر این فکر میکردم همون موقع صدات میکردم تا خودت باهاش صحبت کنی

حالا پاشو ،را بیفت بریم خرید

راه افتادیم و سوار ماشین شدیم و بعد از کلی خرید ،بسمت کافه راه افتادیم، وسایل را با هم توآشپزخونه جابجا کردیم

بهار رفت مهد دنبال بردیا،سحرم مشغول رسیدگی به مشتریها بود،منم هر وقت ازم کمکی میخواست انجام میدادم و یک مجله آشپزی هم ورق میزدم.

سرم تو مجله بود و داشتم طرز تهیه یک کیک را نگاه میکردم که سر و کله بهار و بردیا پیدا شد ،بردیا به سمتم دوید ،مجله را کنار گذاشتم و خم شدم و بغلش کردم و لپاش و بوسیدم و گفتم: خوبی خاله؟

بردیا خودشو بیشتر بهم چسبوند و گفت: خاله من امروز دوتا بیست گرفتم

دستم و روی سرش کشیدم و گفتم:آفرین خوشگلم ،حالا که بیست گرفتی، منم برات یک کیک خوشمزه میارم و باهم به سمت آشپزخانه رفتیم

بعدالظهر یکم زودتر رفتیم،بهار و بردیام اومدند بالا،بهار با دیدن خونه سری تکان داد و گفت: بازار شامه و با نوک پا وسایل را از کف هال کنار میزد تا راهی باز کنه،با حرص گفت تو آدم نمیشی،تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی

شانه بالا انداختم و گفتم:بیخیال ،مگه آدم چقدر میخواهد زندگی کنه،من که اصلا حوصله ندارم،اصلا من کی خونم

به اتاقم رفتم تا لباسهام و عوض کنم،موبایلم و روی میز توالت گذاشتم و لباسهای راحتیم را به تن کردم

به هال رفتم،بردیا داشتبرنامه کودک میدید و بهار در آشپزخانه مشغول درست کردن چای بود ،به سمتش رفتم ، رو بهم گفت ،یک گیره سر بهم میدی موهام دورم ریخته داره کلافم میکنه،



بسمت اتاق آمدم و کشو را باز کردم، یهو چشمم به دعوت نامه ماهان خورد، برش داشتم و نگاهی بهش انداختم از اونروز تا حالا حتی بازش هم نکردم، بازش کردم، با دیدن نام آوا مجد، رنگم پرید، حس کردم دنیا رو سرم خراب شد، باورم نمیشد، آن شخصی که با ماهان میخواهد ازدواج کند، آوا، باشد، با فریاد بهار را صدا کردم بهار با چشمان از حدقه در آمده و با ترس چشم به من دوخته بود که داشتم با خودم حرف میزدیم با سرعت برق جلو آمد و سرم را در آغوش گرفت و گفت: چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

بغض کردم و سرم را بیرون آوردم و دعوت نامه را به سمتش گرفتم و گفتم: اینجا را نگاه کن، اون کسی که میخواد با ماهان ازدواج کند آوا ست، آوا

کارت را از دستم کشید و نگاهی به آن کرد و با بهت گفت: باورم نمیشه، این یعنی چی؟ یعنی تو از آن موقع نمی دونستی؟

با گریه گفتم: من چه میدونستم از بین این همه آدم میره دست میزازه روی آوا

بهار باز نگاهی به کارت انداخت و یهو چشمهایش را ریز کرد و گفت: یعنی ماهانم خبر نداشت آوا خواهر ناتنی توئه سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: نمیدونم، خودمم نمی دونم

بهار نگاهی بهم کرد و گفت: تو که با اونا رفت و آمد نداری، مگر اینکه موقع تقسیم سود شرکت و کارخانه بابات خبرت کنن، اصلا ماهان میدونست بابات زن دیگه ای هم داشته

-نه بهش نگفتم

بهار منو در آغوش کشید و گفت: بلاخره میفهمیم، عروسی کی هست حالا؟

کارت و برداشت و نگاهی دیگر به آن انداخت و گفت بیست و یکم مهر یعنی دقیقا شانزده روز دیگه، احتمالا آوا هم برات کارت میاره

حالام پاشو، بجهنم خلاق هر چه لایق، لیاقتش همون دختره ی افاده ای و پر مدعاست

کمک کرد و دستم را گرفت و با هم به حال رفتیم، بردیا روی کاناپه خوابش برده بود، بهار دو تا چای ریخت و آورد و گفت: اتفاقا تو باید بری این عروسی، بعد یهو فکری کرد و گفت: اصلا با هم میریم

با کلافگی گفتم: برم بگم چی؟ برم که مضحکه دست آوا و مامانش و ماهان بشم

بهار با عصبانیت گفت: اتفاقا اگه نری، میشی مضحکه

دستم را روی پیشانیم کشیدم و گفتم: الان فکرم کار نمیکنه، بی خیال

بهار اشکهای روی گونه ام را گرفت و گفت، برو یه دوش بگیر آروم شی

بلند شدم و سلانه سلانه به سمت حمام رفتم.....

کسری

ساعت حدود چهار بود که میلاد وارد اتاقم شد و گفت بیا بریم غذا بخوریم تا سرد نشده، سرم و تکان دادم و گفتم الان میام، بلند شدم و به آبدار خانه رفتم و سر میز نشستم و میلاد بشقاب غذا را جلویم گذاشت و رو بهم گفت: حاج رضا گفت امروز چی شده، سپیده بچه اس، نباید از دستش ناراحت بشی، نمیخواه خودت و درگیر این قضایا کنی قاشقم را در بشقابم گذاشتم و گفتم: میلاد اگر میخوای در این مورد حرف بزنی، من برم. میلاد نگاهی بهم انداخت و گفت: باشه باشه. و هر دو مشغول خوردن شدیم.

چند قاشق خوردم و بلند شدم و گفتم: هر وقت خوردی بیا ببینم چیکار کردی امروز

میلاد با دهان پر گفت: تو برو من الان میام

در اتاقم بودم که میلاد با دو لیوان چای و یک کاغذ وارد شد و رو به من گفت: کسری امروز رفتم دنبال دیزاینرها، من کار دونفرشون و خیلی پسندیدم، در ضمن رفتم کافی شاپی که دیشب رفتیم، قرار شد دیزاینرشون باهام تماس بگیرد، در ضمن مدیر انجا خیلی از کارش تعریف کرد و گفت زیاد کار نمیکنه، و در ایتالیا درس خونده و خیلیم جوونه نگاهی بهش کردم و گفتم خب این همه ویژگیها رو که من میخوام دارد، پیگیری کن، فقط عجله کن چون ممکن شرکتای دیگه بهش پیشنهاد بدن، مخصوصا شرکت نگار، اصلا نباید بفهمه ما چه کسایی و در نظر گرفتیم و گرنه آن پسره چموشش میره رایشون و میزنه تا با ما کار نکنند.

بلند شدم و گفتم خب پس فعلا من میرم ساعت شش با استاد قرار دارم، ببینم او نظرش چیه

میلاد هم گفت منم میرم اتاقم ببینم میتونم از این سه نفر وقت ملاقات بگیرم.

کیفم و برداشتم و گفتم من از همان راه میرم خونه، فعلا خداحافظ

وارد شرکت شدم، منشی استاد که خانمی جاافتاده بود لبخندی زد و گفت: مثل همیشه، درست سروقت اومدید

متقابلا لبخندی زد و گفتم: سلام خسته نباشی، کسی پیششون نیست (به در اتاق استاد اشاره کردم)

منشی استاد: نه پسر، منتظر شما هستن

تشکری کردم و در اتاق را زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم. استاد با دیدنم لبخندی زد و ایستاد منم نزدیکش رفتم و باهانش دست دادم و روی مبل نشستم، استاد هم آمد و روبرویم نشست.

از شیرینی که روی میز بود بهم تعارف کرد و گفت: چیکار کردین بلاخره؟ کاراتون پیش میره

لبخندی زدم و گفتم، بلطف کمکهای شما، استاد من تا اونجا که تونستم سعی کردم نقشه ها را اصلاح کنم، میخواستم شمام ببینید و نظر بدید و نقشه ها را که در کاوری قرار داده بودم به سمتش گرفتم دستش را پیش آورد و آنها را گرفت و گفت، سر فرصت نگاهشون میکنم. راستی کارمندات چی شد، تقریبا با چهار نفر به توافق رسیدم برای اجرای پروژه استاد نگاهی بهم کرد و گفت: چند نفر باید باشند

از آنجا که فقط باید کادر اصلی و فعلا معرفی کنیم فعلا حداقل نه نفر دیگه نیرو میخواهیم و برای levelهای بعدی کسانی که کمتر تجربه دارند هم کفایت میکنه

استاد: خب منم چند نفر و گفتم بیان الان سر و کله شون پیدا میشه، همشون بهترین دانشجویهای من بودن و همه تا مقطع دکترا درس خوندن و در کارشون ماهرن

بعد از حدود یک ربع که پیرامون پروژه صحبت کردیم در اتاق به صدا درآمد، استاد بفرمایید گفت که در روی پاشنه چرخید و دو مرد جوان داخل شدند، و بسمت استاد آمدند و بعد از خوش و بشی که با هم داشتند، استاد اشاره به آنها کرد و رو به من گفت: ایشون مهندس دهقان هستند که دکترای عمران دارند و اشاره به مرد دیگر کرد و گفت ایشونم آقای کاشانی دکترای شهرسازی دارند، و بعد اشاره به من کرد و گفت: ایشونم مهندس شایگان هستند.

بعد از مراسم معارفه دکتر در مورد سوابق کاری و پروژه های انجام شده توسط آنها توضیح داد، و من هم در مورد پروژه ای که در صورت برنده شدن باید انجام بدهیم توضیحاتی دادم و تقریبا به توافق رسیدیم و قرار شد که فردا به شرکت برای عقد قرارداد بیایند.

ساعت نه بود که بعد از خداحافظی با آنها از دفتر خارج شدم و بسمت خانه رفتم.

روی تختم دراز کشیده بودم که کوروش وارد اتاقم شد و رو بهم گفت: داداش مامان میگه بیا شام بخور

در حالی که پتو ام را بر سرم میکشیدم گفتم: خسته ام میخوام بخوابم، سیرم دیر ناهار خوردم، داری میری بیرون برقم خاموش کن

کوروش بلند شد و گفت: باشه، شب بخیر

از زیر پتو جوابش را دادم.

صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم دوش گرفتم و لباس پوشیدم و به شرکت رفتم، زودتر رفتم که یکسری کار نیمه تمامی که داشتم انجام بدم

ساعت هشت بود که حاج رضا نان بربری به دست وارد شد، اول به اتاق من آمد و سلام و صبح بخیر داد و گفت: صبحانه آماده شد صداتون میکنم، لبخندی زدم و تشکر کردم، ساعت نهم سر و کله میلاد پیدا شد و خمیازه کشان پیشم اومد و گفت: اموز ساعت دو با هم بریم با اون دوتا دیزاینر قرار ملاقات گذاشتم

باشه، فقط بریم زود برگردیم چون بعد ظهر قراردادها را باید آماده کنیم

در همین لحظه تلفن شرکت به صدا در آمد، میلاد بعد از صحبت با شخص پشت خط در آخر جواب داد: باشه حتما ساعت ۷ منتظر تون هستیم

وقتی قطع کرد گفت: آقای سعادت بود گفت برای صحبت‌های نهایی میاد.

دستهایم را به هم زدم و گفتم خوبه پس تقریبا هفت نفر از نه نفر اوکی شد، فقط مونده یک دیزاینر داخلی و یک مهندس برق و تاسیسات. رو به میلاد گفتم پس بیا بریم تا اون موقع کارایی که مونده تکمیل کنیم، هنوز یکسری از نقشه ها کامپیوتری نشده، میلاد سرش را تکان داد و گفت بریم و با هم به اتاق کار رفتیم و مشغول شدیم ساعت یک باهم از شرکت خارج شدیم، با هیچ کدوم از دیزاینر ها به توافق نرسیدیم، یکیشون خانواده اش خارج از کشور بودن و نمیتونست تا آخر پروژه ایران باشه و با یکی دیگه سر مبلغ قرارداد به توافق نرسیدیم

از شدت خستگی نگاهی به میلاد کردم و گفتم پس باید بریم سراغ دیزاینر کافه

میلاد دنده را عوض کرد و گفت: قراره خودش تماس بگیرد

-یعنی شماره شو بهت نداد

-نه نداد

-برو کافی شاپ من با مدیرشون حرف بزنم شاید موفق شدم شماره را بگیرم....

هیلا

کیک را برش زدم و در بشقاب قرار دادم و به دست سحر دادم امروز سرمون خیلی شلوغ بود، همه مون حسابی مشغول بودیم. سحر به آشپزخانه اومد و گفت: هیلا جون، بهار میگه اگر میشه بری پیشش، آخه بازم اون آقایی که اون دفعه اومده بود با یک آقای دیگه اومده اینجا، مثل اینکه با تو کار دارن.

با بی تفاوتی گفتم: چیکارم دارن؟

سحر شانه اش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم، چیزی بمن نگفت

-باشه، تو برو به کارت برس، دیگه کسی سفارشی نداده؟

سحر در حالی که بیرون میرفت گفت: نه، تو برو من خودم حواسم هست

فقط همین و کم داشتم،عجب آدم سمجی بود،بابا دوست ندارم کار کنم مگه زوره اه

همین طور که با خودم حرف میزد،یهو بهار خودش و تو آشپزخانه انداخت و گفت:مگه سحر بهت نگفت بیای

سرم و تکان دادم و گفتم: بهار بخدا حوصله ندارم، بیام چی بگم

بهار:هیچی بیا همین و به خودشون بگو،فکر میکنن من دارم میپیچونمشون

دستمالی که در دست داشتم و روی میز انداختم و گفتم:خیلی خب بریم،باید بیام شیرینی های امشب و آماده کنم.

وارد اتاق که شدم،بهار که دستش را پشت کمرم گذاشته بود من را به جلوتر هدایت کرد. سلامی دادم و وارد شدم که مردی سرش را بلند کرد و با بهت به من چشم دوخت ،از رفتارش تعجب کردم ،با همان حال جوابم را داد و بعد از مراسم معارفه توسط بهارمن روی صندلی نشستم و او نیز نشست ، من حسابی معذب بودم و سرم را پایین انداخته بودم در به صدا درآمد و مردی دیگر وارد شد و در کنار مرد دیگر قرار گرفت،سرم را بالا آوردم با دیدن چهره مرد به ذهنم فشار آوردم که او را کجا دیدم،یهو تمام خاطرات ان روز تو ذهنم چون گرفت ولی ترجیح دادم چیزی به روم نیارم او نیز با دیدن من جا خورد، چشمم را از او گرفتم و رو به آقای تاجیک(میلااد)کردم و گفتم: من در خدمتم ، همکارم گفتن میخواستید من و ببینید؟

بجای آقای تاجیک مرد دیگر گفت:ما شماره دیزاینر اینجا را میخواستیم،همونطور که آقای تاجیک قبلا هم گفتند ،ما برای یک پروژه تفریحی و توریستی میخواستیم با ایشون در صورت تمایل همکاری کنیم.

تاجیک نگاهی به من کرد و خواست حرفی بزند که نگذاشتم وسرم را تکان دادم و گفتم: بنا به چه معیاری ایشون را در نظر گرفتید،مگه ایشون را میشناسید یا با کارشون آشنایی دارید.

مرد جوان که خود را مهندس شایگان معرفی کرده بود گفت:من دیزاین اینجا را خیلی دوست دارم بنظرم خیلی قشنگ و خلاقانه است و همه چیز بخوبی و بدرستی انجام شده،سرکار خانم هم فرمودند(اشاره به بهار کرد)که منزل ایشون هم دیزاین کردند و عکسهای منزلشون را نشانمان دادندوقرار شد از نزدیک هم آن را ببینیم.

ابروهایم را بالا دادم و به بهار نگاه کردم،سرش پایین بود.

نگاهم را به شایگان دوختم و گفتم:ولی من میدونم ایشون ،علاقه ای به انجام این کار ندارند،نه فقط پروژه شما،بلکه کلا دیگه کار دیزاین انجام نمیده

شایگان کلافه به من نگاهی کرد و گفت: پروژه ما میتونه به بالا بردن اعتبار ایشون هم کمک کنه ،مطمئن باشید پشیمون نمیشن،من حاضرم بهشون تضمین بدم،شما شمارشون را بدید من خودم راضیشون میکنم

اه اه هر چی من میگم نره این میگه بدوش، یهو پریدم وسط حرفش و گفتم: من نمیتونم این کار و قبول کنم آقای محترم

ناگهان نگاهی با بهت بهم کرد و گفت: مگه مگه شما....

سرم را تکان دادم و گفتم: بله من اینجا را دیزاین کردم و نمیتونم کمکتون کنم متاسفم

شایگان پوزخندی زد و بلند شد و گفت: منم دیگه نمیخوام

تاجیک هم بلند شد و رو به او گفت: چیکار میکنی کسری، بشین، کار و خراب نکن

شایگان نگاهی به او انداخت و گفت: تو که میدونی من با زن جماعت نمیتونم کار کنم. تو که میدونستی دیزاینر اینجا

خانم چرا به من نگفتی و رفت بیرون

حالا من و بهار با تعجب به آنها خیره شده بودیم

تاجیک نگاهی به ما انداخت و گفت: ببخشید خانما، این روزا بخاطر این پروژه خیلی فشار تحمل میکنه، من از طرف او

معذرت میخوام و رو به من گفت: خانم برنا خوشحال میشم اگه بیشتر فکر کنید مطمئن باشید پشیمون نمیشید

پوزخندی زدم و گفتم اما بظاهر رئیستون علاقه ای به این همکاری ندارن و به بی ادبی عادت دارن، من هر آن منتظر

بودم اون روشو ببینم، ایشون مٹ اینکه خیلی از خود متشکرن، شمام خودتون و ناراحت نکنید این دفعه اول نیست

که این رفتار و ازشون میبینم درضمن من نیازی به فکر کردن ندارم و بعد بدون درنگ و حرف دیگه ای از اتاق خارج

شدم و براه افتادم

مردتیکه مزخرف فکر کرده کیه؟ وارد آشپزخانه شدم و هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم.

آرد و شکر و بقیه مواد مورد نیاز را درآوردم و شروع کردم به درست کردن شیرینی....

بهار وارد آشپزخانه شد و بسمتم اومد و نگاهی بهم کرد و بعد زیر لب گفت: ببخشید، من نمیدونستم این یارو دیوونه

است.

یهو انگار چیزی یادش بیفته گفت: آها راستی مگه تو این پسر را قبلا دیدی یا میشناختی؟

-آره نزدیک بود تو خیابان زیرم بگیری

بهار به فکر فرو رفت ولی بعد از کمی سکوت دوباره به حرف اومد: اما یه چیزی بگم هیلا، بد پیشنهادی هم نیستا، بنظر

من حالا که وقت داری بیشتر فکر کن

پوزخندی زدم و گفتم: آره خلم برم زیر دست این روانی کار کنم

-تو چیکار این پسره داری، تو کار خودت و بکن

نگاهی بهش کردم و گفتم: دوست ندارم راجع بهش چیزی بشنوم

کسری

در ماشین نشسته بودم که میلاد در را باز کرد و کنارم نشست و سرش را تکان داد و کمر بندش را بست و گفت: همیشه باید گندکاریات و راست و ریست کنم، پسر چرا ترمز میبری، بابا تو کار زن و مرد نداره، چه فرقی میکنه، اونم این، که اصلا تو باغ نیست، انگارم خوب میشناختت و بهت ارادت داشت.

پوزخندی زد و گفتم: کسی که اونروز خودش و انداخت جلوی ماشینم همین بود، من شک دارم این دختره کودن که بلد نیست با کدوم رنگ چراغ راهنما باید از خیابان رد بشه، این دیزاین را کرده باشه. من نمیدونم این زنا چه موجوداتین، حالام ولش کن قحطی که نیومده، میگردیم یکی دیگه را پیدا میکنیم، که هم کارش از این بهتر باشه و هم مرد باشه، اصلا دوست ندارم لوس بازیای زنانه را تو شرکت و محل کارم و کار به این بزرگی داشته باشم، من از یک سوراخ دوبار نیش نمیخورم، مگه اون دختره نفیسی و یادت نیماه چه بلایی سرمون آورد، نمیتونی بهشون بگی بالای چشمت ابرو، حتما باید کارمون ول کنیم و بیفتیم دنبال خانم و نازش و بکشیم.

خودم میگردم یکی را پیدا میکنم، اصلا دیگه این دختر را فراموش کن

میلاد ماشین را به حرکت درآورد و گفت: بنظرم که این دختر مٹ اون نفیسی نبود، مٹ هر دختری تا چشمش به یک مرد میخوره شروع میکنه به عشوہ گری نبود، خدایی این انگ ها بهش نمیچسبه، تو الکی مٹه به خشخاش میداری، بابا دخترم دیدی دوست نداشت کار کنه، اما اگه نظر من و بخوای اتفاقا این بهترین گزینه است، اصلا هم لوس بازی دختر امروز و ندارد، تو بجای اینکه به این مسائل فکر کنی به کارمون فکر کن

گفتم: خیلی خب تو نمیخواد ازش اینقدر طرفداری کنی، منم کور نبودم کارش خوب بود، اما دیدی چه طاقچه بالا میذاشت، انگار میخواد مفتی کار کنه. اما به عنوان گزینه آخر، اگه دست آخر مجبور شدیم باید یک قرارداد سفت و سخت باهاش ببندیم. حالام میگردم ایشالله گزینه بهتر پیدا کنم.

میلاد لبخندی با رضایت زد و گفت: خدا کنه اونم قبول کنه، باید از طریق دوستش وارد عمل بشیم.

بسمتش برگشتم و گفتم: از خدایم باشه دارم به یک تازه کار، کار پیشنهاد میدم، شانس بهش رو کرده، اما فکر کنم یکم قاطی داره نه؟

میلاد زد زیر خنده و گفت: چه جورم، اگه یکم دیگه اونجا بودم، با لگد پرتم میکرد بیرون

الان به دوستش زنگ میزنم تا بریم خونه اونم ببینیم خیلی ازش تعریف کرد، عکساشم نشون میداد بیراهم نمیگه

امروز همیشه باشه واسه فردا، بریم شرکت قراردادها را درست کنیم الان یک به یک پیداشون میشه برای امضاء

ساعت نه بود که تقریبا کارمون به پایان رسید، میلاد قراردادها را درون پوشه ای قرار داد و گفت تا من اینا را تو قفسه میذارم آماده شو تا بریم

از روی صندلیم بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و روی میز را مرتب کردم و به سمت پارکینگ رفتم و ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و منتظر میلاد شدم، دیدم میلاد با حالت دو بستم دوید و گفت: بزن بریم خیابان فرشته

با تعجب گفتم: آنجا چرا؟

با این دوست خانم برنا صحبت کردم و قرار گذاشتم باهاش، گفتم همسرش هم هست، الان بریم خونه را ببینیم

- حالا چرا این موقع شب، مگه فردا را ازت گرفته بودن

میلاذ شیشه را پایین داد و گفت: روزا خونه نیست هر جا تونستی وایسا یک دسته گل بگیریم زشته دست خالی بریم

بعد از بیست دقیقه کنار خانه ای که در آدرس بود ایستادم و نگاهی به سر در خانه کردم بسیار بزرگی بود پیاده

شدم و نگاهی به میلاذ کردم و گفتم اینه

میلاذ در حالی که زنگ خانه را میفشرد گفت: حتما دیگه

صدای بهار آمد که دکمه باز شدن در را فشار داد و آنها را به داخل دعوت کرد

با هم وارد شدیم حیاط خانه پر بود از درختهای بلند و سربه فلک کشیده که نشان میداد خانه قدمت زیادی دارد بعد

از کمی پیاده روی به در اصلی ساختمان رسیدیم که بهار و همسرش برای استقبالمان آنجا بودند و با روی خوش به

داخل دعوت مان کردند میلاذ گلها را به بهار داد و بهار بسیار تشکر کرد

و ما را با همسرش آشنا کرد و همسرش ما و را دعوت به نشستن کرد، خانه بسیار بزرگی بود که به سبک خاصی دیزاین

نشده بود و ترکیبی از چند سبک معماری بود زیاد شلوغ پلوغ نبود و در عین سادگی بسیار زیبا بود و بیشترین چیزی

که منو بخودش جذب کرد استفاده از وسایل مدرن در آنجا بود. بهار از ما خواست که اگر مایل باشیم کل خانه را ببینیم

و ما را راهنمایی کرد.

بعد از دیدن کل خانه، بهار در حالی که از ما پذیرایی میکرد گفت: در واقع این خونه متعلق به خود هیلاست، ارثیه

پدریش، منتها چون دل خوشی از این خانه و کدورتی که با خانواده اش داشت هیچوقت حاضر نشد اینجا زندگی کند و

اینجا را به ما داد تا زندگی کنیم.

راستش هیلا دختر پولکی نیست، و هرچی از کافی شاپ دربیاره، واسش کافیه، بجز این خونه خیلی ارث های دیگه

بهش رسیده ولی حاضر نیست از هیچ کدام استفاده کند. راستش پدر و مادر هیلا هم طراح هستند و حالا هیلا فقط به

خاطر آنها دیگه دوست ندارد این کار و انجام بده، چون از هر چیز که باعث یادآوری آنها بشه دوری میکنه اتفاقا

مادرش در انگلستان استاد دانشگاه در همین رشته طراحی داخلیه ولی پدرش حدودا سه سال پیش فوت کرده. اما در

کل هیلا دوست ندارد از اعتبار اونها استفاده کنه.

یک پر یرتقال در دهانم گذاشتم و بلعیدم و گفتم: راستش من دل خوشی از کار کردن با خانمها ندارم، اما آقای تاجیک

خیلی اصرار دارن از شون استفاده کنیم ولی تا خودشون نخوان که نمیشه



بهار: من راضی اش میکنم، اما اینم بگم هیلا دختر خیلی حساسیه، اما مثل یک مرد قویه، خیلی اتفاقی بد تو زندگیش افتاده که حتی اگه یکیش سر من یکی میومد، فکر کنم الان تو دیوونه خونه بودم

همسر بهار: حق با بهار، منم واقعا به هیلا ایمان دارم، با این سن کمش خیلی سختیا کشیده که به تنهایی همه را پشت سر گذاشته

دیگه ساعت نزدیک یازده بود بلند شدم و گفتم با اجازه

بهار و همسرش و میلاد هم بلند شدند ....

هیلا

بهار را در خونشون پیاده کردم و راه افتادم سمت خونه، ساعت ۷ بود رفتم یک دوش گرفتم و موهامو باحواله یکم خشک کردم و یک بشقاب پر از میوه کردم و پلی استیشنم را روشن کردم و شروع به بازی کردم، وسط بازی بودم که زنگ خانه به صدا در آمد، رفتم سمت آیفون و تصویر آوا را دیدم، یهو اخم کردم و با صدای خشنی گفتم کیه؟

- منم آوا

دکمه را فشار دادم، اومد بالا و منتظر دعوت من نشد و آمد داخل، نگاهی بهش کردم و گفتم: خبریه؟

- خنده ای کرد و گفت: چچورم

بی تفاوت به نگاهم ادامه دادم که رفت روی مبل نشست و گفت: نمی خوام ازم پذیرایی کنم

به آشپزخانه رفتم و یک چایی به همراه شیرینی برایش آوردم، بدون اینکه تشکر کنه گفت: چه خبرا؟ شنیدم کارتون خیلی گرفته و با حالت تمسخر آمیزی گفت: هنوزم اونجا شیرینی پزی میکنی

- آره اتفاقا، از بیکار گشتن و از وقت تلف کردن تو پاساژها و فروشگاهها خیلی بهتره

- تو دیوانه ای من اگه جای تو بودم، هر روز میرفتم یه جای دنیا را میگشتم

- خدا نکنه تو جای من باشی

زهر خندی زد و گفت: من نیومدم اینجا این چیزا را بگم و دست در کیفش کرد و پاکتی درآورد و پرت کرد روی میز و گفت: اومدم اینو بهت بدهم اگه به اصرار مامان نبود عمرا میومدم، فقط چون خودت یکم خرج کن لباس خوب بپوش نمیخوام به خاطر تو آبروم پیش خانواده شوهرم بره

- من همینم نه اهل فیس و افاده ام نه هر چی کوتاه و تنگ تر پوشیدن و نشونه تمدن میدونم

- پس نمیخوای بیای نه

لبخند کجی زدم و گفتم: اتفاقا میام، میخوام ببینم کی خر مغزش و گاز گرفته اومده تو رو گرفته

اخمی کرد و گفت: یه خواهر مثل تو دارم دشمن میخوام چیکار  
 خونسرد نگاهش کردم و گفتم: من خواهر تو نیستم، پدرم که الانم دیگه وجود نداره چند سالی با مادر تو زندگی  
 کرد، من هیچ کسی و ندارم  
 بلند شد و گفت: من وظیفم بود دعوتت کنم، اگه بخاطر حرف مردم نبود عمرا این کار و میکردم  
 - نمیخواست زیاد به خودت زحمت بدی، مردم خر نیستن، قصه سیندرلام همشون خوب بلدن  
 خنده وحشیانه ای کرد و گفت: چه جالب حتما تو هم سیندرلایی، سیندرلا اگه شکل تو بود خاک بر سر اون پرنس که  
 اینقدر کج سلیقه بود و محکم در و کوبید و رفت  
 از جلیز و ولز کردنش خنده ام گرفت: بیخیال رفتم دوباره نشستم به بازی کردن  
 ساعت یازده بلند شدم و رفتم مسواک زدم و پاکت دعوتنامه را باز کردم و پاکت ماهان هم آوردم و به هر دو نگاهی  
 انداختم و گفتم: دارم برای جفتتون  
 فردا زودتر از همیشه پا شدم و دوش گرفتم و باید اول میرفتم دنبال بهار، پیاده شدم و زنگشون و زدم، مهران شوهر  
 بهار آیفون را جواب داد گفت: بهار داره حاضر میشه، بیا تو یه چای بخور  
 تشکر کردم و گفتم: مهران جان ایشالله یک وقت دیگه، سر فرصت  
 مهران گفت: راستی هیلا من دارم ۲ ساعت ماموریت شهرستان، مواظب بهار و بردیا باش  
 خنده ای کردم و گفتم: چه خوب پس بهار و بردیا را میبرم پیش خودم تا بیای  
 مهران تشکری کرد و همزمان در باز شد و بهار اومد بیرون، با مهران خداحافظی کردم و بهش اطمینان دادم که خیالش  
 راحت باشه.  
 بهار نشست تو ماشین، نگاهی بهش کردم و گفتم: دیشب آوا اومد دعوتتم کرد. مت همیشه کلی با هم کل کل کردیم  
 بهار با نگرانی گفت: لو ندادی که داماد و میشناسی؟  
 خنده موزیانه ای کردم و گفتم: نه مگه بچه ام، بیصبرانه منتظر عکس العمل ماهانم  
 بهار نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: یه چیز پیرسم راستش و میگی؟  
 - من تا بحال بتو دروغ گفتم  
 بهار به خودش تکانی داد و گفت: اگر ماهان الان آوا را ول کنه بیاد سراغت میبخشیش  
 پشت چراغ قرمز ایستادم و گفتم: اگه پشیمون بشه آره

- بهار زد تو سرم و گفت: خیلی دیوونه ای

خنده ای کردم و گفتم: میدونم

بهار باحرص گفت: من اگر کسی در حقم این کار و بکنه عمرا دیگه اسمشو ببرم

با سبز شدن چراغ را افتادم و گفتم: حالا زیاد حرص نخور، منم واسه خودم یک چیزی میگم باید تو موقعیت فرار

بگیری تا مشخص بشه، حالا کی بریم خرید

- امروز بعدظهر خوبه

- آره خوبه، بردیا رو میذارم پیش بینا

ماشین و پارک کردم و گفتم بریم که امروز خیلی کار داریم...

کسری

مشغول کار بودم که تلفنم زنگ خورد، به صفحه نگاه کردم آقای امیدی بود

- سلام جناب امیدی خوب هستید قربان؟

امیدی: ممنون آقای مهندس، به لطف شما، غرض از مزاحمت میخواستم بگم امروز مدیر همه شرکت هایی که طرحشون پذیرفته شده را دعوت کردیم تا بیایند برای معرفی داورها و آشنایی شرکتها با آنها، شما هم ساعت ۳ اینجا باشید لطفا

- باشه، حتما خدمت میرسیم، ممنون که اطلاع دادید

- پس میبینمتون، فعلا خداحافظ

- همزمان با قطع کردن گوشی، میلاد وارد شد و گفت: کی بود؟

براش ماجرا را توضیح دادم و ازش خواستم واسه ساعت دو آماده باشه تا با هم بریم. که سر وقت اونجا باشیم در ضمن

،امروز حواست باشه اون پسره چموش ازت حرف نکشه

میلاد خندید و گفت: اتفاقا میخوام بهش آمار بدم اونم چه آماری و رفت بیرون، صداش کردم و گفتم:

میلاد بیا، بیا که کلی کار داریم و بهش یکی از نقشه ها را دادم و گفتم، این نقشه استخر یک نگاهی بهش بنداز، اگه

دیدی اوکی ه، با اتوكد رسمش کن

منم نقشه رستوران را رسم میکنم، فقط با دقت رسم کن که نیازی به دوباره کاری نباشه

هر دومون بی صدا مشغول بکار شدیم، در به صدا درآمد حاج رضا با دو لیوان چای وارد شد و گفت: خسته نباشید

هر دو سرمون را بلند کردیم و ازش تشکر کردیم، حاج رضا دوباره گفت: ناهار براتون چی بگیرم

میلاذ سریع گفت: من هوس قورمه سبزی کردم، لبخند کمرنگی زدم و گفتم: هر چی این شکمو میگه

حاج رضا: باشهپس من میرم بیرون تا غذا بگیرم در اتاق را باز میدارم، حواستون به بیرون باشه

سری تکان دادم و گفتم: باشه تو برو

با رفتن حاج رضا رو به میلاذ کردم و گفتم فردا در روزنامه آگهی استخدام یک منشی بده، اینجوری همیشه، یک وقتی هر سه مون باید بریم بیرون همیشه در شرکت و ببندیم

میلاذ گفت: باشه، فقط متن آگهی را بنویس تا فردا بدم برای چاپ

سرم را تکان دادم و باز مشغول کار شدم.

بعد از خوردن ناهار ساعت یک و بیست دقیقه بود که بلند شدم تا اطلاعاتی که برای امروز نیاز بود را جمع آوری کنم، به اتاقم رفتم و چند پوشه را از قفسه بیرون کشیدم و مشغول شدم نیم ساعتی وقتم را گرفت

کیفم را برداشتم و میلاذ را صدا کردم و گفتم که باید راه بیفتیم، در ماشین هر دو سکوت کرده بودیم، وقتی دم در شرکت رسیدیم رو به میلاذ گفتم دیگه سفارش نمیکنم مواظب به این پسره باش

میلاذ ماشین را پارک کرد و گفت: باشه فهمیدم

وارد شرکت شدیم، منشی آقای امیدی وقتی مرا دید اخم غلیظی کرد، منم یاد حرفهایی که دفعه پیش بهش زده بودم افتادم، و به میلاذ گفتم برو ازش بپرس که باید کجا بریم

میلاذ بهش نزدیک شد و سلام کرد و دختر جوابش را به سردی داد، قبل از اینکه میلاذ چیزی بپرسد خودش گفت تشریف ببرید طبقه دوم سالن همایش

جلوتر از میلاذ براه افتادم، میلاذ خودش را بهم رسوند و گفت: این چش بود؟! اینگار سگ گازش گرفته بود

خنده ای کردم و گفتم: ولش کن دختره پرو

میلاذ پی به قضیه برد و سرش را تکان داد و گفت: پس پره ات به اینم گیر کرده، اینام الان ترکش هاش بود که به من بدبخت اصابت کرد

نمیدونستم این اصطلاحات و از کجا میاورد این میلاذ، خودم و جمع و جور کردم و گفتم بیا بریم تو، به این چیزا فکر نکن

وارد سالن شدیم که آقای امیدی با لبخند به استقبالمان آمد و ما را به بقیه کسانی که در آنجا بودند معرفی کرد، ما هم با تک تک آنها آشنا شدیم، آخرین نفر را اینجوری معرفی کرد ایشون مهندس کامران نیک مهر و ایشون هم ماهان نیک مهر پسرشون هستند از شرکت نگارو کسی صدایش کرد و معذرت خواهی کرد و رفت، لبخند کجی زدم و

دستم را جلو بردم و با آقای نیک مهر دست دادم و گفتم: چه سعادتى باز هم ديگر و ديديم ،اونم لبخند مصنوعى زد و گفت: من تعجب کردم گفتند شرکت شما تو این مرحله پذیرفته شده،انتظار نداشتم شرکت کوچیک و نوپایی مٹ شما را اینجا ببینم

ماهان با حالت تمسخر آمیزی رو به پدرش و من گفتم: پدر شاید طرحشون خوب باشه یا شاید...

میلااد اومد حرفی بزنه که ضربه ای آرام به پهلویش زدم که متوجه شد و با لبخندی خونسرد گفتم: ما که ادعایی نداریم، شاید به قول شما همین شرکت کوچیک موفق شد همه معادلات و بهم بزنه و کار را بگیرد

ماهان پوزخندی زد و گفت: فقط بلدی کرى بخونى از اولم همین بودى، از همون دوران دانشگاه تا حالا

نگاهی بهش کردم و گفتم: حداقل اینه که من خودم بتنهایی تا این مرحله رسیدم ونه مثل خیلیها با زور پارتی و اعتبار پدرم ،بلطف خدا الانم اینجا ایستادم ودست میلااد را کشیدم و با خود بردم و بافاصله سر میزی نشستیم

میلااد نگاهی بمن کرد و گفت: اینقدر دوست دارم این پسره را بزنم، احمق از همون اول بهت حسودی میکرد ، حالا خوبه همه میدونن اگه به خاطر باباش نبود همون موقع دانشگاه صد بار باید اخراج میشد

دستی به پشتش زدم و گفتم: ولش کن اون کلا به چرت و پرت گویی عادت دارد، خودتو بخاطر اون حرص نده

بعد از چند دقیقه آقای امیدی در پشت تریبون قرار گرفت و بعد از خوشامدگویی به همه و توضیحاتی در مورد پروژه و اهمیت آن، به معرفی هیئت داوران پرداخت که دو خانم و سه آقا بودند و گفت که متاسفانه یکی از داورها خارج از کشور هست و قراره دو هفته دیگه تشریف بیاورند، بعد از مراسم معارفه، پذیرایی مفصلی کردند و بروشورهایی از سوابق و تحصیلات داوران در اختیار همه قرار دادند

مشغول صحبت با یکی از مدیران شرکتها بودم که ماهان در پشت تریبون قرار گرفت و گفت: حالا که همه اینجا جمع هستید میخواستم همه تون را به جشن ازدواجم دعوت کنم و بعد پایین آمد و به تک تک کسانی که در آنجا بودند یک دعوتنامه داد، به من که رسید لبخندی زد و گفت: خوشحال میشم تشریف بیارید، بلاخره هر چی باشه ما چند سال با هم همکلاس بودیم، منم لبخندی مشابهش زدم و گفتم: سعی میکنیم بیایم .

- تمام سعیتو بکن چون خیلی بهت خوش میگذره بعد راهش را گرفت و رفت

میلااد زهرخندی زد و گفت: معلوم نیست چی تو سرشه پسره ی بیشعور

بسمت امیدی به راه افتادم و گفتم: میریم ببینیم میخواد چیکار کنه، حماقت کرده رفته زن گرفته ،حالام میخواد فخرفروشی کنه، یکسال دیگه معلوم میشه

به امیدی رسیدیم، رو به اون گفتم: آقای امیدی اجازه مرخصی میفرمایید

دستم را فشرد و گفت :ممنون که تشریف آوردید، ایشالله که موفق باشی پسرم و خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم

من بدون کلامی از کنار منشی امیدی رد شدم و متوجه نگاه سنگینش روی خودم شدم، میلاد به یک خداحافظی سریع بسنده کرد و به دنبالم آمد.

در ماشین که نشستیم نگاهی بهم کرد و گفت: این منشیه بدجور نگاهت میکرد فکر کنم به خونت تشنست - به جهنم

ماشین و روشن کردم و براه افتادم، میلاد پاکت دعوت را باز کرد و رو به من گفت: واقعا میخوای بری

در حالی که داشتیم عینک آفتابیم را بصورت تم میزدیم گفتیم: آره، اتفاقا مشتاقم ببینم کدوم خری اومده زنه این شده یا کدوم خانواده ای حاضر شده دخترشون و بدن به این ، حالا کی هست؟

میلاد نگاهی به دعوتنامه انداخت و گفت: بیست و یکم مهر، حدود یک هفته ای مونده

- سرم را تکان دادم و گفتم حالا تا اون موقع....

هیلا

پاهام از بس که بدنبال بهار از این مغازه به اون فروشگاه و پاساژ رفتم داشت میشکست، جلوی خونه بیتا خواهر بهار ماشین را نگه داشتیم و گفتم بهار زود بیا، دارم از خستگی میمیرم، باشه الان میام

چشمم رو هم بود که در باز شد، چشمهایم را باز کردم و بهار در حالی که بردیا که خواب بود را در آغوش داشت را دیدم، پیاده شدم و کمکش کردم تا بردیا را در صندلی پشت قرار دهد، دوباره براه افتادیم و به خونه آنها رسیدیم و بهار داخل شد و من پیش بردیا در ماشین ماندم، حدود یک ربع بعد بهار بیرون آمد و ازم خواست صندوق عقب ماشین را باز کنم و ساکهایم را در آن جا داد .

وقتی به خانه رسیدیم، دیگه واقعا نایی واسم نمونده بود ، به بهار شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم و هنوز سرم را روی بالش نداشتم بودم که خوابم برد.

امروز جمعه بود، در روز های تعطیل، بعدظهر به کافی شاپ میرفتیم.

با صدای سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد بیدار شدم و سلانه سلانه از اتاقم خارج شدم، با ورود به هال از تعجب شاخام زده بود بیرون، همه جا مرتب و تمیز شده بود به آشپزخونه رفتم و بهار را دیدم که مشغول جابجایی ظروف است، بهش نزدیک شدم و گفتم: تو استراحت نداری دختر، از کی بیدار شدی، بسمت سبد لباسها رفت و در حالی که داشت لباسها را در ماشین لباسشویی میریخت گفت: صبحانه را آماده کردم، چایم تازه دم کردم، برو دست و صورتت و بشور و بیا، نگاهی بهش کردم و گفتم: بهار نمیخواه زحمت بکشی ، فردا زنگ میزنم یکی بیاد تمیز کنه

منو از آشپزخونه به بیرون هل داد و گفت: برو بچه بذار کارم و بکنم تا بردیا بیدار نشده

لبخندی زدم و به سمت دستشویی رفتم و مسواک زدم و سرو صورتم را شستم و به حال رفتم، در همین حال بردیا از اتاق اومد بیرون، با موهای بهم ریختش اینقدر خواستنی شده بود که طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم: سلام خاله؟ دیشب خوب خوابیدی

سرش را تکان داد و با لحن بچه گانه ای گفت: خاله من گشمنه؟

بیشتر به خودم چسبوندمش و لپاشو بوس کردم و گفتم اول بیا بریم صورتتو بشور تا بریم با هم صبحانه بخوریم باشه عزیزم؟

باهم وارد آشپزخونه شدیم، بهار با دیدن بردیا بسمتش اومد و گفت: کی بیدار شدی قربونت برم؟ بردیا خودشو واسه اون لوس کرد، بهار روی صندلی نشوندش و براش لقمه ای گرفت و بدستش داد، منم برای خودم و بهار چای ریختم و نشستم.

بهار گفت: وقتی خوردی لباس و بپوش ببینم چطوریه؟ دیشب اینقدر اونجا شلوغ بود نتونستم خوب ببینم

سرم را تکان دادم و گفتم: خوبه، از سرشونم زیاد

بهار گفت: اما ایکاش اون پیرهن قرمز را برمیداشتی، به نظرم خیلی بهت میومد

خندیدم و گفتم: بهار تا حالا کی دیدی من دامن بپوشم، به خدا سخته خیلی، احساس راحتی ندارم

بهار لقمه اش را قورت داد و گفت: تو هیچیت به آدمیزاد نرفته، همه خانما اینجوری لباس میپوشن، بلاخره باید یک فرقی بین زن و مرد باشه یا نه؟ برو کمدت و نگاه کن پر از کت و شلوار، اگر میدونستم میخوای باز کت و شلوار بگیری باهات نمیومدم

بلند شدم و بوسیدمش و بهش گفتم: من اینجوری راحت ترم قربونت برم و رو به بردیا کردم و گفتم: بردیا بدو بری پلی استیشن بازی کنیم و بردیا سریع از صندلی پایین آمد و گفت بریم خاله

بهار سرش را تکان داد و گفت: تو آدم نمیشی، من نمیدونم تو چرا دختر شدی،

خندیدم و گفتم: منم نمیدونم والله

ساعت سه بود که با بردیا و بهار به کافه رفتیم و من به یخچال نگاهی انداختم تا ببینم اگر کیک کم باشه، بیزم، اما برای امروز کافی بود

پس پیش بهار که مشغول مرتب کردن بود رفتم و گفتم: من چیکار کنم

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: گلدونا را بزار روی میزا

رفتم که کاری که گفت انجام بدم و گلدانها را روی میزها قرار دادم و بسمت صندوق رفتم که قبض ها را دیدم و با تلفنبانک آن ها را پرداخت کردم ،دیگه کاری نداشتم انجام بدم،سحر هم ساعت ۵ پیدایش شد،یکساعت بعد در کافه جای سوزن انداختن نبود ،همیشه روزهای جمعه بعدظهر شلوغ میشدیم

مشغول کار بودم که آقای مسن و شیک پوش وارد شد ،سحر به سمتش رفت و او را به سمت میز هدایت کرد،مرد مشغول صحبت با سحر بود و معلوم بود دارد از او سوالاتی میپرسد،یهو سحر به سمت من برگشت و مرا با انگشت نشان داد،من خودم و به اون راه زدم،که اصلا متوجه نشدم.سرم پایین بود که سحر آمد و گفت:هیلا جون ،اون آقای که روی میز نزدیک در نشسته ،ازم خواست تا صدایت کنم،انگار تو رو میشناسه

دوباره نگاهی بهش کردم مرد لبخندی زد و با سر سلام داد رو به سحر گفتم:خیلی خب

به سمت مرد رفتم و با لبخندی رو برویش ایستادم و گفتم:میتونم کمکتون کنم

مرد بلند شد و گفت:سلام،من سپهری هستم و کارتش را به سمتم گرفتم،نگاهی به کارت انداختم که رویش نوشته بود،اردشیر سپهری،وکیل پایه یک دادگستری،نگاه مبهمی بهش انداختم که گفت:میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم ،با همان ابهام صندلی را بیرون کشیدم و نشستم و اونیز نشست.منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: من اینجام اومدم تا راجع به زمینهایی ارث پدریتون در چالوس صحبتی با هم داشته باشیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:موردی پیش اومده؟

در همین لحظه سحر قهوه و کیک آورد و بعد از گذاشتن روی میز رفت

سپهری نفسی کشید و گفت:من برای شرکتی کار میکنم،که مایلن این زمینها را به قیمت ازتون خریداری کنن،با توجه به اینکه زمینها موقعیت خوبی دارند ،شرکت ما با سرمایه گذاری وسیعی میخواهه اگه بشه در آنجا ساخت و ساز کنه جرحه ای از قهوه ام را نوشیدم و گفتم: من فعلا قصد فروش اون زمینها را ندارم

سپهری لیوان قهوه اش را روی میز قرار داد و گفت:برای سرمایه گذاری چی؟یعنی زمین از شما و ساخت و ساز از ما.

لبخندی زدم و گفتم:باید فکر کنم

مرد با خیال اینکه مرا قانع کرده لبخندی زد و گفت:پس این کارت خدمتتون باشه هر وقت فکراتون و کردید تماس بگیرید

سرم را تکان دادم و بلند شدم و گفتم با اجازه من برم به کارام برسم

مرد هم ایستاد و تشکر کرد

از او فاصله گرفتم بهار در آشپزخانه بود با دیدن من خودش را بهم رساند و گفت:بهار این مرد کی بود



در حالی که از یخچال آب برمیداشتم گفتم:هیچی مشتری زمینای چالوس بود

بهار:زمینهای ارثی

به نشانه تایید حرفش سرم را تکان دادم

- خیلی زیادن نه

- فکرکنم حدود ۲۰ هکتار

- تو چی گفتی؟

- گفتم فکرامو میکنم

- پس مواظب باش یک وقت کلاهدردار نباشن

وسط حرفش پریدم و گفتم: میدونی که این ها پیشیزی واسم ارزش نداره ، پدرم اون موقع که بهش نیاز داشتم واسم پدری نکرد حالا م درست قانوناً ، اینا مال منن،اما کوچکتترین تعلق خاطری بهشون ندارم

بهار جلو آمد و گفت: پس از فکر فروشش بیا بیرون،وقتی نمیخوای ازش استفاده ای ببری بزار همونجوری اونجا بمونه،زمینه ،نمیگنده که

سرم را تکان دادم و گفتم :خودم هم همین قصد و دارم....

کسری

آماده شدم و جلوی آینه ایستادم و برای بار آخر نگاهی به خود انداختم، یک پیرهن خوش دوخت و یک کت کرم رنگ و یک شلوار جین تیره لباسهایی بود که به تن داشتم، کمی عطر زدم،موهای کوتاه بود و نیازی به درست کردن نداشت،مادرم وارد اتاق شد و با دیدنم لبخندی از سر ذوق زد و گفت:الهی قربونت برم ،یعنی میشه یه روز تو لباس دامادی ببینمت

بهش نزدیک شدم و بغلش کردم و بوسه ای بر موهایش نشاندم و گفتم:مامان تو رو خدا از این دعاها واسه من نکن،

مادرم ضربه ای بهم زد و گفت:من میخوام تو ازدواج کنی ،دوست دارم بچه هات و ببینم

پخی زدم زیر خنده و گفتم: مگه فراره چند تا بچه داشته باشم!؟

مامانم نگاه بدی بهم کرد و گفت: مسخره میکنی،الان بیست و هشت سالته،شکر خدا درست که تمام شده،کار و بارتم

خوبه،خونه و ماشینم که داری،دیگه یک دختر از همسر آینده اش چی میخواد

نگاهی بهش انداختم و گفتم:مامان تو را خدا بیخیال،با حرفات اذیتم میکنی

- مگه من چی گفتم پسرم؟ الان لب تر کنی هزار تا دختر اینجا ردیف میشن
- مامان جونم من کلا با فلسفه ازدواج مشکل دارم، بنظر من ازدواج کردن یک نوع حماقته
- اینجوری که همیشه ، همه باید ازدواج کنن یه روزی، هر چی زودتر بهتر
- مامان بجای من برو بگرد واسه کوروش زن پیدا کن ، من هیچ رقمه زیر بار نمیرم، گوشمم از این حرفا پر پره
- مامان با حالت قهر از اتاق رفت بیرون، در همین لحظه تلفنم زنگ خورد، میلاد بود، دکمه را زدم: الو
- میلاد: پپر پایین من دم دم
- در حالی که کفشهایم را به پا میکردم گفتم اومدم و تلفن را قطع کردم
- در خانه راباز کردم میلاد را دیدم که به ماشین تکیه داده بود، با دیدن من سوتی زد و گفت: چه کردی و با ادا رفت در ماشین را برام باز کرد و گفت: بفرمایید قربان
- با دست ضربه ای به گردنش که خم شده بود زدم و گفتم: کم مزه بریز، تو که بیشتر از من تیپ زدی و اشاره ای به موهایش که به شکل زیبایی آرایش شده بود کردم و گفتم: از ساعت چند تو آرایشگاهی
- خنده ای کرد و گفت: باید با تمام قوا میرفتیم تا کم نیاریم
- خیلی خب راه بیفت، دسته گل فرستادی براشون
- آره، فرستادم
- ساعت حدود هشت بود که رسیدیمو تازه آنجا فهمیدم مهمانی مختلطه، عروس و داماد آمده بودند، روی میزی نشستیم ،نگاهی به اطراف کردم، باغ بسیار بزرگی بود و حدس میزدم خانه آقای نیک مهر باشه
- دختر و پسرهام که بعضی هاشون قیافه های عجیبی داشتن با آهنگی که صدایش کر کننده بود وسط باغ در حال رقص بودند
- مشغول پوست کندن سیبی بودم که دیدم عروس و داماد از جایشان بلند شدند و برای خوشامد گویی به مهمانها سر میزها میامدند، وقتی به میزی که من و میلاد آن را اشغال کرده بودیم رسیدند، چشمهای ماهان برقی زد و دستش را جلو آورد و دست داد، و رو به عروس گفت: ایشون یکی از هم دوره های دانشگاهیم ، کسری شایگان و ایشونم (اشاره به میلاد) مهندس تاجیک هستند و رو به ما گفت: ایشونم همسر عزیزم آوا مجد هستن
- آوا با ناز دستش را جلو آورد و گفت: از آشناییتون خوشوقتم، هر دو با او دست دادیم و برایشان آرزوی خوشبختی کردیم، که یهو دیدم آوا چشمش به سمت در رفت و با دیدن کسی زیر لب چیزی گفت و رو به ما خنده ای کرد و بعد دست ماهان را گرفت و گفت فعلا با اجازتون، و رو به ماهان گفت: بیا بریم با خواهرم آشنا شو

ناخود آگاه چشمم به سمتی که اشاره کرد افتاد، باورم نمیشد، این دخترا اینجا چیکار میکنن؟ بدون اینکه چشم از شون بردارم گفتم میلاد اونجا رو نگاه کن

میلاد که حواسش به دخترای اطراف بود با اشاره من نگاهی به سمت در انداخت: اونم با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: اینجا چه خبره؟ اینا از کجا پیدا شون شد

یعنی این دخترا چه نسبتی با اینا دارن؟ فامیل عروسن یا داماد؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: فکر کنم یکیشون خواهر عروسه

میلاد: چی؟ یعنی خواهر زن ماهانه؟؟؟

گفتم پاشو باید ببینیم اینجا چه خبره؟ برو یک سر و گوشی آب بده ببینیم اینا این وسط چیکارن؟

میلاد که میمرد برای این کارا گفت الان سر سه سوت سر و ته قضیه رو میفهمم و رفت

بعد از حدود یک ربع سر و کله میلاد پیدا شد، با عجله گفتم: چیزی دستگیرت شد

میلاد خندید و گفت: چچورم

منتظر نگاهش کردم

اشاره به هیلا کرد و گفت: دیزاینرمون خواهر ناننیه عروسه، و اشاره به زنی که با آرایش بسیار غلیظی سعی در پنهان کردن سن و سالش بود کرد و گفت: اون خانم نامادریه خانم برناست، اما از اونجا که من فهمیدم رابطه خوبی با هم ندارن و برای ظاهرسازی اینجوری با هم رفتار میکنن

ابروهامو بالا دادم و گفتم که اینطور، پس این خانم برنا با ماهان فامیله

میلاد خنده ای کرد و گفت: عقب بودم حرفاشونو زیاد نمیشنیدم که یهو برنا نمیدونم چی گفت که لیوان از دست

ماهان افتاد و تکه تکه شد، غلط نکنم باهم خیلی کنتاک دارن، و گر نه مطمئناً ماهان میرفت سراغش واسه کار

سرم را تکان دادم و گفتم اینم حرفیه....

هیلا

با بهار وارد ویلای بزرگی شدیم و بعد از رفتن به رختکن و تعویض لباس به حیاط که عروسی در آنجا بود هدایت شدیم، نامادریم با دیدنم بسمتم اومد و مرا در آغوش گرفت و صورتتم چه عرض کنم هوا رو بوسید، من که حالم از این همه ادا بهم میخورد خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و سلام و احوالپرسی رسمی باهاش کردم، بهار را بهش معرفی کردم و بهار هم سلام داد، با آمدن مهمانهای دیگه معذرت خواست و به سمتشان رفت. چند نفر از فامیلای دورمون را دیدم و باهاشون از روی اجبار خوش و بشی کردم، از رفتار چاپلوسانه همشون حالم بد میشد، مشغول حرف زدن با بهار

بودم که دستی بر شانه ام خورد که گفت: دیر اومدی؟ صدای آوا را شناختمبه سمتش برگشتم ، ماهان هم کنارش با لبخند ایستاده بود که بیکباره خنده اش محو شد و بوضوح رنگ پریدگی اش را دیدم، مسخ شده بود، تکان نمیخورد، آوا با ضربه ای او را از آن حالت در آورد، من که سرم پایین بود ،نگاهی به آوا کردم که با اشاره به ماهان گفت: ماهان نیک مهر و اشاره به من کرد و گفت: خواهرم هیلا

لبخندی زدم و گفتم: بله میشناسمشون

یهو لیوان از دست ماهان افتاد و شکست، آوا لبخندی زد و گفت: ایرادی نداره عزیزم ،قضا بلا بود

به بهار نگاه کردم اونم داشت با لبخند به گفتگوی ما گوش میداد

آوا انگار تازه یادش آمده بود گفت: تو ماهان و میشناسی؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم، ماهان لال شده بود، فکرشم نمیکرد من باهانش اینجور تا کنم

لبخندی زدم و گفتم: ایشون یکی از مشتریای کافی شاپ ما هستند

ماهان نفس راحتی کشید و گفت: درسته ما هرزگاهی با دوستانم میریم کافه شکلات

و دست آوا را کشید و گفت: آوا از اون موقع که اومدیم نرقصیدیم بیا بریم یکم برقصیم عزیزم و آوا هم با عشوه هر چه تمام تر دستش را در دست او گذاشت و با هم به وسط باغ رفتند صدای سوت و جیغ بود که براه افتاد

بهار دستم و گرفت و گفت :بیا بریم بشینیم بابا اینقدر حرص نخور

بسمت میزهای چیده شده رفتیم و نشستیم، بهار گفت: بجای حرص بیا شیرینی بخور

یک شیرینی برداشتم و در دهانم گذاشتم ،رو به بهار گفتم بهار دیدی چجور رنگش پرید وقتی ما را دید

بهار قطعه ای موز در دهانش گذاشت و گفت: من جای اون سنگکوپ کردم

در حال حرف زدن با بهار بودم، که یک نفر سلام کرد، سرم را بالا آوردم و با دیدن مهندس تاجیک لبخند رو لبم ماسید

تاجیک که متوجه حالت من شده بود گفت: چه تصادفی خانما، شما کجا و اینجا کجا؟

بهار اشاره ای به من کرد و گفت: عروسی خواهر هیلاست، شما از فامیلائی داماد هستید؟

به سمت کسری اشاره کرد که مشغول صحبت با تلفنش بود و سرش پایین بود و گفت ،من و کسری از نمیدونم بگم دوست یا دشمن داماد هستیم

وقتی نگاه متعجب ما را دید ،خندید و گفت: یکم قصه اش طولانیه ،اما اینقدر بدونید که شرکت ما و شرکت نگار که متعلق به ماهان و پدرش هست بر سر گرفتن همون پروژه ای که در موردش براتون گفتم ، رقابت خیلی سختی داریم،

نگاه نکنید الان اینجاییم این دو تا از زمان دانشجویی تا الان با هم دشمن، اما جلوی همه الکی تو رو هم میخندن، اما وقتی پیش همن، فقط تیکه بار هم میکنن

بهار گفت چرا نمیشینید، میلاد گفت: آخه کسری تنهاست و خم شد و یک شیرینی برداشت و در دهان گذاشت و گفت: خدایی شیرینی که شما میبیزید به چیز دیگست

تشکری کردم که گفت: من دیگه برم فعلا با اجازتون

با رفتن او، من و بهار از این همه اتفاق که داشت یکی یکی رونمایی میشد خنده مان گرفت و مشغول صحبت شدیم که نامادریم نزدیک شد و با لحن مصنوعی گفت: هیلا جون، دخترم بیا میخوام با چند نفر آشنات کنم بهار لبخندی زد و گفت: برو من همینجا میشینم

علی الرغم میللم بلند شدم و باهاش همراه شدم، بعد از معرفی و آشنایی با چند نفر از دوستاشون، گفتم با اجازتون من برم دوستم تنهاست

داشتم به سمت بهار میرفتم که با شنیدن صدای خنده آوا و ماهان پشیمون شدم واقعا آزاردهنده بود به آن احساس یک بازنده بهم دست داد، اشکم داشت سرازیر میشد، برای اینکه کسی متوجه حال خرابم نشه راه افتادم به سمتی از حیاط که پر بود از درختهای بلند، تا اونجا که تونستم فاصله گرفتم و زیر یکی از درختها نشستم و بغضم را رها کردم

یکربعی میگذشت که با دستی از زمین کنده شدم، اینقدر ناگهانی بود که شوکه شدم و سرم رابلند کردم و ماهان را روبرویم دیدم

باحرص دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چیکار میکنی روانی

نگاهی بهم کرد و با حالت طلبکارانه ای گفت: چرا بهم نگفتی آوا خواهرته

پوزخندی زدم و گفتم: آوا خواهر من نیست، تو گول نسبتا رو نخور ما از هر غریبه ای با هم غریبه تریم، تازه میگفتم چیکار میکردی؟ ها؟!

بعد خنده ای کردم و گفتم: نگو که میخواستی عروسی و بهم بزنی؟ که حتی اگه میخواستی هم نمیتونستی، چون پدرتون امر فرمودند با آوا ازدواج کنی، نترس من و آوا سال به سالم همدیگر را نمیبینیم اما من فقط به سوال دارم اینکه چرا آوا؟ آوا چه چیزی داره که من ندارم؟

ماهان خنده ای عصبی کرد و گفت: اتفاقا خوب سوالی کردی، آوا مٹ به خانم لباس میپوشه مٹ یک خانم رفتار میکنه، مٹ یک خانم صحبت میکنه، اما تو چی هنوز فکر میکنی یک بچه مهد کودکی هستی، این از طرزلباس پوشیدنت، این از وضع زندگیت، اینم از رفتارای مسخره ات حالا بگو خودت بودی چیکار میکردی

سرم را پایین انداختم و اشک میریختم که بهم نزدیک شد و گفت: حالام نمیخواه آبغوره بگیری، فقط لطفا از اینجا هر چه زودتر برو حتی اگه اتفاقی همدیگر و جایی دیدیم فکر کن منو نمیشناسی، من ناراحت نمیشم راهتو بگیر و برو، حالا من میرم تو هم چند دقیقه بعد من بیا یک بهونه بیار و از اینجا برو و رفت

پشتم را به بدنه درخت سر دادم و نشستم، و دوباره اشک ریختم، صدای قدمهایی را شنیدم نگاهی به جلو انداختم یک جفت کفش مردانه را دیدم موهایم را از صورتم کنار زدم و سرم را بلند کردم و با دیدن مهندس شایگان اخم کردم و بلند شدم و و راه افتادم....

کسری

بالای سرش ایستادم، سرش و بالا آورد و تا منو دید بلندشد و راه افتاد، پوز خندی زد و گفتم: از چی فرار میکنی؟ از واقعیت؟ من همه حرفاتون و شنیدم، خیلی متاسفم، اما بیشتر برای این ماهان احمق متاسفم، که درست اومده با خواهر دوست دخترش ازدواج کرده، واقعا این بشر از اول خنگ بوده، یهو بستم برگشت و گفت: دفعه آخرت باشه در موردش اینجوری حرف میزنی، اصلا چی میگی تو خودت انداختی وسط؟

سرم را تکان دادم و گفتم: واقعا هر چی سرت میاد حفته؟ منم جای ماهان بودم تو را پس میزنم

عصبانی نگاهی بهم کرد و گفت: همیشه دقیقا بگی الان از جونم چی میخوای؟ چرا دنبالم میای؟ اصلا کی گفت گوش وایسی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: داشتم قدم میزدم که اتفاقی شنیدم

نگاهش را با حرص ازم گرفت و گفت: من باید برم، من وقت ندارم وایسم به حرفای شما گوش کنم

- باشه برو فرار کن

- راه افتاد که بره که دوباره گفتم: خانم برنا من فردا میام کافی شاپ، میخوام باهاتون صحبت کنم

نفسش را بیرون داد و گفت: اما من دوست ندارم شما را دیگه ببینم

خنده ای کردم و گفتم: یادتون باشه من خیلی چیزها از رابطتون با ماهان میدونم که اگه یکیش رو بشه، خودت بهتر میدونی چی میشه

نگران نگاهی بهم انداخت و با حرص پایش را روی زمین کوبید و گفت: فردا منتظر تونم و بدون کلمه ای دور شد

لبخند پیروزمندانه ای زد و بعد از کمی هواخوری راه افتادم .

وقتی به محوطه اصلی باغ رسیدم، نگاهی به اطراف انداختم اما اثری از هیلا و بهار نبود

میلااد را دیدم که با دختری مشغول صحبت بود نزدیکش شدم و به شانه اش زدم و گفتم: بد نگذره ،بسمتم برگشت و لبخندی زد و گفت: یهو کجا غیبت زد؟

- راستی خواهر عروس کجاست؟

میلااد شانه اش را بالا انداخت و گفت: خداحافظی کرد و رفت،انگار سرش درد میکرد،چشماسم قرمز بود

لبخند موذیانه ای زدم و گفتم:که اینطور ،ما هم دیگه بریم

با هم به سمت عروس و داماد رفتیم، ماهان که انگار بعد از رفتن هیلا خیالش راحت شده بود و مشغول خوش و بش با دوستانش بودو خنده اش فضا را پر کرده بود

نزدیک آوا شدم و گفتم:با اجازتون ما زحمت و کم میکنیم ، خوشبخت باشید عروس خانم،آوا خنده ای کرد و گفت: ممنون جناب مهندس

قصد رفتن داشتیم که روی پاشنه پایم چرخیدم و گفتم:راستی من میتونم شماره خواهرتون و داشته باشم

با تعجب بهم نگاه کرو ،به حرف آمد و گفت:شماره هیلا؟

لبخندی زدم و گفتم :اینقدر حرف تعجب آوری زدم

آوا لبخندی زد و گفت:نه آخه...بعد از کلی من ومن گفت :اخه یجورایی قاطی داره،اگه بفهمه شمارشو بهتون دادم ،ناراحت میشه

نگاهم را به چشماسم دوختم و گفتم:قول میدم بهش نگم از شما گرفتم

سرش را تکان داد و گفت :باشه لطفا یادداشت کنید

شمارشو توی گوشیم ذخیره کردم و بعد از کلی تشکر دوباره براش آرزوی خوشبختی کردم

میلااد تو ماشین منتظرم بود،رو بهش کردم و گفتم :بریم

وقتی به خانه رسیدم، همه خواب بودند به اتاق مادرم رفتم،امروز از دستم ناراحت شده بود،بوسه ای بر موهایش زدم و رویش را کشیدم و به اتاق کوروش رفتم،در پنجره اش باز بود و از سرما مجاله شده بود بسمت پنجره رفتم و آنرا بستم و به اتاق خودم رفتم.

لبخندی زدم و گفتم:چه خوب شد رفتم، چه چیزایی شنیدم و دیدم امشب

لباسهایم را تعویض کردم و مسواک زدم و درون تختم خزیدم،فردا خیلی کار داشتم.

فردا صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم و به اصرار مامان یکی دو لقمه صبحانه خوردم و راه افتادم.

تو ماشین بودم که تلفنم را در آوردم و شماره میلاد را گرفتم و ازش خواستم قبل از اینکه بیاد شرکت بره، آگهی منشی بده

میلاد خمیازه کشان گفت: متنش و بهم ندادی،

- الان واست اس ام اس میکنم و تلفن و قطع کردم و متن را برایش فرستادم

ساعت و نگاه کردم هشت و نیم بود، شک داشتم شماره اش را بگیرم یا نه؟

بیخیال شدم و موکولش کردم به ساعتی دیگر

وارد شرکت شدم، حاج رضا زودتر از من اومده بود، سلام کردم و به اتاقم رفتم، نگاهی به بروشور داورها انداختم و یکی یکی آنها را از نظر گذراندم، همه را آن روز دیدم، بجز یکی از آنها، به عکس نفر آخری که ننویسته بود در جلسه حاضر بشود، نگاه کردم، خانم شیرین ملکان، دکترای معماری داخلی از دانشگاه بیرمنگهام انگلستان، و استاد دانشگاه نیو کاسل انگلستان، نگاهی کردم چهره اش برام آشنا بود، کلافه از فکر کردن بروشور را کنار گذاشتم و مشغول به کار شدم، ساعت حدود نه و نیم بود که میلاد با سر و صدا وارد شد و بعد از کلی سر به سر گذاشتن با حاج رضاییشم اومد و کتش را در آورد و نشست پشت لپ تاپش و تا کار نیمه کاره اش را تکمیل کنه وقتی او را مشغول کار دیدم: از اتاقم بیرون آمدم و شماره برنا را گرفتم...

هیلا

وقتی بیدار شدم از بهار و بردیا خبری نبود، احتمالاً دیده حالم خرابه، نخواست به بیدارم کنه، دیشب دوباره همه خاطرات با ماهان دوباره برام زنده شد، حرفای دیشبش داغونم کرد، از اینکه حتی اگه حق انتخاب داشت بازم آوا را انتخاب میکرد، حرفاش تو سرم رژه میرفت، آوا خانم، مٹ خانم رفتار میکنه، مٹ خانم لباس میپوشه... سرم و تکان دادم تا از فکرها را از سرم بندازم بیرون و نشستم و سرم را گرفتم، حرفاش خیلی واسم گرون تمام شده بود که حاضر بودم همه چیزم و بدم، تا از آوا بهتر باشم، میخواستم اینقدر خوب باشم تا ماهان و به زانو در بیارم تا حرفش و پس بگیره، نمیدونم شاید یه جورایی حس انتقام بود....

بلند شدم و یک لیوان چای واسه خودم ریختم و یک مسکن خوردم و کمی چای هم روش، تلفنم زنگ خورد، بلند شدم و بسمتش رفتم، به صفحه نگاه کردم، شماره را نمیشناختم، با تردید دگمه اتصال و زدم

- الو، خانم برنا

- بله خودم هستم شما؟

- سلام من شایگان هستم

آهی کشیدم و زمزمه کردم فقط تو رو کم داشتم و با لحن نه چندان دوستانه گفتم: امرتون؟



- طبق صحبتی که دیشب داشتیم، میخوام با هم ملاقاتی داشته باشیم

- من الان کافه نیستم آقای محترم

پوزخندی زد و گفت: حدس میزدم، اما من حتما باید امروز شما را ببینم، من پیشنهادی دارم که بنفعتونه

- یعنی باور کنم شما هیچ نفعی نمیبرید این وسط. میخواین محض رضای خدا برام کاری کنی، اونم کی شما!

با خونسردی جواب داد: درسته منم سودم و میبرم چون شما را از الان جز کارمندام بعنوان دیزاینر ثبت میکنم و

امروزم شما با من در این خصوص یک قرارداد امضا میکنید

خنده عصبی کردم و گفتم: اگه نخوام مثلا چی میشه

- من نمیتونم بگم چی میشه، ترجیح میدم بیشتر عمل کنم تا حرف بزوم

دستم را روی دهنه گوشی گذاشتم و یک فحش نون و آبدار نثارش کردم و گفتم: ساعت ۳ کافی شاپ و تلفن را قطع

کردم و روی میز پرش کردم

حالا باید چیکار کنم، درد سرم بیشتر شد، خدایا چیکار کنم، خدایا یه راهی جلوی پام بذار، به ساعت نگاه کردم،

نزدیک دوازده بود، رفتم تو اتاقم و یک شال برداشتم و سرم را بستم و روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را روی هم

گذاشتم، با صدای تلفن خونه از خواب بیدار شدم، سلانه سلانه بسمتش رفتم و جواب دادم

با صدای گرفته و خواب آلودی گفتم: بله

بهار بود: اا خواب بودی، معذرت میخوام بیدارت کردم عزیزم، میخواستم حالت و بیرسم، بهتری؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: آره خوبم، یک دوش بگیرم میام اونجا

بهار: عزیزم من و سحر از پس کارا بر میایم، بمون و استراحت کن

لبخندی از سر حرص زدم و گفتم: باید بیام، اونجا یک قرار ملاقات برای ساعت ۳ دارم

- با کی؟

- با مهندس شایگان

بهار با حالتی عصبی گفت: ازت حق السکوت میخواد بخاطر دیشب

سرم و تکان دادم و گفتم: یه چیز تو همین مایه ها، میگه یک پیشنهاد داره که به نفع هر دومونه

- که اینطور، هیلا اول ببین پیشنهادش چیه؟ بعد تصمیم بگیر، شاید به نفع تو هم باشه

اتفاقا خودم هم به همین فکر کردم، من تا کمتر از یکساعت دیگه اونجام و خداحافظی کردم

بعد از دوش آب گرمی که گرفتم، احساس بهتری داشتم، هر چی لباس دستم اومد تنم کردم، تو آینه بخودم نگاهی انداختم یاد حرف بهار افتادم که میگفت: حداقل یک کرم به دست و صورتت بزن. راست میگفت من اصلا اهل آرایش کردن نبودم و شاید کل لوازم آرایشم خلاصه میشد به یک برق لب و یک ریمل که فکر کنم تاریخ مصرفش گذشته بود. حتی دیشبم موهامو ساده بالای سرم بستم و فقط به اصرار بهار کمی رژ به لبام مالیدم. از آینه دل کندم و به سمت در خروجی رفتم.

وقتی رسیدم، نیم ساعت به قرارمون مانده بود، بهار در اتاقش بود، رفتم پیشش، مشغول حساب و کتاب بود، رفتم سمتش و صورتش را بوسیدم و خسته نباشیدی بهش گفتم

نگاهی بهم کرد و گفت: چه خبر؟ بهتری؟

روی صندلی روبروش نشستم و گفتم: خوبم

بلند شد و گفت: برم ببینم سحر کمک نمیخواه

- اگه کمک خواستید منم صدا کنید

- تو استراحت کن، کار زیادی نیست

منم یک مجله برداشتم و شروع کردم به ورق زدن، اما همش به ملاقات فکر میکردم، یعنی چی میخواست بگه

ساعت سه بود که بهار بدو بدو خودش را بمن رساند و گفت: شایگان اومد

نگاهی به ساعت انداختم و پوزخندی زدم و گفتم: درست سر وقت، خیلی خب بهار بهش بگو بیاد اینجا

بعد از چند دقیقه در اتاق را به صدا درآورد و وارد شد و روبروم نشست

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون مقدمه گفت: خانم برنا، من امروز یک پیشنهاد خوب براتون دارم

چیزی نگفتم و منتظر نگاهش کردم، من میخوام بهتون اعتماد کنم و کارم و بسپریم به شما، در مقابل منم حاضریم یک

امتیازی بشما بدم و اگه معقول بود براتون انجام بدم

چشمام و ریز کردم و به فکر فرو رفتم، فکر نمیکردم این پیشنهادش باشه و گفتم: هر چی بگم قبوله

- گفتم که اگه برام معقول باشه

- چشمام را ریز کردم و کمی فکر کردم، یهو به یاد حرفای ماهان در مورد مقایسه آوا با خودم افتادم و گفتم: میخوام

خانم شم

پخی زد زیر خنده ولی تند خودشو جمع و جور کرد و گفت: میشه بیشتر توضیح بدید

نگاهم را به زیر انداختم و گفتم:نمیدونم اونشب چقدر از حرفای من و ماهان را شنیدید، اما من میخوام اونجوری که اون میگه باشم،میخوام پشیمونی را بخاطر از دست دادن من تو چشماش ببینم،شاید اینجوری یکم آروم شم،شاید ،میخوام بفهمه که اشتباه کرده

به فکر فرو رفت شاید داشت حرفهای دیشب را بیاد میآورد با تعجب بهم نگاه کرد و ادامه داد:من مثلا باید چیکار کنم،چه کاری از دستم بر میاد

-چانه ام را جلو دادم و گفتم:اینو من دیگه نمیدونم،شما به عنوان یک جنس مخالف ،چه چیزی از یک دختر جذبتون میکنه و باعث میشه از اون خوشتون بیاد از لباس و رفتار و نمیدونم هر چیز دیگه

- تا بحال به این چیزا فکر نکردم، چون علاقه ای به این کارا ندارم و هیچ دختری برای من ارزشی نداره، البته ببخشید اینقدر دارم رک حرف میزنم، کلاً سر کردن با خانمها از سخت ترین کارم برام سخت تره و اگر مجبور هم نبودم بخاطر کار سراغتون نمیامدم و کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد،واقعا این تنهاخواستتونه،نمیشه یک چیز دیگه بخواین - این فعلا تنها چیزیه که میخوام و فکرمو مشغول کرده،منم حاضرم باهاتون کار کنم اگر این خواسته ام را برآورد کنید

- موضوع خیلی پیچیده شد، خیلی سخته من به شما....سکوت کرد و کمی فکر کرد و ادامه داد به من وقت بدید تا فکر کنم فردابهتون خبر میدم

زهر خندی زدم و گفتم: باشه پس تا فردا

بلند شدیم و او رفت و منم رو صندلی ولو شدم،تازه یاد حرفام افتادم،پس ممکن بود همه چیز منتفی بشه ، و لبخند پیروزمندانه ای زدم، آخیشی گفتم

بهار سرشو از لا در داخل کرد و گفت: چی شد،با همون لبخندم گفتم: مات شد،یک پیشنهادی بهش دادم که فکر نکنم اصلا دیگه پشت سرش و نگاه کنه...

کسری

دختره دیوونست،این چه خواسته ایه،واقعا حق با میلاد،اصلا شبیه هیچ کدوم از دخترای ی که میشناسم نیست، نمیدونم وقتی خودش این چیزا راباور نداره،چرا به خاطر حرف این ماهان احمق میخواد بشه اون چیزی که نیست .

نمیدونم چیکار کنم اگه قبول کنم،یک دردسره،اگر قبول نکنم خودم و ضایع کردم،حیف که من آدمی نیستم که بخاطر منافع خودم بقیه را در تگنا قرار بدم،شاید هر کسی جای من بود و از روابطش با ماهان خبر داشت اونو بعنوان برگ برنده نگه میداشت و با تهدید مجبورش میکرد باهاش همکاری کنه،اما وجدانم همچین اجازه ای بهم نمیده

چنان غرق فکر بودم که متوجه میلاد نشدم و سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاقم، بعد از چند دقیقه تقه ای به در خورد و میلاد وارد شد و گفت: چی شده؟ بد تو فکری مرد؟

لبخند محوی زدم و گفتم: چیزی نیست، فقط اینکه امروز همه کادر کاریمون تکمیل شد، باید هر چی کار نیمه تمام مونده را به اتمام برسانیم و برای یکشنبه همه چیز و آماده کنیم. و قراردادی که مهندس طریقت امضا کرده بود را به دستش دادم و گفتم اینم بذار پیش بقیه قراردادها، یک قرار داد هم آماده کن برای خانم برنا، فردا میاد برای امضا میلاد با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: چیکار کردی؟ تهدید؟!

- آخه دیوونه به من میاد همچین کاری بکنم

- پس چطوری راضیش کردی

خنده ای موزیانه کردم و گفتم: منو دست کم نگیر رفیق، بلاخره دیگه

- نمیدونم چی بگم آخه

- نمیخواه چیزی بگی، الان یکسری بند دیگم مینویسم تایپ کن تا ضمیمه قراردادش کنیم

سری تکان داد و باشه ای گفت و خواست بره بیرون که نگاهی بهش انداختم و گفتم: قضیه منشی چی شد؟

- از صبح تا حالا بیست نفری اومدن فرم پر کردند، روی میزت گذاشتمشون، خودت یکی را انتخاب کن، بزار ببینم، یکی یکی همه را نگاه میکردم و پرت میدادم روی میز

سرم و تکان دادم و گفتم اینا که همه دخترن؟

میلاد نگاهی به فرمها انداخت و گفت: آخه کدوم مردی میاد منشی بشه مرد حسابی

- آخه تو که میدونی نمیتونم اینجوری کار کنم، دوست ندارم ماجرای نفیسی دوباره تکرار بشه

میلاد از میان فرمها یکی را برداشت و گفت: این بنظرت خوب نیست، ۳۸ سالشه و متاهل و دو تا بچه هم داره، اگر با خانم برنام قرارداد امضا کنی بد نیست یک خانم هم بخاطر راحتی اونم شده اینجا باشه .

سرم را تکان دادم، بیراه هم نمیگفت، در ضمن وضعیتشم طوری بود که مشکل ساز نبودرو به میلاد گفتم: باشه زنگ بزن از فردا بیاد

میلاد فرمها رو از روی میز جمع کرد و باخود برد

تلفن را برداشتم و شماره برنا را گرفتم، جواب داد: بله آقای مهندس

- من خواستتون و قبول میکنم، اگر میشه فردا به این آدرس برای امضاء قرارداد تشریف بیاورید

انگار انتظار نداشت قبول کنم، گفت: بفرمایید یادداشت میکنم

آدرس را دادم و گفتم، صبح ساعت ۹ اینجا باشید لطفا و خداحافظی کردم.

بلند شدم دیگه وقتی باقی نمانده بود باید کارام و انجام میدادم. به اتاق کار رفتم و مشغول به کار شدم.

وقتی رسیدم خونه پشت در دو جفت کفش زنانه بود، با خودم فکر کردم شاید مهمونای مامان، پس بی سرو صدا کلید به در انداختم و وارد خانه شدم، متوجه صدای زن عمو فروغ شدم که مامانم را خطاب قرار داده بود: سیما جون، دیگه ما را قابل نمی دونی، سایت سنگین شده

صدای خنده مامان اومد که گفت: این حرفا چیه فروغ جون، تو الان نگاه کن ساعت نزدیک ۹ شب کسری هنوز سر کار و کوروشم کلاس

سپیده: راست میگه خب مامان، کسری که همه سرگرمیش شده اون شرکت و کارش

مامان: حالا من نمیتونم، شما بیاین سر بزنین، خوشحالم میکنید

زن عمو فروغ: راستش سیما جون بلاخره هر کی واسه خودش مشکلاتی داره، مام که وقت سر خاروندن نداریم، این چند وقته اینقدر گرفتار بودیم، باور کن تو هر هفته دو یا سه تا خواستگار واسه سپیده میاد، بلاخره بعد از کلی خانم یکیشونو قبول کرد

مامان - مبارک ایشالله، خیلی خوشحال شدم، بلاخره دختر به زیبایی و خانمی سپیده بایدم اینطور باشه

سپیده تشکری کرد

دیگه درست نبود گوش و ایسم بسمت در رفتم و آن را باز کردم و ایندفعه با صدا آنرا بستم و سلامی هم چاشنیش کردم، مامان به استقبال اومد، لبخندی زد و گفت: مهمون داریم عزیزم، فروغ جون و سپیده

- ااا شما برو من الان میام مامان جون

رفتم تو اتاقم و کیفم و وسایلم و روی میز گذاشتم و اومدم بیرون

بسمت زن عمو رفتم و باهش دست دادم و با سپیده سلام و احوالپرسی کردم اما سرسنگین جوابمو داد، روی مبل نشستم و از زن عمو حال عمو را پرسیدم، مامان برام چای آورد، تشکر کردم و فنجان را روی میز گذاشتم

زن عمو فروغ و مامان مشغول صحبت بودن و هرزگاهی سپیده ام اظهار نظر میکرد و برمیگشت و بمن نگاه میکرد، چایم تمام شده بود، بلند شدم و رو به زن عمو گفتم: با اجازتون من برم به کارام برسم

زن عمو: راستش پنج شنبه بله برون سپیده است، گفتم حتما تشریف بیارید، خودم رسماً اومدم چون عذر و بهانه ای نمیپذیرم

مامان با حسرت به سپیده نگاه میکرد، خیلی دوست داشت ببندش بیخ ریشم، اما به هر طرفندی نتونست منو قانع کنه

نگاهی به سپیده انداختم و گفتم: به به، مبارک باشه، برات آرزوی خوشبختی میکنم

با حرص نگاهم کرد و گفت: ممنون، ایشالله قسمت شما بشه

خدانکنه ای گفتم و راهم را گرفتم و به اتاقم رفتم

هیلا

بهار این پسره شایگان بود میگه فردا بیا قرارداد امضا کنیم

بهار خنده ای کرد و گفت: چی بهت گفتم، حریف قدره، به این راحتیا از میدون بیرون نمیره

- بهار تو را خدا نخند، بگو چیکار کنم

- بنظر من قبول کن، شاید بتونه واقعا از تو یک خانم تمام عیار بسازه

- بهار یعنی باید برم زیردست این یارو کار کنم

- نمیدونم خودت میدونی

- بهار من میخوام تغییر کنم، پس قبول میکنم، ببینم چی پیش میاد

بهار دستاشو بهم کوبید و گفت: من منتظرم اون روز و ببینم

رو به بهار گفتم: بهار پس بیا فردا با هم بریم

\*\*\*\*\*

با بهار مشغول خوردن صبحانه بودیم تلفنش زنگ خورد و آن را برداشت و گفت: مهرانه و از من و بردیا فاصله گرفت

.لقمه ای درست کردم و بدست بردیا دادم و چایم را سرکشیدم.

حدود ده دقیقه بعد بهار اومد و گفت: مهران سلام رسوند، گفت پنج شنبه برمیگرده

-میبینم کبکت خروس میخونه، بسلامتی ایشالله

به پشتم زد و گفت: چیه حسودیت میشه؟

خنده ای کردم و گفتم: آره خیلی جون خودم

بردیا را به مهد سپردیم و بسمت آدرسی که شایگان داده بود براه افتادیم، منشی با دیدن ما لبخندی زد و سلام داد و

گفت: وقت قبلی داشتید

بهار بجای من گفت: به آقای مهندس بگید، خانم برنا اومدن  
منشی با تلفن خبر داد و رو به ما گفت: خانم برنا میتونید تشریف ببرید تو  
بهار روی صندلی نشست و گفت: من بیرون منتظرت میمونم، اگه بهم نیاز داشتی خبرم کن  
سرم و تکان دادم و به در اتاقش ضربه ای وارد کردم و بعد از کسب اجازه داخل شدم  
وقتی وارد اتاق شدم سرش تو کامپیوترش بود، بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت بفرمایید، رفتم روی یکی از راحتی  
ها نشستم و منتظرش شدم  
بعد از پنج دقیقه بلاخره از کامپیوترش دل کند و بسمت من آمد و روبروم نشست و گفت: خوش اومدید، خب  
امیدوارم خوب فکراتون و کرده باشید، چون اگر قرارداد را امضاء کنید هیچ راه برگشتی ندارید  
- لبخندی زدم و گفتم: لطفا قرارداد و بیارین  
بلند شد و به سمت میزش رفت و برگه هایی را برداشت و دوباره بسمتم آمد و آنها را به دستم داد و گفت: تا شما  
بخونیدش، منم برمیدرم و از اتاق خارج شد، همه را خوندم در مورد شرایط عادی کار م ث همه قراردادهای کاری بود  
امضاشون کردم که وارد اتاق شد و اومد سر جای قبلیش قرار گرفت و برگه ای دیگر بدستم داد و گفت: اینم ادامه  
برگه را گرفتم و شروع کردم به خوندن  
داشت توضیح میداد این قرارداد اصلیه اگر اعتراضی به هر بندش دارید بگید  
رسیدم به مفاد که در اولی نوشته بود: که باید مطیع اون باشم و در روش کاری که برای من در نظر میگیرد هیچ گونه  
دخالتی نداشته باشم. با خودم گفتم: شاید روش خاصی دارو اونو تیک کردم، بمعنی اینکه قبولش دارم  
بند دو، تحت هیچ عنوان مسائل مربوط به کار را با مسائل شخصیم قاطی نکنم اینم تیک کردم  
بند سه- من حق ندارم در مورد مسائل شخصی او دخالتی داشته باشم و بدون هیچ احساسی تا آخر بکارم ادامه  
بدهم، (باخودم گفتم این با خودش چه فکری کرده که یوقت من عاشقش بشم ههه) اینم تیک  
پایینشم توضیح داده بود از اونجاییکه این مثل یه بازی میمونه هر وقت من صلاح دیدم که این بازی نباید بیشتر ادامه  
داشته باشه و گفتم **Game over** یعنی باید بدون قید و شرطی بازی رو تموم کنی، یعنی دیگه من هیچ تعهدی در این  
خصوص ندارم  
نگاهی بهش کردم و گفتم شما باید بگی بازی تمومه یا من؟  
لبخندی زد و دستهایش را در هم گره کرد و گفت معلومه من  
با تردید گفتم باشه اینم قبول

و اینکه اگر از جانب من کوتاهی در مورد کار سر بزند باید همه خسارت وارده را تقبل کنم

رو بهش کردم و گفتم: اگه شما وسط راه جا بزنی چی؟

برگه را گرفت و زیر آن اضافه کرد که اگر خودش هم به هر دلیلی کوتاهی کند دیگر قرارداد کاری هم ارزشی ندارد و من میتوانم همون موقع کار را ترک کنم زیرش را هم مهر و امضاء کرد و بعد بهار و میلاد را هم صدا کرد تا به ما ملحق شوند و از آنها هم به عنوان شاهد امضا گرفت

بعد از خوردن چای من و بهار بلند شدیم که گفت: خانم برنا یکشنبه ساعت دو اینجا باشید به اتفاق باید برای کار پروژه بریم جایی

سرم را تکان دادم و بعد از خداحافظی بیرون آمدیم

\*\*\*\*\*

تو ماشین داشتیم با بهار در مورد قرارداد بحث میکردیم که تلفنم زنگ خورد، بدون اینکه نگاهی به صفحه بندازم جواب دادم: بله

- سلام هیلا، منم

ناخود آگاه اخمهام رفت توهم و گفتم کاری داشتید

- من تهرانم، واسه کاری مجبور شدم پیام

آهی کشیدم و گفتم: خوبه مگر اینکه برای کار بیای

- هیلا دخترم، میتونی امروز بیای هتل همدیگر و ببینیم

چه واژه غریبی دخترم، گوشم به این کلمه ها عادت نداشت

دوباره صداش و شنیدم که گفت: میای مگه نه

با غیظ گفتم معلومه که نه، ما با هم نسبتی داریم خانم شیرین ملکان؟

صدایش بغض داشت و گفت: این آخرین خواهش منم از تو، منتظرتم

تلفن را قطع کردم و گفتم: بهار ماشین و نگه میداری دارم خفه میشم

در و باز کردم و پریدم پایین و هوا را به ریه هایم کشیدم، یهو بغضم شکست و اشک هایم سرازیر شد، رو به بهار گفتم بهار من چرا اینقدر بدبختی، بهار سرم را در آغوش گرفت و با من همراه شد

کسری



حال کردی چه جوری ازش امضا گرفتم

میلااد سری تکان داد و گفت:بابا تو دیگه کی هستی، یک کاری کردی دختره با سلام و صلوات با پای خودش بیاد قرارداد و امضا کنه، حالا میخوای چیکار کنی؟

- باورت میشه تو لحظه تصمیم گرفتم که این ریسک و بکنم، خودمم نمیدونم باید از کجا شروع کنم، این دختره خیلی کار داره تا بخواد به اون چه که من تو ذهنمه برسه، باید از سر تا نوک پاش و تغییر بدم، فکر کنم خیلی وقتم و بگیره، تو فقط دعا کن کار و بگیریم، بقیه شو بعدا حل میکنیم،

میلااد: ایشالله کار مال خودمونه، فقط اگه پارتی بازی نشه

- همه نقشه ها را آماده کن، نباید کوچکتین نقص توشون باشه، امیدوارم موفق بشیم

\*\*\*\*\*

پنج شنبه بود که مامان زنگ زد و یادآوری کرد که زودتر برم خونه که بریم خونه عمو اینا، با اینکه خیلی کار داشتم، نمیتونستم نرم، پس گفتم که اونا زودتر برن، من خودم یکسره میام خونه عمو اینا

ساعت هفت بود که پاشدم و رو به میلااد گفتم من باید برم، امشب بله برون سپیده است اگه نرم مامانم سرمو میکنه

میلااد: اه بسلامتی، چه بیخبر

خنده ای کردم و گفتم: برو بابا نه اینکه خیلی مهمه، تازه خیالم از بابت این راحت شد یکی دیگه اومد خودشو وبال کرد و از در بیرون آمدم

به خانه رفتم و سریع یک دوش گرفتم و لباسهام و تن کردم و راه افتادم، با ورودم، عمو و زن عمو به استقبال آمدن و منو به تک تک فامیلهای جدیدشون معرفی کردند، به زور داشتم تحمل میکردم، بعد از معارفه رفتم و کنار مامان و کوروش نشستم، از وقتی وارد شدم سپیده و داماد را ندیدم، چند دقیقه بعد خنده کنان وارد شدند و یکی از بستگان داماد صیغه محرمیتی بینشان جاری کرد، سپیده هرزگاهی نگاه دلخورش را به من میدوخت ولی من اصلا به روی خودم نمیوردم، ساعت یازده بود که به خانه برگشتیم، مامان هی ازم گله میکرد که این قدر دست دست کردم که سپیده از دستمون لیز خورد، حوصله بحث نداشتیم از این حرفهای تکراری خسته شده بودم فقط در سکوت گوش میکردم.

نقشه ها را برای خانم برنا فرستاده بودم تا در روزهای باقیمانده توضیحات و کارای مربوط به معماری داخلی را روی نقشه ها انجام بده، روز جمعه بود که باهام تماس گرفت و خواست که در مورد کار منو ببینه، تا تایید نهایی را ازم بگیره، این چند روز خودمونم مث خر کار کرده بودیم، بهش گفتم که شنبه اول وقت بیاد شرکت

\*\*\*\*\*

امروز روز آخره فردا روز نتیجه بود، الان دیگه باید خانم برنا میرسید، من و میلادم سخت مشغول بودیم که منشی خبر آمدنش را داد، بعد از چند دقیقه وارد اتاق کار شد و سلام کرد هر دو جوابش را دادیم و میلاد آمد چیزی بگوید که خانم برنا بدون اینکه بشیند نقشه ها را که در کاور گذاشته بود بیرون کشید و بسمت میز کار من آمد، نگاهی بهش کردم، انگار از چیزی عصبانی بود، بهتر دیدم که چیزی نگویم، رو به من گفت: آقای شایگان من میتونم براتون توضیح بدم زیاد وقت ندارم باید برای دیدن کسی برم، میلاد هم بلند شد و به سمت ما آمد و من گفتم ما منتظریم شما شروع کنید.

در حال توضیح دادن بود که من متوجه قسمتی از کارش نشدم و ازش دوباره سؤال کردم، نفسی کشید انگار میخواست تمرکز کند، و مجددا شروع کرد به توضیح دادن، ناگهان تلفنش به صدا در آمد، ببخشیدی گفت و از ما کمی فاصله گرفت و خیلی آرام شروع به صحبت کرد، یک دفعه تن صدایش کمی بالا رفت و گفت: خانم عزیز فکر کن دیگه دختری بنام هیلا نداری، اونوقت که ولم کردی و رفتی هیلا همونوقت مرد، و بعد ساکت شد و به حرفهای طرف مقابل گوش داد و باز ادامه داد: باشه صبح که گفتم میام، اما برای آخرین بار، وقتی از هم جدا شدیم دیگه فکر کن هیلایی وجود نداره و گوشه را قطع کرد.

بسمت من و میلاد اومد و باز هم معذرت خواهی کرد و گفت: کجا بودیم

حدود دو ساعتی کارمون به درازا کشید، میلاد رو بهش کرد و پرسید اگر حالتون خوب نیست من میرسونمتون

تشکری کرد و گفت: با ماشین اومدم

و وسایلیش را برداشت و بعد از خداحافظی از در خارج شد

میلاد: یعنی چش بود، بدجوری بهم ریخته بود

شانه ام را بالا دادم و گفتم: ای بابا لوس بازیهای زنانه است دیگه، عادت دارند، همیشه بهشون یک حرف زد، حتما با یکی دعواش شده، این کلا قاطی داره، ببین من چه بدبختم که باید معلم این باشم

هیلا

دستام میلرزید، یکرعب بود تو ماشین نشسته بودم، حس حرکت نداشتم، آخرین باری که دیدمش هشت سال پیش بود اولین سالی که در ایتالیا مشغول تحصیل بودم، یکبار به خوابگاهم آمد اما من حاضر به ملاقاتش نشدم، فقط از پشت شیشه دیدمش، واقعا برام سخت بود، منی که از پنج سالگی به نبودنش عادت کرده بودم، حتی عکسهای زیادی هم ازش نداشتم و فقط یک خاطره کمرنگ در ذهنم ازش داشتم.

پیاده شدم و بسمت ساختمان هتل براه افتادم، به یکی از خانمهایی که پشت میز قرار داشت گفتم: اگر میشه لطفاً به خانم ملکان اطلاع بدید که برنا اومده دیدنشون

خانم لبخندی زد و به سمت لابی اشاره کرد و گفت: بله خانم ملکان خیلی وقته منتظر شما هستند

چشمم را به محل اشاره او دوختم و از ش تشکر کردم و با قدمهای لرزان به آن سمت رفتم، پشتش به من بود و مشغول نوشتن .

جلو رفتم و میز را دور زدم و بدون حرفی روبروش نشستم، سرش را بالا آورد و برای لحظه ای مات نگاهم کرد، خدای من چه میدیدم، چقدر قیافه اش شکسته شده بود با کسی که من در خاطر داشتم فرسنگها فاصله داشت، همینطوری مسخ شده بود ، منم تلاشی برای بیرون آوردنش از آن وضعیت نکردم و به چشمانش زل زدم، چشماش درست هم رنگ چشای من بود ، خودکار از دستش افتاد روی میز

بعد از مدتی بخود آمد و گفت: هیلا چقدر بزرگ شدی و بلند شد و بستم آمد و دستانش را باز کرد تا در آغوشم بگیرد که خودم را کنار کشیدم و گفتم: خواهش میکنم

نگاهی از سر درد بهم کرد و گفت: میدونم در حقت بدی زیاد کردم، انتظارم ندارم منو ببخشی، میدونم نمیتونی من و بعنوان مادرت قبول کنی همه اینا رو میدونم، اما دوست دارم یکبار دیگه مٹ بچگیهات بغلت کنم، موهات و ناز کنم و ببوسمت سرم را پایین انداختم.

بغض داشتم اندازه ۲۶ سال بغض داشت خفه ام میکرد اما نه نمیتونستم نمیتونستم کسی را که باعث شد زندگیم از هم بپاشه و در بدترین زمان زندگیم وقتی که واقعا بهش نیاز داشتم من و نادیده بگیره و بره، برای گریه هایی که بعد از رفتنش برام یادگار گذاشت، کابوسها شبانه ای که تا هنوز هم ادامه داشت، نه نمیتونستم همچین موجودی را ببخشم، مادر واژه مقدسی بود نباید روی این موجود سنگدل باشه

بدون حرفی بلند شدم و گفتم: واسه این حرفا دیره، خیلی دیر اومدی خانم ملکان، من به زندگی بدون شماها عادت کردم ، لطفاً برگرد و همونجوری که تا الان بدون من زندگی کردی زندگی کن ، من خسته تر از این حرفام که بخوام به این چیزا حتی فکر کنم و بدون خداحافظی بیرون زدم

به هزار بدبختی خودم را به ماشین رساند و در را باز کردم و نشستم، به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را روی هم گذاشتم، بغضم شکست، و اشک بود که گونه هایم را تر میکرد، اینقدر گریه کردم که دیگر اشکی برایم نمانده بود ، هوا تقریباً تاریک شده بود ، بیاد بهار افتادم عجیب بود که تا حالا زنگ زده آخه کلی سفارش کرد که بعد از ملاقات باهاش تماس بگیرم، بدنبال گوشیم گشتم اما پیداش نکردم ، شاید تو کیفم باشه محتویات کیفم و روی صندلی کنارم خالی کردم اما نبود، بسمت نگهبانی پارکینگ رفتم و ازش خواستم با تلفن آنجا یک تماس بگیرم، قبول کرد و شماره را بهش دادم تا برایم بگیره، بعد از خوردن دوبرق تلفن جواب داده شد - الو ، سلام ببخ

-سلام خانم برنا امروز اینقدر عجله داشتید موبایلتون و جا گذاشتین شرکت

-آه راست میگید، ببخشید ، شما الان شرکت هستید پیام بگیرمش

- بله ما شرکتیم ، میتونید تشریف بیارید

- مرسی الان راه میفتم

از مرد نگهبان تشکر کردم و راه افتادم، حدود نیم ساعت بعد دم شرکت بودم

پله ها را بالا رفتم، در شرکت که رسیدم نفس نفس میزد، در همین موقع در شرکت باز شد و میلاد اومد بیرون، با دیدن من لبخندی برلبانش ماسید و گفت: اتفاق بدی افتاده خانم برنا

شانه بالا انداختم و گفتم: نه، شما میرید

نگاهی با تردید بهم انداخت و گفت: با اجازه تون خواهرم دم در منتظره، شما بفرمایید تو، کسری منتظره. خداحافظی کردم و از کنارش گذشتم و وارد شرکت شدم، هیچکس آنجا نبود، در اتاق شایگان باز بود تقه ای به در زدم، سرش را بلند کرد و با دیدن من ماتش برد (وا خدایا اینا امروز چشونه، اینگار تا حالا آدم ندیدن)، بلند شد و گوشیمو از روی میز برداشت و بسمتم آمد و گفت: شما حاتون خوبه خانم برنا

(وا چرا امروز همه حال منو میپرسن) لبخندی زدم و گفتم: خوبم و گفتم گوشیمو میشه بدید

گوشی را به سمتم گرفت و گفت: دوستتون از وقتی که رفتید مدام تماس میگرفت که میلاد برای اینکه نگران نشوند بهشون گفت گوشیتون جا مونده

زیر لب تشکری کردم و گفتم پس فعلا با اجازه

- خانم برنا به چیزی حساسیت دارید

چشمامو به نشانه استفهام ریز کردم و گفتم چطور مگه؟

- قبل از رفتن نگاهی تو آینه بندازید متوجه منظورم میشید

بعد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: آینه تو دستشویی هست

بسمت دستشویی رفتم و نگاهی به آینه انداختم، از دیدن قیافه خودم وحشت کردم، از بس گریه کرده بودم چشمام ورم کرده بود، آب سرد و باز کردم و مشتم را پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم، بعد از کمی صورتم را با دستمال خشک کردم و از دستشویی خارج شدم و بدون اینکه به شایگان نگاه کنم گفتم: من باید برم فعلا

سرش را تکان داد انگار فهمیده بود معذبم و با صدای آرامی گفت: خداحافظ شما

اومدم تو ماشین شماره بهار و گرفتم، بهار مهلت نمیداد حرف بزنم یکسره رگبار فحش و بسته بود بهم

گذاشتم تا یکم آرام بشه، وقتی ساکت شد گفتم: تموم شد

خندید و گفت: دیوونه مردم از نگرانی؟ چی شد؟ دیدیش؟

آهی کشیدم و دوباره یاد ملاقاتم افتادم و همه چیز و براش تعریف کردم

## کسری

ساعت نه بود که آقای امیدی تماس گرفت و گفت: برنامه امروز تغییر کرده و نیازی به حضور مانیست و فقط باید نقشه های نهایی و لیست کارکنانی که در نظر گرفتیم، همراه سابقه شون، باپیک براشون بفرستیم، تا بعدظهر طی جلسه ای که هیئت مدیره و داوران دارند، تصمیم گیری بشه و جواب به همه شرکتها ابلاغ بشه.

پس باید به برنا خبر میدادم بیخودی بلند نشه بیادشماره اش را گرفتم

- الو

صدای بهار را تشخیص دادم و شروع به صحبت کردم: الو ببخشید، میتونم با خانم برنا صحبت کنم

- هیلا، هیلا الان مشغول کاریه نمیتونه جواب بده

- پس لطف کنید این پیغام و بهش برسونید که امروز نیازی نیست تشریف بیاورند، برنامه عوض شده

- باشه بهش میگم، من فعلا باید برم، کاری ندارید

- نه ممنون، خداحافظ

نگاهم و به در دوختم میلاد ایستاده بود و ظاهراً اونم پی به ماجرا برده بود، پس به سمت نقشه ها رفتم و آنها را جمع و جور کردم و از لیست کارکنان یک پرینت گرفتم و همه را در یک پاکت بزرگ قرار دادم و از منشی خواستم پیکی را خبر بکنه

منشی خبر از آمدن پیک داد میلاد هم روپاکت آدرس را نوشت و بدستش داد و بعد از کلی سفارش راهیش کرد.

ساعت دو بود از دلهره نمیتونستم کاری انجام بدم، امروز نتیجه همه تلاشام را میدیدم و خدا خدا میکردم که پارتی بازی نشه، به منشی سفارش کردم که تلفن ها را خیلی کوتاه جواب بده که کمتر تلفن مشغول باشه.

سرم و گذاشته بودم روی میز که حاج رضا با چای وارد شد و بسمت ما آمد

بنده خدا اونم وقتی جو و اینجوری دید ترجیح داد حرفی نزنه، آه این ساعت چقدر تنبل شده، اینگار قصد نداره تکان بخوره، بلند شدم و در طول و عرض اتاق شروع کردم به قدم زدن، با صدای هر زنگی از جام میپریدم

بلاخره بعد از کلی انتظار، منشی اطلاع داد که منشی آقای امیدی پشت خطن، خواستم سریع وصلش کنه

- الو سلام آقای مهندس

- سلام بفرمایید و منتظر شدم

- آقای امیدی خواستند بهتون بگم که ( حالا اینم ،باید انبر بندازی تو دهنش کلمات و بکشی بیرون،) متاسفانه شرکت نگار موفق شد این پروژه را بدست بگیره و اگر اعتراضی هم مبنی بر آن دارید میتونید تا بیست و چهار ساعت آینده اعلام کنید

چشمام و بستم و بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم ،دنیا رو سرم خراب شد باورم نمیشد،این همه تلاش،این همه وقت،از همه بدتر شرکت نگار و اون ماهان...

به میلاد که با حال بد من متوجه همه چیز شده بود چشم دوختم و گفتم تموم شد،آخر این پسره کار خودش را کرد میلاد با ناراحتی بستم اومد و گفت: آروم باش،ما حق اعتراض داریم

در همین لحظه منشی اطلاع داد که برنا اومده(فقط همین و کم داشتم)،خودم و جمع و جور کردم و پشت میزم نشستم به منشی گفتم راهنماییش کنه،به در زد و وارد شد و تا من و دید که اینقدر عصبیم،نگاهش بین من و میلاد ماند،میلاد اومد روی صندلی نشست و به اونم تعارف کرد،رو به میلاد کرد و گفت: از منشی شنیدم که ... بقیه حرفش را خورد

میلاد سری تکان داد و گفت :بله متاسفانه، ما نتونستیم ... و طبق معمول شرکت نگار با پارتی بازی کار خودش را کرد با تردید گفت :شرکت نگار همین شرکت ماهان اینا نیست

پوزخندی زد و بجای میلاد جواب دادم: دقیقاً خودشه،الان واسش خوشحالی نه

اخماش رفت تو هم و گفت:آقای شایگان من بخاطر انتقام از اون با شما قرارداد بستم یادتون که هست؟ من الان کارمند این شرکت و موفقیت اینجا برام مهمه نه رقیب

روشو از من برگردوند، از میلاد پرسید: حق اعتراض هم دارید

میلاد:بله،اما فکر نمیکنم نظرشونو به این راحتی تغییر بدن

هیلا:ما باید داورها را متقاعد کنیم ،لیستشونو دارید، اینقدر نا امید نباشین،بلاخره باید همه تلاشمون را بکنیم

میلاد بلندشد و رو به من گفت: نمیدونی بروشور داورا کجاست

شانه ای بالا انداختم وگفتم: نه ،بیخیال،کاری نمیشه کرد ،من خسته ام میرم خونه...

هیلا

دستم و ستون چوونم کردم و مشغول نگاه کردن به بروشور داورا شدم و سر هر کدوم ذره ای مکث میکردم و از میلاد میخواستم از اینترنت ،اطلاعات بیشتری ازشون سرچ کنه،میلادم لپ تاپ به دست کنارم نشست بود و هر چه میگفتم انجام میداد و بعد پرینتشان را میگرفت،نفر چهارم را دیدم و اسمش را به میلاد دادم،به نفر پنجم که رسیدم،یهو مات

شدم و خیره به عکسش نگاه کردم و یادم افتاد که گفته بود برای کاری به ایران آمده، پوز خندی زدم و با خودم گفتم: یعنی کارش این بود

بروشور و بستم، میلاد با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: چی شد، هنوز دو نفر دیگه موندن

بروشور و روی میز پرت دادم و گفتم: همین چهارتا بسه

میلاد بلند شد و بیرون رفت. تو این چند لحظه ای که بیرون بود، فکری کردم و با خودم دودوتا چهارتا کردم و به این نتیجه رسیدم که باید اولین ضربه کاری را به ماهان وارد کنم وقتی اون ناجوانمردانه از پارتنی استفاده میکنه چرا ما نکنیم و به این فکر کردم که اگر این قرارداد بهم بخوره، قرارداد خانم شدن منم بهم میخوره، از اصطلاحی که به کار برده بودم خودم هم خنده ام گرفت، اما باید اول از یک چیز مطمئن میشدم

میلاد با دو لیوان چای وارد شد و آمد پیش من نشست و گفت: بفرمایید، شمام حسابی خسته شدید

نگاهی بهش انداختم و گفتم: این پروژه چقدر برای مهندس شایگان مهمه؟

یک لحظه از سوآلم جا خورد و فکری کرد و گفت: خب خیلی

لیوان چایم را برداشتم و گفتم: مثلاً چقدر!؟

آهی کشید و گفت: اینقدر که الان نزدیک یکساله، همه هم و غمش شده این پروژه، بخاطر بدست آوردن این پروژه همه نیرو و وقتش و صرف کرد، حتی میشد بعضی وقتا تو شرکت میخوابید و سری تکان داد و گفت: درسته که بروز نمیده، اما خیلی برایش شکست بزرگیه، مخصوصاً حالا که پروژه بدست اون پسر ماهان افتاده، اما به نظر من قضیه بوداره

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ماهان و مهندس شایگان چرا اینقدر با هم کنتاک دارن؟

نگاهش را به صفحه لپ تاپش دوخت و گفت: از همون روز اول که وارد دانشگاه شدیم، این دوتا با هم کل داشتن، ماهان میدونی که خانواده متمولی داره، از اینکه کسری مورد توجه دخترا و استادها و کلا اکثر همکلاسیامون تو دانشگاه بود بهش حسودی میکرد در حالیکه کسری یکسال قبل پدرش را در یک حادثه تصادف از دست میده و چون بچه بزرگ خانواده بوده تمام مسئولیت زندگی به گردنش میفته و تمام تلاشش و میکنه تا خانواده اش کمبودی احساس نکنن و همزمان با دانشگاه و درس خواندن کار هم میکرد، وضع زندگیشون بد هم نبود اما دوست داشت مث یک مرد کار کنه. خلاصه اینکه اصلاً تو نخ این حرفا که این یارو ماهان بهش حسادت میکرد نبود. و فقط به درسش فکر میکرد، وقتی هم فارغ التحصیل شدیم، این شرکت و باهم زدیم و ماهانم به اعتبار پدرش تو شرکتشون مشغول به کار شد، دیگه بعد از دانشگاه همدیگر را ندیدند تا سر این پروژه

نفسی کشیدم و بلند شدم، من باید این کار را میکردم، گفتم: شما اعتراضتون و بفرستید منم باید برم سراغ این(ها) کاغذهایی که پرینت گرفته بود و در دستم بود اشاره کردم)

میلاذ لبخندی زد و گفت: اول باید از کسری اجازه بگیرم، ببینم اصلا میخواد اعتراض بزنه یا نه؟

کیفم را از صندلی برداشتم و گفتم: نمیخواد زنگ بزنی اون الان عصبانیه، ممکنه از روی عصبانیت تصمیمی بگیره که بعداً پشیمون بشه، شما بفرستید من خودم براش توضیح میدم

میلاذ جلو آمد و در را برایم باز کرد و گفت: بفرمایید، بیرون آمدم، من منی کرد و گفت: فقط یه چیزی کسری از منت گذاشتن سرش اصلا خوشش نمیاد، اگه احتمالاً تونستید کاری بکنید، جوری بهش بگید که فکر نکنه منی سرشه و انتظار تشکر نداشتن باشید، اینا را واسه این میگم چون دوست ندارم شما که با اخلاقتش آشنا نباشید ناراحت بشید

لبخندی زدم و گفتم: شما نگران نباشید حواسم هست، در ضمن من این کارا را برای خودم میکنم تا اون ماهان و بنشونم سر جاش و هیچ منی هم نیست

از در اومدم بیرون و شروع کردم به شماره گرفتن

- الو سلام منم، هیلا، دارم میام هتل میخوام ببینم

انگار جا خورده بود صدایش به سختی از گلویش خارج شد و گفت: من منتظرتم

گوشی و قطع کردم و پشت فرمون نشستم و گاز دادم

با عجله به سمت ساختمان رفتم، چشمم را به لابی دوختم، روی همان میز قبلی نشسته بود.

نزدیک شدم و سلام کردم و نشستم، لبخندی بر چهره اش نشست و گفت: اتفاقی افتاده؟

چشمم رو به میز دوختم و بدون مقدمه گفتم: اومدم ازت بخوام برام یک کاری انجام بدی

چشمش برقی زد و دستهایم را در دست گرفت و گفت: هر چی باشه انجام میدم

نگاهش کردم و گفتم: شنیدم برای داوری یک مجتمع توریستی اومدی؟

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: از کجا میدونی!؟

دستام را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: میخوام داورا را متقاعد کنی که تجدید نظر کنن و پروژه را از شرکت نگار بگیرند و به شرکت پارسه سازان بدهند

چشمش ریز کرد و گفت: تو اینا رو از کجا میدونی

باحرص نفسم را بیرون دادم و گفتم: چون اگر به لیست کارکنای اون شرکت نگاهی مینداختی، اسم منو به عنوان دیزاینر میدیدی

اینبار واقعا از تعجب داشت شاخ در میاورد، چون با تردید گفت: واقعا



سرم و تکان دادم و گفتم: آره، بنظرت چیز عجیبیه، این رشته دانشگاییم بوده

نگاهی بهم کرد و گفت: تو چرا با این شرکت کوچیک کار میکنی، تو که هم استعدادت خوبه و هم تحصیلاتت چرا

نمیری تو این شرکتهای درست و حسابی کار کنی، من فکر کردم به این کار علاقه ای نداری

لبخند عصبی زدم و گفتم: من فقط ازت یک کمک خواستم، میتونی برام کاری کنی یا نه؟ نخواستم که بهم بگی چیکار

کنم و یا نکنم؟ در ضمن من مطمئنم شرکت نگار با پارتی به این کار رسیده

از این ترسید که پشیمون بشم و برم سریع گفت: باشه باشه، من تمام سعیم و میکنم ولی نمیتونم قول بدم

بلند شدم و لبخندی زدم و گفتم: منتظر جوابت میمونم و خداحافظی کردم و بیرون اومدم...

کسری

سرم درد میکرد، باورم نمیشد، این همه بدبختی که کشیدم و تلاشی که کردم و وقتی که گذاشتم یعنی کشک، اینهمه

دوندگی، وای خدای من، بازم برگشتم سر خط

تلفنم زنگ خورد، حوصله هیچ کس و نداشتم، پس گو شیمو سایلنت کردم و سرش دادم تو جیبم.

نیاز به تنهایی داشتم، همینجوری بی هدف رانندگی میکردم، نمیدونستم فردا باید از کجا شروع کنم، یکسال همه

وقتم و واسه این کار هدر دادم، از رانندگی خسته شدم و ماشین و یک گوشه پارک کردم و پیاده شدم و براه افتادم،

قدمهام سست بود، خسته بودم، اینگار خستگی این یکسال بستمم هجوم آورده بود و داشت شونه هامو له میکرد.

روی یک نیمکت نشستم، نای راه رفتن نداشتم، باید از نو شروع میکردم، باید دوباره تلاش میکردم، شاید تلاشم کم

بوده، بلند شدم و محکم ایستادم، من کسری شایگان بودم، کسی که از اول روی پای خودش ایستاده بود، شکست تو

کارم نبود، هیچ چیز برام غیرممکن نبود.

رسیدم خونه، مامان تو حال نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد بهش سلام کردم، با دیدنم بلند شد و جوابم و

داد و کلی قربون صدقه ام رفت و گفت: بشین تا برات چای بیارم.

نگاهی بهش کردم و گفتم، مامان دیشب اصلا نتونستم بخوابم خیلی خسته ام، موقع شام بیدارم کن

مامان بستمم اومد و دستش را رو پیشونیم گذاشت و گفت: تب نداری، باشه برو بخواب عزیزم، چرا اینقدر به خودت

فشار میاری آخه

خندیدم و گفتم: مامان، فقط یکم خسته ام همین و بسمت اتاقم رفتم

لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم، باید یکم میخوابیدم تا فکرم خوب کار میکرد واقعا فعلا هنگ کرده بودم

ساعت نه بود که با تکان دستی از خواب پریدم کوروش بود که گفت: سلام داداش بیا شام حاضره

نگاه گنگی بهش کردم و گفتم: الان میام

بلند شدم ، حس میکردم بهتر شدم، باید محکم باشم، آره این درسته

صورتتم و آب زدم و به آشپزخانه رفتم و یک صندلی بیرون کشیدم و نشستم، مامان غذای مورد علاقه ام (قیمه) درست کرده بود، مامان برام غذا کشید و بدستم داد و گفت: این چند وقته خوب غذا نخوردی ، حسابی ضعیف شدی ، بخور یکم جون بگیری

لبخندی بهش زدم و گفتم: اینجوری که میتونم

کوروش بشقابش را بسمت مامان گرفت و گفت: مامان واسه منم بریز ، حسودیم میشه اینجوری، مثلاً من ته تغاریتما

مامان بشقابش را گرفت و براش ریخت و گفت : بیا قریونت برم، امشب بعد از مدتها دور هم داریم شام میخوریم

نگاهی بهش کردم حق داشت این چند وقته اینقدر سرم شلوغ بود که بیشتر وقتا شامم و تو اناقم میخوردم و یا اینقدر دیر میومدم و بدون شام به خواب میرفتم. شامم و تموم کردم و بلند شدم و موهاش و بوسیدم و گفتم: از این بعد سعی میکنم بیشتر وقتمو باهاتون باشم

مامان گفت: کسری جان تا یادم نرفته میخوام واسه فردا شب سپیده را پاکشا کنم ، گفتم اول با تو هماهنگ کنم

همونطور که سرش را در آغوش داشتم گفتم: باشه خیلیم خوبه

\*\*\*\*\*

به میلاد زنگ زدم و گفتم که با شرکت آرامیس تماس بگیرد و بگه که یک وقت ملاقات برای کاری که بهمون پیشنهاد داده بودند بدن ترجیحاً برای فردا، چون امروز و قصد دارم کمی استراحت کنم و مامان و برای خرید ببرم

با مامان اول به سمت میدان تره بار رفتیم و کلی خرید کردیم و به خانه برگشتیم و وسایل را جابجا کردیم، مامان مشغول پختن غذا شد و من هم تا آنجا که تونستم بهش کمک کردم ، کوروش رفته بود دانشگاه .

ناهار از بیرون گرفتیم و با مامان خوردیم

ساعت سه بود که سر و کله مهمانها پیدا شون شد، (مامان از شون خواسته بود زودتر بیایند تا بیشتر دور هم باشیم) شوهر سپیده محمد، پسر بسیار خوبی بود و خیلی زود با هم صمیمی شدیم، خانمها با هم مشغول صحبت بودند و عمو ومن و محمد هم باهم، کوروش هم یک گوشه با موبایلش ور میرفت (خیلی مرموز شده بود باید سر از کارش در میاوردم)، سپیده باشد و اومد خودش یجایی بین عمو و محمد جا داد و شروع کرد به صحبت ، عمو هم هرزگاهی سر به سرش میذاشت و من فقط نظاره گر بودم، یهو تلفنم زنگ خورد به صفحه نگاه کردم ، دکمه وصل را زدمو گفتم:

بفرمایید

صدای برنا در گوشم پیچید که گفت: کی کارمون و باید شروع کنیم آقای مهندس

بلند شدم و ببخشیدی گفتم و به اتاقم رفتم و گفتم: چه کاری

خندید و گفت: قراردادمون به این زودی یادتون رفت از شما بعید مهندس

دستی بر موهایم کشیدم و گفتم: با از دست دادن پروژه، اون قرارداد خودبخود فسخ میشه

- ببین آقای مهندس این حرفا تو گوش من نمیره، همچین چیزی تو قرارداد ما ذکر نشده بود

این دیگه چی از جونم میخواست، از کوره در رفتم و گفتم: خانم محترم، این دیگه نیازی نبود که قید بشه، من اون کار را در برابر کار شما میخواستم انجام بدم

صدایش آمد که گفت: یعنی شما نمیخواهین پروژه ما یا را قبول کنید

زهر خندی زدم و گفتم: خوبید شما؟ سرتون به جایی نخورده؟

نچ نچی کرد و گفت: آقای مهندس بهتون تبریک میگم شما موفق شدید

کلافه گفتم: موفق تو چی؟

- آقای مهندس در جلسه تجدید نظری که امروز برگزار شد، شما موفق شدید که پروژه ما یا را در دست بگیرید

خنده عصبی کردم و گفتم: ببخشید من با شما شوخی دارم خانم محترم

یهو صدای میلاد آمد که گفت: چه شوخی خره، همش راسته راسته

- میلاد چی داری میگی

- هیچی دارم میگم بلاخره یکسال تلاشمون جواب داد، ما تو کافی شاپیم یک جشن کوچولو گرفتیم، منتظر تیم بیا

تلفن را قطع کردم، نمیدونستم از خوشحالی باید چیکار کنم، لباسام را عوض کردم و از در بیرون رفتم

وارد حال شدم و نگاهی به جمع انداختم و گفتم: ببخشید یک کار فوری واسم پیش اومده باید برم

همه نگاهها بسمتم برگشت: مامان بسمتم اومد و گفت: چی شده عزیزم، اتفاقی افتاده؟

- نه مامان جون، مربوط به کارمه

سپیده رو به من گفت: از کی تا حالا با خانم ها کار میکنی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: دیزاینرمه، خانم برنا، یکی از برترین دیزاینرهاست

خنده ای کرد و گفت: نه داری کم کم پیشرفت میکنی

منم مث خودش خندیدم و گفتم: این خانم فقط کارمند من

و گفتم با اجازه و از در خارج شدم

هیلا

دل تو دلم نبود، داشتم واسه خودم قیافه آرمان و تجسم میکردم، وقتی بهش بگن اشتباه شده و پارسه سازان باید کار پروژه را انجام بده، تلفن و گذاشته بودم روی میز و زل زده بودم بهش، امروز صبح قرار بود جلسه برگزار بشه، بهار اومد تو اتاق و گفت: چنان زل زدی به گوشیت که اینگار میخوای حاجت بگیری

درست همون زمان تلفن زنگ خورد، نگاهی به صفحه اش کردم، اخم ساختگی کردم و به بهار اشاره کردم ساکت باشه

- الو

- الو هیلا منم ، خوبی؟

- تونستی کاری بکنی؟

- مجبور شون کردم دوباره ، نقشه ها را بازبینی کن

- خب ، نتیجه؟

- همون که میخواستی شد

با خوشحالی گفتم: یعنی دیگه پروژه مال ماست

- آره عزیزم، بهتون تا فردا خبر میدن

نفس راحتی کشیدم، باید زودتر مهندس و در جریان میداشتم یهو یه چیزی یادم اومد و با همان سردی گفتم: یه چیز دیگه دوست ندارم هیچ کس از این موضوع بویی ببره، مخصوصا مهندس شایگان و تاجیک، نمیخوام بدونن تو بعنوان کسی که من میشناسمت این کار و کردی ، چون اونام خبر ندارن تو در هیئت داوران بودی

- ما کاری نکردیم، تو بازبین همه اذعان داشتند که اگر کار را بهتون نداده بودند به خاطر سابقه کمتون بوده در

حالیکه همه پلن هاتون از همه این شرکتها پرفکت تر بوده

- متوجه شدم، پس حواست باشه

- باشه حواسم هست، من دارم فردا برمیگردم ، اگه دوست داشتی بیا فرودگاه ، حامد دلتنگه ، مرتب تماس میگیره

زهرخندی زدم و گفتم: آره خب ، بلاخره برای اون مادری کردی قدر تو میدونه

سکوت شد، داشت اشک میریخت، منم حوصله نداشتم ، گفتم: خداحافظ من کلی کار دارم و تلفن را قطع کردم

بهار کنارم ایستاده بود و گفت: کارت اصلا درست نیست هیلا، اون زن حتی اگر بدترین بلاها را هم سرت بیاره، بلاخره مادرت، درسته که انکار میکنی اما این اصل قضیه را تغییر نمیده، من اونو درک میکنم که یک مادرم، حالشو الان من میفهمم

سکوت کردم و با خنده گوشی را که تو دستم بود بهش نشون دادم و گفتم: دیدی حاجت داد و شروع کردم به شماره گرفتن

بهار سرش را تکان داد و گفت: حالا خوبه نمیخواستی این کار و بکنی

بهش نگاه کردم و گفتم: د نمیفهمی من دارم سنگ خودم و به سینه میزنم، حاضرم نصف عمرمو بدم قیافه ماهان و وقت بهشون این خبر میدن را ببینم، در ضمن اگر این پروژه میپزید، قراردادام با مهندس از دست میرفت

آه حالا این چرا در دسترس نیست، چند بار شماره را گرفتم، داشتم ناامید میشدم، که بوق آزاد خورد

- الو بفرمایید خانم برنا

- چرا تو دسترس نیستید آقای تاجیک صد دفعه تا حالا شمارتونو گرفتم

- ببخشید، اتفاقی افتاده

باخنده تو گوشش فریاد زدم و گفتم، امروز از یک منبع موثق باخبر شدم که در بازبینی، ما برنده پروژه شدیم

میلا با صدای بلند گفت: نههههههه، مطمئنید؟

- آره بابا، الان با یکی از داورا صحبت کردم، دارن مراحل اداری را انجام میدن، فردا بهمون خبر میدن

- ایول، بابا شما دیگه کی هستید

خنده ای از سر ذوق کردم و گفتم: یعنی به این زودی منو فراموش کردید؟

- اختیار دارید خانم، شما فرشته نجات ما بودید

باز خندیدم و گفتم، فرشته ای که میخواد خانم شه، حالا بره حال کنه ماهان خان

- فعلا با اجازتون من زنگ بزنم به کسری خبر بدم

- نه شما بیاین، اینجا ما الان تو کافی شاپیم، خودم میخوام بهشون خبر بدم

- باشه من تا یک ربع دیگه اونجام

میلا اومد، گفتم ساکت باشید، میخوام با مهندس صحبت کنم

وقتی جواب تلفن را داد، اول یکم سربسروش گذاشتم بهار و میلاد داشتن از خنده منفجر میشدن، وقتی بهش گفتم ، باورش نمیشد ، تا میلاد گوشی را از دستم گرفت و بهش اطمینان داد

میلاد گوشی را قطع کرد و بدستم داد و گفت: الا میاد

رو به بهار کردم و گفتم بریم ، همه چیز و برای یک جشن کوچیک آماده کنیم

میلاد گفت: از دست من کمکی بر میاد خانما

نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه شما بشینید ، الان ما هم برمیگردیم

همه چیز مهیا برای حضور آقای مهندس بود ، بلاخره رسید و در را باز کرد و با هیجان به سمت میلاد اومد و گفت: میلاد ، مگه تو اعتراض فرستادی

میلاد به سمت من اشاره کرد و گفت: خانم برنا خواستند این کار را بکنیم، گفتن باید از همه روزنه های امید استفاده بکنیم

نگاهش به من افتاد و گفت: که اینطور ، حالا قضیه قطعی

لبخندی بهش زدم و گفتم: مطمئن باشید

بدون اینکه تشکری بکند اومد و روی صندلی نشست

یاد حرف میلاد در موردش افتادم ، لبخندی بر لبم نشست ، واقعا چقدر هم دیگر و خوب میشناختند... بهار هلم داد سمت صندلی و گفت چرا نمیشینی

نشستم و بهار فنجانهای پر از قهوه را آورد و با کیک خوردیم...

کسری

بلند شدم و رو به میلاد کردم و گفتم: من باید برگردم خونه، مهمون داشتیم ، به مامانم قول دادم به محض اینکه کارم تموم شد برگردم، تو نمایی

میلاد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: نه من خودم میرم، فعلا میخوام یکم اینجا پیش همکارم باشم و به خانم برنا نگاهی کرد و لبخندی زد ( میدونست من به این کارا حساسیت دارم ، میخواست حرص منو در بیاره)

منم بی اعتنا گفتم : باشه هر جور مایلی، من برم سر راهم باید شیرینی بگیرم

برنا رو به من کرد و گفت: وا آقای مهندس ، چرا از بیرون شیرینی بگیرید، یک لحظه بایستید و رفت

بعد از مدتی با یک جعبه بزرگ برگشت و به سمتم گرفت و گفت: اینم از شیرینی

نگاهی به جعبه انداختم و گفتم: ولی این خیلی زیاده

بهارگفت: الان دیگه ما هم باید بریم خونه، فردام باید شیرینی تازه بپزیم

فقط ازبهار تشکر کردم و نگاهی به برنا کردم اما ذره ای از ناراحتی بر صورتش نبود و اتفاقا لبخندی بر لب داشت، پس با بی اعتنائی ناراحت نمیشد، بابا پروژه اصلی اینه باید بیشتر انرژیمو صرف این کنم

\*\*\*\*\*

وقتی به خونه رسیدم هوا تاریک شده بود نگاهی به ساعت انداختم نه بود ، ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و جعبه شیرینی را به دست گرفت و وارد شدم، همه مشغول خوردن شام بودند، عمو با دیدن من نگاهی به قیافه خندان من کرد و گفت: بیا که مادرزنت خیلی دوستت داره و به صندلی کناریش اشاره کرد ، شیرینی را روی میز گذاشتم و نشستم، مامان بشقام را گرفت و برام غذا کشید

- انگار بهتون جواب مثبت داده ، که اینقدر خوشحالید و شیرینیم گرفتید

سرم را بلند کردم و به سپیده نگاهی انداختم و خندیدم و گفتم: ای بابا سپیده خانم ، این کارا دیگه از ما گذشته و در ضمن مگه دیوونم

محمد نگاهی به من انداخت و با خنده ای به سپیده اشاره کرد و گفت: وا کسری جان یعنی ما دیوونه ایم

یک دفعه صدای آخش بلند شد، سپیده پاشو لگد کرده بود،

عمو خنده بلندی کرد و گفت: بابا سپیده جان یواش پای پسر مردم و شکستی

زن عمو هم اونو همراهی کرد و رو به محمد گفت: این کسری هم اینجور نبین، حالا ببین کی گفتم به دوسال نمیکشه که ما باید پاگشاش کنیم

مامان لبخندی زد و رو به زن عمو گفت: خدا از دهنش بشنوه فروغ جون

نگاهی به جمع کردم و گفتم: بخاطر رفع همه سوء تفاهمات ، این شیرینی ، شیرینی پروژه ایه که یکسال برای بدست آوردنش تلاش کردم

عمو که بغل دستم نشسته بود دستش را پشتم گذاشت و گفت: آفرین پسر ، بهت تبریک میگم ، هرچی باشه خون شایگان تو تنته، و نگاهی به مامان کرد و گفت و البته حمایت زن داداش که میدونم واستون کم نداشت ، هم من و هم مامان تشکر کردیم و همه بهم تبریک گفتن و آرزوی موفقیت کردن

کمک مامان میز و جمع کردم و اومدم پیش مهمونا نشستم، مامان چای و شیرینی را آورد ، خواستم کمکش کنم که سپیده با ناز بلند شد و گفت: سیما جون بزار کمکت کنم

با عمو داشتیم راجع به پروژه صحبت میکردیم و براش در مورد آن توضیحاتی دادم.

ساعت نزدیک دوازده بود که مهمانها رفتند

مامان رو به من کرد و گفت: حسابی خسته شدی ، پاشو برو استراحت کن، منم دست به هیچی نمی‌زنم، فردا همه را تمیز میکنم، لبخندی زدم و بسمت اتاقم رفتم، اول به اتاق کوروش رفتم، راحت خوابیده بود( وقتی خوابش می‌ومد، براش جا و مکان و مهمون و این چیزا مهم نبود).

خودمو روی تخت انداختم، داشتم به فردا فکر میکردم، که باید از کجا شروع کنیم. که خوابم برد

\*\*\*\*\*

ساعت هفت بود که از خواب پاشدم، خیلی خوب خوابیده بودم، بلند شدم و بسمت حمام رفتم، ساعت هشت آماده رفتن بودم که مامان از خواب بیدار شده بود، گفت: داری میری؟

سرمو تکان دادم و گفتم: آره از امروز کارامون تازه شروع میشه

- چیزی خوردی؟

نگاهش کردم و گفتم: نه ولی الان برم شرکت یه چیزی میخورم و کفشامو پا کردم و خداحافظی کردم و راه افتادم

ساعت هشت و نیم تو شرکت بودم، میلاد از من زودتر رسیده بود، به خانم بهرامی منشی مون سلام کردم و وارد اتاقم شدم، ساعت نه بود که خانم بهرامی اطلاع داد منشی آقای امیدی پشت خطه، گفتم که وصلش کنه

- بله بفرمایید

- آقای مهندس ، سلام، خدمتتون زنگ زدم تا بگم، طی اعتراض شما و بازبینی هیئت داوران ، تصمیم بر این شد که این پروژه را به شما بدهند

- ممنون که خبر دادید

- آقای مهندس ، آقای امیدی خواستند که امروز ساعت ۳ تشریف بیارید اینجا

تشکر کردم و تلفن را قطع کردم

پوشه قراردادها را برداشتم و از اتاق خارج شدم و بسمت خانم بهرامی رفتم و پوشه را بدستش دادم و گفتم که همه را خبر کند تا برای ساعت ۱۲ اینجا باشن

میلاد اومد تو اتاقم و گفت: کسری، من یک لحظه میرم بیرون، حاج رضا امروز نوه اش بدنیا اومده ،نتونست بیاد ، یک چیزی بگیرم دارم از گرسنگی میمیرم



- باشه برو

خانم بهرامی داخلی ام را گرفت و گفت: آقای مهندس من به همه خبر دادم، اما خانم برنا میگن نمیتونن بیان

- لطفاً شمارشو بگیر و وصلش کن

-الان میگیرم

چند دقیقه بعد صدای تلفن بلند شد

- الو

- الو سلام آقای مهندس ، با من کاری داشتی؟

- همون طور که خانم بهرامی اطلاع داد ، امروز با همه کارکنان پروژه جلسه داریم

- آقای مهندس من امروز باید برم جایی ، خیلی مهمه ، نمی تونم نرم

- من نمیدونم چه کاری دارید اما من هیچ عذر و بهانه ای را نمیپذیرم، شما کارمند این شرکتیید و تعهد دارید

- آقای مهندس، بهتون قول میدم ، تا ساعت یک خودم و برسونم

- بهتر تا ساعت یک اینجا باشید وگرنه قراردادمون فسخ میشه

پوفی کرد و گفت: خداحافظ آقای مهندس

هیلا

اه اه این مردک دیوانه است، بابا آدمیزاده کار پیش میاد دیگه، تا هر چی که میشه، میگه قرارداد و فسخ میکنه،

بیچاره زن این، خنده ام گرفت و با خودم گفتم: آخه کدوم خری میاد زن این بشه، باید به عقل اون زن شک کرد

بلند شدم و بسمت بهار رفتم و گفتم بهار من دارم میرم، اول میرم فرودگاه ، بعدم میرم شرکت .

اگه کارم داشتی بزنگ و گونه اش را بوسیدم و راه افتادم

از اطلاعات پرواز ساعت پرواز را گرفتم، ساعت ۱۱:۳۰ پروازش بود، گاز دادم ، نمیخواستم بهونه دست این پسره بدم.

من بدبخت و بگو که باید اینو تحمل کنم

ساعت ۱۰ رسیدم فرودگاه یکسره رفتم سمت سالن و اطرافو نگاه کردم که دیدمش ، رفتم طرفش ، منو که دید

همینجوری موند ، باورش نمیشد واسه بدرقه اش بیام، حقم داشت اونجوری که من باهاش رفتار کردم، خودم بودم

باورم نمیشد.نگاهم را ازش گرفتم و گفتم: من زیاد وقت ندارم ، فقط اومدم بخاطر کاری که برام کردی تشکر کنم

دستام و گرفت و کنارش نشاندم و گفتم: هیلا دخترم، من میخوام جبران کنم، فقط بهم بگو چه جوری میتونم دلتو بدست بیارم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمیدونم، من خیلی سختی کشیدم، نمیتونم فراموش کنم باهام چیکار کردی؟ من دخترت بودم، من از پوست و خونت بودم، چطوری دلت اومد اینقدر بی تفاوت از کنارم رد شی، چرا حامد چرا من نه؟ بغض داشتم، نمیخواستم جلوش بشکنم، بغضم و قورت دادم و گفتم: به هر حال من اینجا خوشبختم، دوستای خوبیم دارم، پس تو هم نگران نباش، برو به زندگیت برس

اشکش را از گوشه چشمش پاک کرد و گفتم: من نمیتونم بهت خودمو تحمیل بکنم، اما خوشحال میشم حداقل به تلفن و ایمیل جواب بدی و بدون من همیشه دوست داشتم و دارم، من منتظر روزیم که منو ببخشی و بیای پیشم بلندگو شماره پروازش را اعلام کرد، بلند شد، منم بلند شدم، زیر لب خداحافظی گفتم و او هم چمدانش را برداشت و راهی شد هنوز یکی دو قدمی بیشتر نرفته بود که دسته چمدانش را ول کرد و به سمت من آمد و در آغوشش جایم داد، اینقدر ناگهانی بود که خودم هم شوکه شدم، اما هر کاری کردم نتونستم باهاش همراهی کنم بعد از کمی او را از آغوشم جدا کردم و گفتم، از پرواز جا میمونی و برگشتم و بسمت در خروجی آمدم و دیگه برنگشتم تا نگاهش کنم

تو ماشین نشستم سرم را روی فرمون گذاشتم، بعد از چند دقیقه سرمو بلند کردم و به ساعت نگاه کردم، دوازده بود، یهو یاد شایگان و جلسه افتادم، نفهمیدم چجوری ماشین و روشن کردم و راه افتادم خوشبختانه ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه رسیدم، سریع ماشینم و پارک کردم و براه افتادم، پله ها را دو تا یکی کردم و به در شرکت رسیدم و خودم و انداختم تو،

خانم بهرامی با دیدن من که بشدت نفس نفس میزد گفتم: خانم برنا اتفاقی افتاده؟!

با دست اشاره کردم که چیزی نیست، واسم یک لیوان آب آورد و گفتم: بخور نفست جا بیاد

آب و خوردم و چند تا نفس عمیق کشیدم و رو به بهرامی گفتم به مهندس خبر بدید که من اومدم

خانم بهرامی گوشی را گذاشت و گفتم: بفرمایید تو خانم برنا

بلند شدم و در اتاق را زدم و آن راباز کردم و وارد شدم، آقای مهندس روی صندلیش نشسته بود و حدوداً هفت هشت نفری هم آقا صندلیهای دیگر را اشغال کرده بودند، با حالتی معذب رفتم و روی یکی از صندلیهای خالی نشستم، سرم را بلند کردم و میلاد را دیدم که لبخندی بر لب داشت، آرومتر شدم و نگاهم را به مهندس دوختم: مهندس نگاهی به همه کسانی که در اتاق بودند انداخت و گفتم: ایشون مهندس برنا هستند، دیزاینر این پروژه

و تک تک آقایون را با سمتشان به من معرفی کرد و گفت: از اونجا که خانم برنا تنها خانم این گروه کاری هستند، پس خواهشاً از همه میخوام که شئونات و رعایت بفرمایید تا خدای نکرده سوء تفاهماتی پیش نیاد.

با دلخوری بهش نگاه کردم، این چه فکری در مورد من میکرد، همه آقایون از آشنایی با من اظهار خوشنودی کردند.

سرم و پایین انداختم که با صدای مهندس که میگفت: کجا بودیم، بخودم آمدم

حالا این رفته بود بالای منبر و پایین اومدیم نبود یک ساعت داشت بی وقفه حرف میزد، به ساعتش نگاه کرد و بعد رو به همه کرد و گفت: پس از همه میخوام که خودتون و برای دو سال کاری آماده کنید و با گفتن خسته نباشید به جلسه خاتمه داد

همه رفتن، منم خداحافظی کردم تا برم که میلاد صدام کرد و گفت: خانم برنا از حرفای کسری ناراحت نشید، باور کنید به خاطر خودتون به آنها گوشزد کرد، بلاخره هم جنس خودشو خوب میشناسه.

نگاهش کردم و گفتم: من ناراحت نشدم، آقای تاجیک

در همین موقع کسری از اتاقش خارج شد و لبخند کجی به من زد و گفت: اه شما هنوز اینجاید و رو به تاجیک: بدو دیر شد و بدون خداحافظی از در بیرون رفت و میلاد هم خداحافظی کرد و بدنبالش راه افتاد

نگاهی به خانم بهرامی کردم که مشغول کارش بود، بهش نزدیک شدم و گفتم، منم میرم، خسته نباشید و از در زدم بیرون

تو راه پله ها هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم و با خودم زمزمه کردم نوبت منم میرسه آقای مهندس معلم، ببین چه بلایی سرت بیارم که روزی صد بار بگی غلط کردم، لبخند شیطانی زد و بسمت ماشینم رفتم.....

کسری

میلاد اینقدر با این دختره گرم نگیر، تو به باقی دوست دخترات برس، توکه ماشالله کلکسیونت کامله، به این دختره زیاد رنده

میلاد نگاهی بهم کرد و گفت: کلکسیون و خوب اومدی، اما راستش تو کلکسیونم جای یکی مٹ خانم برنا کمه، تا حالا دوست دختر این شکلی نداشتم، میگم فکر بدی نیستا، چطوره بهش پیشنهاد بدم

یهو زدم رو ترمز که این کارم باعث شنیدن بوقهای ممتد ماشینای پشت سرم شد و صدای میلاد که میگفت: چیکار میکنی پسر؟ ولی من همچنان داشتم با بهت نگاهش میکردم

یه چند لحظه ای گذشت تا به خودم اومد و ماشینو به گوشه خیابون بردم و ایستادم و رو به میلاد گفتم: ببین میلاد، این دفعه حرفتو نشنیده میگیرم، اگر فقط یکبار دیگه کوچکترین حرفی حتی به شوخی هم در این رابطه بشنوم، چشمم و روی دوستیمون میبندم و کاری که نباید و میکنم

می‌لاد که از عکس العمل من کاملاً شوکه شده بود: بابا من فقط شوخی کردم، باشه دیگه باهات شوخیم نمیکنم  
 سر ساعت ۳ رسیدیم دفتر آقای امیدی، آقای امیدی به استقبالمان آمد و بهمون تبریک گفت وقتی روی صندلی جای  
 گرفتیم شروع کرد به توضیح اتفاقاتی که در این چند روز اخیر برای پروژه اتفاق افتاده و توضیح داد که خانم ملکان با  
 صحبت با هیئت داوران آنها را به این نتیجه رساند که کارتون از همه شرکت ها بهتره و شایستگی در دست گرفتن  
 این پروژه را دارید

چشمام رو ریز کردم و گفتم: خانم ملکان

سری تکان داد و گفت: بله، همان داوری که استاد دانشگاه در انگلستان بودند و در جلسه معارفه نتونسته بودند  
 خودشون و برسونن

لبخندی زدم و گفتم: متوجه شدم

آقای امیدی در خصوص ریزه کاریای پروژه بیشتر توضیح داد و اینکه در هفته پنج روز در رامسر محل پروژه به کار  
 میپردازیم و دو روز آخر هفته کار تعطیله و برای کارکنان اصلی که از تهران اعزام میشن، با یک آژانس قرارداد بسته  
 شده که بلیت هواپیما در اختیارمان قرار دهند و فعلاً برای اقامت هتلی را در نظر گرفته اند قراردادی بین ما و آقای  
 امیدی امضاء شد، باید کار و از هفته دیگه شروع می‌کردیم

\*\*\*\*\*

دیگه حوصله نداشتم امروز برم شرکت، از صبح هم یه ریز داشت بارون میامد ترجیح میدادم تا شروع کار وقتم را  
 بیشتر با خانواده ام بگذرانم

وارد خانه شدم و سلام دادم، اما صدایی نیامد، به حال سرک کشیدم کسی نبود، در اتاق مامان و زدم، در را که باز  
 کردم، دیدم که داره نماز میخونه، در را به آرامی بستم و بیرون آمدم، رفتم سمت گاز و غذا را گرم کردم، خیلی گرسنه  
 بودم، روی میز ناهار خوری نشستم و مشغول خوردن شدم، که مامان با لبخند از اتاقش اومد بیرون، بهش سلام کردم

اومد نزدیکم و گفت: سلام به روی ماهت مادر، امروز زود اومدی؟

بنده خدا عادت نداشتم من این موقع روز برم خونه خنده ای کردم و گفتم: کاری نداشتم و گفتم پیام خونه، ناراحتی  
 برم

- وا مادر این حرفا چیه قربونت برم

غذام را تموم کردم و بشقابم و برداشتم و بردم که بشورم، اومد سمتم و گفت: تو برو استراحت کن من میشورم،  
 هرچی اصرار کردم قبول نکرد

رفتم روی مبل نشستم و تلویزیون و روشن کردم، مامان چایی ریخت و اومد کنارم نشست و گفت: کسری عزیزم

- جانم مامان

- میگم کسری ، این خانمه که کارمندته

نذاشتم حرفش تموم بشه ، بهش نگاه کردم و گفتم : خب

- میخواستم ببینم دختر خوبیه؟

تا آخرش حرفاش و خوندم و گفتم: آره، چطور مگه؟

- هیچی ، خوشگله؟

با یادآوری قیافه خانم برنا ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست که از نگاه تیز مامان دور نمود ، سرم و تکان دادم و گفتم : ای یکمی بفهمی نفهمی و بخاطر اینکه از این جلوتر نره

آب پاکی و ریختم رو دست مامان و گفتم: اما خوشبختانه مٹ خودم قصد ازدواج و این حرفا رو نداره

لبخند رو لب مامانم ماسید و گفتم: آخه برای چی

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: من چمیدونم ، شاید یک دلیلی واسه خودش داره ، تازه منم دقیقاً چون این دید و داره قبول کردم باهامون کار کنه ، خودت که میدونی من حوصله دردسر و لوس بازی و ادا اطوار دخترا رو ندارم، مٹ این چمیدونم سپیده و اینا نیست، خودت ببینیش متوجه میشی

مامان نگاهی از سر حسرت بهم کرد و گفتم: چه بد

لبخندی زدم و گفتم: این کجاش بده، همه که نباید ازدواج کنن آخه

ناامید بلند شد و بسمت آشپزخونه رفت و گفتم برم یه چیزی واسه شام درست کنم

هیلا

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم، خاطرات خوبی تو این خونه نداشتم ، تو این خونه همه زندگیم فنا شد، همه تنهام گذاشتن ،دوست نداشتم بهشون فکر کنم، رفتم روی تراس احتیاج به هوای تازه داشتم، بهار با ظرف میوه اومد پیشم، و ظرف را روی میزی که در آنجا بود گذاشت و خودش روی یک صندلی نشست و گفت : تو که نباید از اول پروژه بری کارت از وقتی شروع میشه که اونجا ساخته بشه و شکل کلی بگیره، نفسی کشیدم و گفتم : درسته، منتها آقای معلم میگه ،از روز اول باید باشم واسه اینکه بیشتر وقتشو اونجاست ، میگه کلاس درس و اونجا شروع میکنه، باید برم ، واسم بلیت و اتاق هم رزرو کرده، آخر هفته ها برمیگردم، تا کارم هم شروع بشه قراره به عنوان مشاور روزا کار کنم و بعدظهر در نزد استاد تلمذ کنم و ریز خندیدم.

بهار پس من میگم خواهر سحر بیاد کمکمون، تو که نیستی، اینجوری منم دست و دلم به کار نمیره

نگاهش کردم و بسمتش رفتم و دستمو از پشت دور گردنش انداختم و بوسیدمش و گفتم من از حالا دلم برات تنگ شده، بهار نمیدونی تو از خواهرم به من نزدیکتری، کارایی که تو برام کردی هیچ کس برام نکرد، تو تنها کسی هستی که تو زندگیم مهمی و دوست دارم همیشه خوب و شاد ببینمت و اشکم روی موهایش چکید دستام و وا کرد و گفت: اا داری گریه میکنی دختره خرس گنده، من همینجا سرجامم، هیجا نمیرم، دیگم اشکاتو پاک کن بیا این چند روزه باید حسابی خوش بگذرونیم

\*\*\*\*\*

روی تختم نشستم و لپ تاپم و گذاشتم رو پام، شروع کردم به چک کردن ایمیلام

آه این تبلیغاتم دست از سر ما ورنمیداره، همه رو بدون اینکه بخونم پاک میکردم، همینجوری که داشتم به عنوان هاشون نگاه میکردم، چشم به ایمیلی افتاد که متعلق به شیرین ملکان بود، اول میخواستم اونم پاک کنم، اما پشیمون شدمو بازش کردم، هیچی دیگه کلی قریون صدقه ام رفته بود و ازم خواسته بود ببخشمش و یک عکسم ضمیمه کرده بود زدم رو عکس و بازش کردم، یک عکس دو نفری بود که خودش به همراه پسری جوان بود، به پسر خیره شدم، اشتباه نمیکردم این پسر خوشتیپ توی عکس کسی جز حامد نبود، ناخودآگاه یاد بچگی هامون افتادم، حامد دو سال از من بزرگتر بود همیشه با هم میجنگیدیم، اما در کل هر وقت کسی اذیتم میکرد سراغم میومد و آرومم میکرد، آهی کشیدم و گفتم: یعنی هنوز منو یادشه، عکس و بستم، بیخیال شدم و لپتاپ مو خاموش کردم، رفتم سراغ پلی استیشن و شروع کردم به بازی، درست سه ساعت بازی کردم، بلند شدم و همونجا رو کاناپه دراز کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم

\*\*\*\*\*

فردا ساعت ۷ پرواز دارم، میلاد بهم خبر داد که یکسره برم فرودگاه و همونجا همدیگرو ببینیم، بهار اومد پیشم، کمک کرد وسایلم و جمع کردم تقریباً دو تا چمدان بود، بعد رفت کافه و گفت: من بمونم و استراحت کنم، ازش خواستم شب با مهران و بردیا بیان تا شام دور هم باشیم، بعد کلی اصرار قبول کرد

حوصله غذا درست کردن نداشتم زنگ زدم و از بیرون سفارش دادم

ساعت هفت بود که آمدند، شب خیلی خوبی بود، کلی با هم خوش گذروندیم نگاهی به جمعمون کردم دلم واسه همشون تنگ میشد، مهران نگاهی بهم کرد و گفت: هیلا هر وقت مشکلی داشتی ما را حتماً خبر کن، منم مثل برادرت

اشک تو چشم جمع شد واقعاً آقا بود، همیشه مثل یک برادر حامیم بود، واقعاً بهار شانس آورده بود که همچین همسر وفادار و خوبی نصیبش شده بود که همه جوهره هواش و داشت

بلند شدم و ظرف یکبار مصرف و جمع کردم و ریختم تو سطل زباله و بهار چای را آماده کرد، مهران گفت: هیلا بدو بیا با هم یک دست فوتبال بزنیم، منم از خدا خواسته دویدم سمتش و نشستم ، تیم من بارسلونا بود ، مال اونم رئال مادرید ، شروع کردیم و مدام واسه هم کری میخوندیم، بهارم تخمه آورد و خلاصه جمعمون تکمیل شد، یکم که از بازی گذشت یک گل زد، بردیا هم حسابی سر و صدا میکرد، اما نیمه دوم بود که به فاصله کمی از هم دو تا گل زد، بازی که تمام شد پریدم بالا و گفتم: دیدی ، بازم نتونستی ببریم

مهران خندید و گفت: بهت آوانس دادم خانم ،میخوام با روحیه بری

منم خندیدم و گفتم: اینو نگی چی بگی آخه

بهار بلند شد و به مهران گفت: عزیزم پاشو هم بردیا خوابش میاد هم اینکه هیلا یکم استراحت کنه ، فردا مسافره مهران هم اطاعت امر کرد و بردیا را بغل کرد و رو به من گفت: هیلا دیگه سفارش نمیکنم ،منم سرمو تکان دادم و گفتم: ممنون از لطف

بهارم بغلم کرد و گفت :صبح میام دنبالت تا برسونت فرودگاه

- باشه عزیزم، منتظر تم و اونم رفت

\*\*\*\*\*

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب پاشدم و یک دوش گرفتم و لباسمو تن کردم ، که زنگ خانه بصدا در اومد، در رو زدم ، بهار اومد بالا منتها دم در ایستاد و گفت ،هیلا بدو دیر میشه

چمدونا رو کشیدم تا دم در و درها را قفل کردم و کلید و گرفتم سمتش و گفتم این پیشته باشه ، شاید لازم بشه

بهار ماشین و روشن کرد و براه افتاد حدود نیم ساعت بعد رسیدیم، میلاد جلوی در ایستاده بود با دیدن ما بسمتمون اومد و کمک کرد و چمدانها را برد، رفتیم تو سالن، مهندس شایگان ایستاده بود و داشت با مهندس سعادت صحبت میکرد، با سر بهش سلام کردم ،اما اون از سعادت معذرت خواهی کرد و اومد طرفمون، شاید نمی خواست من برم سمت بقیه، با بهار سلام و احوالپرسی گرمی کرد ولی به من زیر لب یک سلام خشک و خالی داد و گفت: فکر کردم خواب موندید

بهار: تقصیر من شد ، مجبور شدم برم بنزین بزنم واسه این دیر شد و نگاهی به هر دو آنها انداخت و گفت: آقایون من هیلا را دست شما میسپرم، نذارید اذیت بشه

میلاد خنده ای کرد و گفت: شما خیالتون راحت باشه، من و کسری همه جوهره هواشو داریم

کسری با لبخند گفت: بچه صد دفعه گفتم از خودت مایه بذار

بهار خندید و گفت: پس من دیگه برم، رو به من کرد: هیلا هر روز باهات تماس میگیرم گوشیتو در دسترس بگذار، هر کاری داشتی رودروایسی نکن زنگ بزن به من یا مهران

بوسیدمش و گفتم: بهار جون باشه عزیزم ، تو برو راستی سوئیچ ماشینم تو اتاقمه اگه لازم داشتی

بهار رفت و میلاد گفت: خیلی نگرانگونه

سرمو تکان دادم و هیچ نگفتم

بلندگو پرواز را اعلام کرد همگی براه افتادیم ....

کسری

همه سرجامون نشستیم، صندلی کناری ام خانم برنا نشسته بودم، موقع اوج گرفتن هواپیما ترس و تو چشاش دیدم، اما انگار نمیخواست ترسش و جلوی من بروز بده، نگاهم و ازش گرفتم ، در مسیر پرواز اصلاً حرفی نزد و چشمهایش را روی هم گذاشته بود، وقتی اعلام شد که هواپیما آماده نشستن است، چشماش را باز کرد و گفت رسیدیم، نگاهش کردم، رنگش حسابی پریده بود، بهش گفتم: از هواپیما میترسی؟

سرش را تکان داد و صادقانه جواب داد: خیلی

- پس چرا نگفتی

آب دهانش را قورت داد و گفت: فکر کردم با گذشت زمان دیگه نمیترسم، اما مثل اینکه اشتباه میکردم، یک شکلات از جیبم درآوردم و بهش دادم: بیا اینو بخور بهتر میشی

شکلات و از دستم گرفت و با تعجب نگاهم کرد(بیچاره عادت نداشت مهربونی منو ببینه)

وقتی بلندگو اعلام کرد که هواپیما به زمین نشسته، انگار دنیا رو بهش دادند، سریع کمر بندش را باز کرد و از جایش بلند شد، پیاده شدیم و قرار شد بارها را به هتل بیاورند. به هتل که رسیدیم

هر کس کلید اتاقش را گرفت و رفت ، منم کلیدها را گرفتم ، رو بمن گفت: پس کلید اتاق من چی؟

کلید را در دستم تکان دادم و گفتم: دست منه ، بریم

دو اتاقی که متعلق به من و خانم برنا بود، در طبقه چهارم بود ، اما بقیه کارکنان در طبقه دوم

سوار آسانسور شدیم و به طبقه چهارم رفتیم ، کلید و بسمتش گرفتم و اتاقش را نشان دادم به در بغل دستی اشاره کردم و گفتم ، اینم اتاق منه، اگر کار ضروری (روی ضروری تاکید کردم) داشتی ، خبرم کن،

سرش را تکان داد و در اتاقش را باز کرد و رفت تو.



وقتی وارد اتاقم شدم، پشت پنجره رفتم، منظره بسیار زیبایی بود، تا چشم کار میکرد جنگل بود و درخت، بعد از کمی تماشا کردن، اومدم و روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم، باید خودمو برای دوسال کار سخت آماده میکردم، دستم را زیر سرم بردم و چشمهایم را روی هم گذاشتم، تازه داشت خوابم میبرد که در اتاق زده شد، کارمند هتل بود چمدانم و آورده بود، تشکر کردم و انعامی بهش دادم، داشت میرفت بیرون که پرسیدم: چمدانهای اتاق ۴۰۶ هم آوردید

مرد با دست به گوشه راهرو اشاره کرد و گفت: دارم میبرم خدمتشون

در اتاقم را بستم و گفتم من کمکتون میکنم، در زدم، اومد در را باز کرد، حوله ای در دستش بود انگار تازه از حمام آمده بود بیرون

دسته چمدان را بسمتش گرفتم و گفتم: وسایلتونه، و اومدم که برم ولی طاقت نیوردم و برگشتم و گفتم: خانم برنا بعنوان درس اول هر کس در زد اول مطمئن بشید کیه بعد در را باز کنید

لبخندی زد و گفت: بله آقای معلم یادم میمونه و دوباره رفت و در اتاقش را بست.

میلاد به خانم برنا هم خبر بده تا یک ربع دیگه راه میفتیم، میلادوشماره اش را گرفت و بهش خبر داد

ساعت پنج بعدظهر بود رفتم سمت لابی، همه آنجا بودند بجز برنا، رو به میلاد: میلاد پس این دختره کجا موند،

میلاد: الان میرم دنبالش

نگاهی بهش کردم و گفتم: لازم نکرده

میلاد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: معلومه چته؟

- میلاد شما برید سوار شید، خودم میرم دنبالش

میلاد باخنده بسمت آسانسور اشاره کرد و گفت: تشریف آوردند

برگشتم و دیدم همینطوری که داشت با تلفن حرف میزد دستش رابلند کرد تا ما را متوجه خودش بکنه و میومد بطرفمون، رو به میلاد کردم و گفتم بریم دیر شد

و بسمت در خروجی براه افتادیم، هنوز داشت با تلفن حرف میزد و دنبال ما می اومد

وقتی به ماشین رسیدیم به طرف آنسوی خط گفت: بهت زنگ میزنم عزیزم، الان باید بریم بازدید

تلفنش را قطع کرد و بسمتمون اومد و به همه سلام کرد و رو به من گفت: ببخشید آقای مهندس دیر شد، بهار بود

اخمی کردم و زیر لب بطوری که فقط خودش بشنوه گفتم: درستت میکنم

سه تا ماشین بود که در اختیارمون قرار دادند، من و میلاد و برنا توی ی‌ک ماشین بودیم و بقیه در دو ماشین دیگه تقسیم شده بودند، تو راه میلاد و برنا با هم حرف میزدند من ترجیح دادم سکوت کنم و حواسم را به منظره بیرون داده بودم و به آهنگ ملایمی که در حال پخش بود گوش میدادم

خیلی زود رسیدیم، پیاده شدم و نگاهی به محلی که قرار بود در آنجا کار کنیم دوختم، بعد از کمی براندازی و تخمین زدن، پیش ماشین برگشتم، میلاد و برنا هم آنجا بودند و منتظر من.

تو ماشین بودیم و بسمت هتل میرفتیم که برنا رو به راننده کرد و گفت: ببخشید میشه لطفاً منو سر خیابان پیاده کنید.

من و میلاد یهو بهش نگاه کردیم و میلاد بحرف آمد: جایی میخواید برید؟!

با حالت عادی گفت: دریا، میخوام برم دریا

خنده ساختگی کردم و گفتم: لازم نکرده، الان دیگه هوا تاریک میشه، حالا حالاها اینجا بید، اینقدر دریا رو مبینید که حالتون ازش بهم میخوره

نگاهی بهم کرد و گفت: اما من الان میخوام برم، حالا کو تا هوا تاریک شه

میلاد: من باهاش میرم

نگاهی به میلاد انداختم که از صد تا فحش هم بدتر بود، میلاد رو کرد به برنا و گفت: میگم کسری درست میگه، امروز و برگردیم هتل فردا بعد از کار میریم

با دلخوری نگاهی به من و میلاد کرد و گفت: من که اینجا نیومدم اسیری، من دوست دارم همین الان برم

با حرص برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: لجبازی بسه خانم برنا، شما همه چیزو به بازی میگیرید، یک نگاهیم به سنتون بندازین، چرا مَث بچه های دو ساله رفتار میکنید، وقتی گفتم فردا یعنی فردا میریم، بلاخره مسئولیتتون تو این شهر با منه

متوجه شدم که بغض کرده چون انتظار نداشت باهاش اینجوری حرف بزئم، روشو ازم برگردوند و میلاد هم بهتر دید مداخله نکنه،

وقتی ماشین جلوی هتل ایستاد، سریع در ماشین و باز کرد و دوید و رفت داخل هتل

میلاد سرش را تکان داد و بدون حرفی راهش را کشید و رفت

منم بی خیال رفتم تو اتاقم و یک دوش گرفتم و چمدانم را باز کردم و وسایلم را چیدم.

ساعت نه بود که برای شام رفتم پایین ، همه زودتر از من آمده بودند و مشغول خوردن بودند، به سالن نگاه کردم اما خانم برنا را ندیدم، میلاد که روی میزی با مهندس دهقان نشسته بودند و همان طور که غذا میخوردند با هم حرف میزدند

بطرف میزشون رفتم، هر دو سلام کردند، به میلاد گفتم: میشه یک لحظه بیای

میلاد بلند شد و چند قدم از میزی که نشسته بود فاصله گرفتیم و گفتم: این دختره کجاست؟

میلاد: کی؟ خانم برنا؟ گفت: سرش درد میکنه و حوصله ندارد و میخواد بخوابه و میلی هم به شام نداره

عصبی گفتم: واقعاً بچه اس، نگاه کیا گیر ما افتادن ، بهش گفتم: تو برو شامت و بخور به درک ، بذار هر غلطی دلش میخواد بکنه دختره دیوانه ی لجباز، میدونم چجوری آدمش کنم .....

هیلا

اومدم تو اتاقم و در را بستم و با حرص پامو روی زمین کوبوندم، پسره بیشعور اینگار چیکاره منه؟ تو مسئول منی، بدبخت تو باید یکی مراقب خودت باشه، حالا قراره دو تا چیز بهم یاد بده، دیگه قرار نیست زندانبانم بشه، به من میگه بچه ، اگه من بچه ام پس تو چی هستی که من هر چی بگم و هر کاری بخوام بکنم، باید حتماً عکسش و بگی و انجام بدی.

روی تختم نشستم و کفشامو از پام درآوردمو پرت دادم وسط اتاق و پلی استیشنم و از چمدونم بیرون کشیدم و نشستم پای بازی .

حسابی سرگرم بازی بودم که تلفنم زنگ خورد ، میلاد بود، صدامو خواب آلود کردم و جواب دادم: بله

- ببخشید مت اینکه خواب بودید، مزاحم شدم بگم بیایید پایین برای شام

- از وقتی برگشتیم سرم درد میکرد قرص خوردم و خوابیدم

- الان حالتون بهتره؟

- بله ، ممنون، من گرسنه ام نیست، به خواب بیشتر احتیاج دارم

- خانم برنا ، اگه دوست ندارید بیاین پایین ، بگم غذا را بیارن تو اتاقتون

- نه لازم نیست، میل ندارم، فردا میبینمتون ، فعلاً شب بخیر

- شب بخیر

تلفن و قطع کردم ، خندیدم و گفتم: ایول هیلا، چه بازیگری هستی دختر و دوباره رفتم و نشستم پای بازی

حدود ده دقیقه بعد در اتاقم به صدا درآمد، محل ندادم ، گفتم هر کی باشه جواب ندم میزاره میره

تلفنم زنگ خورد، صفحه گوشی را نگاه کردم، مهندس شایگان بود، گوشی رو هم پرت کردم روی میز، صدای در دوباره بلند شد، مطمئناً خودش بود، پلی استیشنم و خاموش کردم و رفتم رو تختم دراز کشیدم، کمی بعد در اتاق باز شد و مهندس با یکی از کارکنان هتل وارد شد، من هول کردم و چشمامو بهم فشردم، بهم نزدیک شدند.

دستش را روی پیشانیم گذاشت با حس دستش بدنم یخ کرد و تکانی خفیفی خوردم، رو به کارمند هتل کرد و گفت: یک کم تب داره شما بفرمایید وقتتون و نمیگیرم من اینجا هستم. صدای بسته شدن در را شنیدم. دستی تکانم داد، چشمهایم را یواش باز کردم با دیدنش که لبه تختم نشسته بود مژ مژ پریدم، لبخند موزیانه ای زد و گفت: چیه؟ من شبیه چیه؟ هاااا، تو هنوز منو نشناختی، فکر کردی من خرم و گولتو میخورم و دستم و کشید و گفت: بلند شو و رفت روی مبل نشست و گفت: کلاس درس مون از امشب شروع میشه

بی حوصله پتو را کشیدم رو سرم و گفتم: من خسته ام، خوابم میاد، باشه واسه فردا

پوزخندی زد و گفت: بدبخت همین کارا رو کردی که ماهان ولت کرد و رفت سراغ خواهرت، مگه خر بود بچسبه بتو، تو بجز دردرس چی داری آخه

حرصی شدم و گوشامو گرفتم تا صداشو نشنوم، داشت دوباره داغ دلمو تازه میکرد، اشکم سرازیر شد و بالشتم و خیس کرد، اما ول کن نبود و داشت یکسره حرف میزد

شاکمی شدم و پتو را کنار زدم و از روی تخت پایین اومدم و با چشمای ترم رو بهش کردم و گفتم: اصلاً کی بهت اجازه داد بیای تو اتاق من، برو بیرون، حاله از همتون بهم میخوره، اشکهام که خیال بند آمدن نداشتن را کنار زدم و ادامه دادم: میخواستی حرص منو در بیاری که موفق شدی، ببین منو، دیگه از هر چی اسم ماهان و آواست حاله بهم میخوره، بابا ولم کنید، غلط کردم

بهش نگاه کردم با لبخندی روی لب با خونسردی داشت نگاهم میکرد، با این کارش بیشتر حرصم گرفت و گفتم: شنیدید چی گفتم، لطف کنید تشریف ببرید بیرون آقای مهندس

با همون لبخند بلاخره سکوتش رو شکست و گفت: اگه سخنرانیتون تموم شد، لطفاً بشینید خانم برنا

بلند شد و بسمتم آمد و گفت: اینجا چرا اینقدر شلوغه، همیشه اینجوریه

ناخودآگاه نگاهم را در اتاق چرخوندم، واقعاً ریخت و پاش بود یک طرف پلی استیشنم و کفشام وسط اتاق و لباسام پرت شده روی مبل و چمدانهای باز که لباسها مژ روده ازش آویزون بود، تا بوده همین بوده

برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: حوصله ندارم، از جمع و جور کردن خوشم نمیاد، خونه خودمم همینجوری، بهار میومد مرتبش میکرد، حالا اینجا که خوبه، بدبخت از یک صبح تا شب جمع میکرد

سرش را تکان داد و گفت: خب تنبلی بسه درس امروز: باید همه جا را مرتب کنی

- چی، الان؟!؟

- آره، پس نه سال دیگه، همین الان

- آخه حوصله ندارم، از این کار بدم میاد

- هیچ پسری از شلختگی خوشش نمیاد، چون کسی که محل زندگیش اینجوری باشه مسلماً روی بقیه چیزهام اثر میذاره، مثلاً خودتو ببین وقتی هم میری بیرون همین شلختگی توی تیپ و قیافه ات هم هست

چشمامو تنگ کردم و گفتم: تا حالا بهش فکر نکردم

دستاشو بهم زد و گفت: زود باششروع کن، من میرم یک ربع دیگه برمیگردم، همه جا را مرتب کن، ببینم چیکار میکنی و رفت

بلند شدم اما بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم، نمیدونستم از کجا باید شروع کنم، رفتم سمت چمدونم، لباساش و درآوردم و تا کردم و در کمدا دادم، واقعاً چه کار مزخرفی بود، کفشامو از وسط اتاق برداشتم

حدود یکساعت گذشته بود حسابی خسته شده بودم ولی خبری از مهندس نبود، ساعت یازده بود، تا حالا اینقدر کار نکرده بودم، رفتم روتختم دراز کشیدم سرمو رو بالشتم گذاشتم و خوابم برد

ساعت شش صبح بود که در اتاق به صدا در آمد، اینقدر در زدن که بلند شدم و با کلافگی روی تخت نشستم و بعد پاشدم و بسمت در رفت

- کیه؟!؟

- منم خانم برنا

- وا این وقت صبح اینجا چیکار میکرد؟!؟

در راباز کردم و نگاهی بهش کردم با گرمکن ورزشی جلوم ایستاده بود گفتم: اتفاقی افتاده؟!؟

- نه، آماده بشید باید بریم ورزش

خواب از کله ام پرید و گفتم: چی، ورزش؟! الان

- برید حاضر شید منتظرم

- من حوصله ندارم آقای مهندس، هنوز خوابم میاد، تا حالا بجز زنگ ورزش اونم تو مدرسه و به اجبار ورزش نکردم

- الانم فکر کنید مدرسه است و زنگ ورزش و مجبورید

آهی کشیدم و گفتم، میشه این زنگ و از درساتون حذف کنید

- برو آماده شو ، اینقدر هم بهم نگید چیکار کنم و چیکار نکنم، مثل اینکه مفاد قرارداد و یادتون رفت که نباید در شیوهکار من دخالت کنید، من پایین منتظر تون میمونم

باشه ای گفتم و در را بستم، کمی بعد پایین بودم

رفتیم سمت جنگل و تقریباً محوطه هتل را کاملاً دویده بودیم، نفسم بالانمیومد، روی یک نیمکت نشستم وبا دست اشاره کردم که دیگه نمیتونم

کنارم با فاصله نشست و گفت: برای روز اول کافیه و بلند و شد و گفت : من میرم هر وقت نفستون جا اومد، برگردید اتاقتون آماده شید که بریم سر کار

سرم را تکان دادم و او رفت.

بعد از مدتی که حالت عادی پیدا کردم، پاشدم وبه سمت اتاقم رفتم، یک دوش گرفتم و باز حوله راپرت دادم رومبل، اما با یادآوری حرفای مهندس لبخندی رو لبم نشست و زمزمه کردم: من آدم نمیشم و بسمت حوله رفتم و اون را برداشتم، بعد سراغ تختم رفتم و آن را مرتب کردم و رفتم پایین، داشتم از گرسنگی میمردم، شام که نخورده بودم، صبحم کلی دویده بودم، حتی میتونستم یک گاو درسته را هم بخورم

وقتی به سالن رسیدم ، میلاد و دیدم که برام دست تکان دادبسمتش رفتم و سلام وصبح بخیری دادم

- سلام خانم برنا، بهترید؟

- بله ، بهترم و خیلی گرسنه

- به میزی اشاره کرد و گفت: میتونید از اونجا صبحانه تون و بردارید، لبخندی زدم و گفتم: الان برمیگردم

خامه ، پنیر، مربا، نیمرو ، ژامبون و ... مونده بودم چی انتخاب کنم، یک چای با مقداری پنیر و مربا برداشتم و بطرف میزی که میلاد روی آن بود رفتم، در همین موقع مهندس هم آمد، بهش سلام کردم و نشستم، داشتم با میلادحرف میزدم که اومد و صندلی کناری ام را بیرون کشید و نشست

میلاد: کسری ، توهم باید گرسنت باشه ، آخه تو هم دیشب شام نخوردی

مهندس: میدونی که من عادت دارم، الانم زیاد گرسنم نیست فقط حوصله معده درد ندارم

نگاهی بهش کردم و گفتم: منم یک مدت که تو دبیرستان بودم ، معده درد داشتم، البته عصبی بود، حالا دیگه هیچ اثری ازش نمونده

میلاد: معده کسری پارسال خونریزی کرد ، بسکه حرص میخوره این بشر، صد دفعه بهش گفتم: مثل من باش بابا ، دنیا ارزش نداره

منم نگاهی بهش کردم و گفتم: حق با مهندس تاجیکه، منم دقیقاً اول مثل شما بودم، اما دیدم اگر اینجوری ادامه بدم، هیچی ازم نمیمونه، پس یک روز صبح با خودم گفتم: گذشته ها گذشته بیخیال، باید تو حال زندگی کنم مهندس شایگان: پس چرا نمی تونی ماهان و کاری که باهات کرد فراموش کنی، اونم بلاخره گذشته سکوت سنگینی شد، نگاهم را به ظرف غذام دوختم و گفتم: اون قضیه فرق میکنه، من میخوام خودم و بهش ثابت کنم مهندس شایگان لبخندی زد و گفت: که چی بشه؟ که زنش و طلاق بده و بیاد پیش تو صندلی رو با صدا عقب کشیدم و بلند شدم و گفتم: نه من اینو نمیخوام، همونطور که قبلاً هم گفتم، میخوام پشیمونش کنم از اینکه ولم کرده و رو به میلاد گفتم: من سیرشدم، میرم اتاقم، هروقت خواستید برید خبرم کنید...

کسری

میلاد با بهت به رفتن خانم برنا نگاه میکرد و یکدفعه بسمتم برگشت و گفت: کسری چرا اینطوری میکنی، گناه داره شامم نخورده بود، نگاهی به ظرفش انداختم و شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: تقصیر خودشه، میخواستم بهش بفهمونم حتی خودشم به حرف خودش اعتقاد نداره، بلاخره گذشته بخشی از زندگیه که براحتی فراموش نمیشه و بلند شدم و ادامه دادم: من زودتر میرم و بطرف خروجی رفتم

اما متوجه سنگینی نگاه میلاد از پشت سر شدم.

در طول مسیر به این فکر میکردم که چرا براش اینقدر موضوع ماهان مهمه، بطوریکه بخاطر اثبات خودش، کارهایی انجام میده که دوست نداره. این چطور عشقیه؟ واقعاً دختره احمق، واقعاً چرا باید دست به همچین کاری بزنه

با صدای راننده بخودم اومد: رسیدیم جناب مهندس

لبخندی بهش زدم و ازش تشکر کردم

از امروز کار بصورت رسمی شروع میشد، زمین را پاکسازی کرده بودند و درختهایی را که باید قطع کرده بودند، به ساختمان کناری که برای شرکت در نظر گرفته بودند رفتم، یک طبقه از یک آپارتمان که دارای پنج اتاق بود، نیم ساعت بعد همه آمدند و به اتاقهایشان رفتند، بعد از کمی از همه خواستم در اتاق کنفرانس جمع بشن و بعد از خوشامد گویی به همه و صحبتهایی در خصوص کار رو به مهندس دهقان و طریقت و کاشانی که تیم اجرا و مهندس سعادت که ناظر بودند گفتم: ماشین آلات و کارگران در زمین منتظر شما هستند برای مرحله خاکبرداری، میتونید تشریف ببرید و کارتون و شروع کنید.

خانم برنا برای جلسه نیومد و سردرد را بهونه کرده بود، در زدم و وارد اتاقش شدم و رو بهش بصورت غیر رسمی گفتم: دیگه حق نداری وقتی از همه خواستم، بیان جلسه، بهونه بتراشی و نیای، این اداهاتم ببر یک جا دیگه که خریدار داشته باشه

لبخندی زد و گفت: نمی دونستم عقده ریاست دارید؟

با این حرفش خونم به جوش اومد و اخمام رفت تو هم، رفتم بسمتش و انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید تکان دادم ، با این کارم چند قدم عقب رفت ، حس کردم ترسید ، بی اعتنا گفتم: به نفع خودت که با من کنار بیای وگرنه ... (بهتر دیدم یکم ملایم تر صحبت کنم) تو چشاش زل زدم و ادامه دادم: نذار خانم برنا فکر کنم شمام مثل همه اید، دوست دارم حالا که مجبوریم ، مثل دو تا همکار خوب بهم دیگه کمک کنیم، نه اینکه تو کار هم اختلال ایجاد کنیم، من دوست ندارم رفتاری کنم که شما را اذیت کنه، اما شما هم مراعات کنید

با بغض گفت: من اینجا راحت نیستم، هیچ کس و اینجا ندارم، اونجا حداقل بهار بود

بهش گفتم: هنوز هیچی نشده خسته شدید

نشست روی صندلیش و گفت: خسته که نه، اما حوصله ام سر میره، دوست دارم سرمو به یک چیزی گرم کنم ،

تاتنهایی کمتر اذینم کنه

پس میخوای سرگرم شی

سرش را تکان داد

گفتم : یک لحظه و از اتاق بیرون آمدم و بسمت اتاقم رفتم و پوشه ای برداشتم و به اتاقش برگشتم و گفتم: بیا بشین اینا را تایپ کن

پوشه را گرفت و نگاهی بهش انداخت و گفت: اینا چیه!؟

لیست کارگرای اینجا ، از هفته دیگه ام، دختر یکی از دوستای خانوادگیه میلاد به عنوان حسابدار میاد و دیگه تنها نیستید

چشاش برقی زد و گفت: ممنون آقای مهندس

- من بخاطر راحتی خودم این کار و کردم ، نیازی به تشکر نیست

لبخندی زد و گفت: تا کی باید اینا را تحویل بدم

- هرچی زودتر بهتر

- آخه دستم تو تایپ زیاد سریع نیست

- ایرادی نداره، من دیگه برم پیش بچه ها ، آقا صفر (آبدارچی) اینجاست اگه کار داشتی بهش بگو

سرش و تکون داد و کامپیوتر راروشن کرد و مشغول شد ، منم اومدم بیرون



تو این برخوردهایی که باهاش داشتیم، فهمیدم هنوز مٹ بچه ها میمونه با چیزای ساده و پیش و پا افتاده خوشحال میشه، حس میکنم با توجه به حرفایی که بهار در مورد گذشته اش زد، خانم برنا تشنه محبت که از اطرافیانش کمتر دیده، وابستگیش به ماهان برای همین بود، بیشتر به کارها و محبتی که بهش کرده بود عادت کرده بود، بطوریکه کوچکترین محبتش روی بزرگترین بدیاش سرپوش میداشت و بدیایی که در حقش کرده به چشمش نمیاد

با صدای میلاد به خودم آمدم که گفت: کسری کجایی؟

- هیچی داشتم فکر میکردم

خندید و گفت: به چی

- هیچی، کارا چجور پیش میره

- خوب، فعلاً مهندس دهقان و کاشانی و بقیه مشغولند

- میلاد زنگ بزن به این دوستتون که حسابداره، بگو بیاد و کارش و از هفته دیگه شروع کنه

میلاد با تعجب گفت: سرت به جایی خورده، خوبی؟

- آره خوبم، این دختره اینجا خیلی تنهاست، خانم بهرامی بخاطر وضعیتش نمیتونه بیاد و در ضمن باید یکی تو دفتر تهران باشه، پس تو بگو آشناتون بیاد و یک خانم بومی هم که بدون دردسر باشه استخدام کن برای منشیگری

- باورم نمیشه این تویی که داری اینا رو میگی

برو بابایی بهش گفتم و راهم و کشیدم و رفتم پیش بقیه

تقریباً ساعت پنج بود که کار را تعطیل کردیم و به هتل برگشتیم

هر کس به اتاق خودش رفت، بعد از کمی استراحت از اتاقم خارج شدم و در اتاقش را زدم، پرسید: کیه

- منم خانم برنا

در را باز کرد. گفتم: برای کلاس آماده اید؟

از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایید

وارد شدم، وضعیت اتاق از روز پیش خیلی بهتر بود و نسبتاً مرتب بود، نگاهم به پلی استیشنش افتاد و گفتم: مگه تو پسری از این بازیا میکنی

بهم نگاهی انداخت و گفت: من عاشق بازیای کامپیوتریم، اگر یه روز بازی نکنم مریض میشم

لبخندی زدم و نشستم و گفتم: دیگه به چیا علاقه داری؟

فکر کرد و گفت: مممم آشپزی، موسیقی، فیلم، ماشین سواری، تماشای فوتبال

سرش و تکان داد، تقریباً همینا

- خوبه، چه نوع فیلمی دوست داری

- اکشن و ترسناک

خندیدم، چه موسیقی؟

- همه چی گوش میدم، یک مدتم کلاس گیتار و آواز میرفتم، البته از روی بیکاری، نصفه ام ولشون کردم

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: چه جالب، حالا صدات خوب هست

- نمیدونم، بهار هر وقت دلش میگیره میگه براش بخونم، حالا نمیدونم واقعاً از صدام خوشش میاد یا چیز دیگه؟

- خب برای من بخون تا من بگم خوبه یا بده

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: الان؟

گفتم: خب آره دیگه

- خب باشه، چی بخونم

- هرچی دوست داری، هرچی فکر میکنی خوب میتونی بخونیش

سرش و تکان داد و گفت: باشه بذارید یک دقیقه فکر کنم

بعد از چند دقیقه گفت: آها، صداشو صاف کرد و چشمهاشو بست و شروع به خوندن کرد

کمی با من مدارا کن کمی با من مدارا کن

که خود را با تو بشناسم من گم را تو پیدا کن

تو را از شب جدا کردم تو را از قصه آوردم

نمی شد با تو بد باشم نمی شد از تو برگردم

نه از برگم نه از جنگل نه از باران نه از شبم

نه آن تعمیدی رودم نه آن مریم ترین مریم

منم همسقف دیروزی که عطر خانگی دارد

که دستان تو را باید به شام سفره بسپارد

کمی با من مدارا کن کمی با من مدارا کن

صبوری کن تحمل کن من گم را تو پیدا کن

اگر سختم اگر دشوار اگر سیل مصیبت وار

اگر تلخم اگر بیمار منم از عشق تو بسیار

منم هم خون و هم گریه که بغضش را به دریا داد

که از اوج پریدن ها بر این ویرانه ها افتاد

کمی با من مدارا کن کمی با من مدارا کن

صبوری کن تحمل کن من گم را تو پیدا کن

واقعاً شوکه شده بودم، صدای لطیف و زیبا و در عین حال با احساسی داشت ، انتظار نداشتم که همچین استعدادی را

ازش ببینم، نگاهم و خیره بهش دوخته بودم، که چشماشو باز کرد و غافلگیرم کرد، زود خودم و زدم به اون راه و

گفتم: نه قابل تحمل بود، بهتر از اون چیزی که من تصور داشتم بود

لبخند تلخی زد ، انگار بغض داشت، نمیدونم شاید با این ترانه خاطره ای داشت ، بلند شد و با یک بخشید به سمت

دستشویی رفت و چند دقیقه بعد اومد و گفت: درس امروز چیه آقای معلم

نگاهی به لباسهای تنش کردم و گفتم : طرز لباس پوشیدن

رو کردم بهش و گفتم: اونجوری که من میبینم تو خیلی راحت لباس میپوشی، یعنی درواقع هر چی گیر بیاری

میپوشی، نه به رنگ اهمیت میدی نه به مدل و هیچ چیز دیگه و این برای مردا یک مسئله خیلی مهمه

باید یاد بگیری با توجه به جایی که میری چه لباسی باید بپوشی

آخر هفته که برگشتیم تهران میریم با هم خرید تا بهت بگم

سرش را تکان داد و گفت: باشه

حالام آماده شو تا میلادم صدا کنم بریم دریا

با خوشحالی دستاش و بهم کوبید و گفت: آخ جون من همین الان آماده میشم

هیلا

در عرض پنج دقیقه آماده شدم و رفتم پایین، اما مثل اینکه من زیادی هول کرده بودم، چند دقیقه تو لابی نشستیم، که

اومدن، دویدم جلوشون و سلام کردم، میلاد از حرکت خنده اش گرفت و گفت: چه خبره؟ منم خندیدم و گفتم: من

یه ربع پایینم و منتظر توئم

شایگان سرش را تکان داد و گفت: مگه دفعه اولت میخوای بری دریا، اینجوری میکنی؟

رفتم سمت در و گفتم بریم دیگه

هر دو پشت سرم راه افتادند، دریا زیاد با هتل فاصله نداشت، من جلوتر میرفتم و اون دو مشغول صحبت بودند، وقتی

به ساحل رسیدیم مثل بچه ها با شوق زیاد دویدم سمت دریا، پاچه های شلوارم را بالا دادم و کفشهایم را در آوردم و

پاهایم را در آب گذاشتم، چه حس خوبی خوب، حس تازگی

چشمامو بستم، احساس آرامش تمام وجودم و گرفت، تازه یادم افتاد که میلاد و شایگانم باهام بودند، چشمام و وا

کردم و به پشتم نگاه کردم، داشتن با لبخند نگاهم میکردند، حقم داشتند، فکر میکردند دیوونه ام. برایشون دست

تکان دادم و ازشون خواستم اونام بیان، بعد از کمی میلاد اومد ولی شایگان در جایش ایستاد، میلاد هم مثل من

ریاچه هایش را بالا زد و اومد تو آب، روبمن گفت: خوش میگذره

گفتم: ببخشید دریا را دیدم از خودبیخود شدم و سرم را با خجالت انداختم پایین

خندیدم و گفتم: منم مثل خودتونم منتها جلوی کسری نمیتونم زیاد این احساساتم و بروز بدم، خوشحالتون که

اینقدر راحتید

سرم و بهش نزدیک کردم و گفتم: آقای مهندس همیشه اینجورین؟

اونم مثل خودم یواش گفت: چه جوری؟

خندیدم و گفتم: همینجوری که هست دیگه و اداشو در آوردم

میلاد بلند زد زیر خنده و باز نزدیکتر شد و گفت: از همون اولشم اینطوری بوده

یعنی همیشه همین شکلیه ، فکرمو به زبون آوردم و گفتم : بیچاره زنش؟  
 میلاد بلندتر از دفعه قبل شروع کرد به خندیدن، که یهو صدای شایگان اومد :  
 اگه چیز خنده داریه بگید منم بخندم  
 برگشتم سمتش ، با اخم داشت نگاهم میکرد، میلاد هم خنده اش را خورد  
 - خب میشنوم، خانم برنا  
 باحرص رو بهش کردم و گفتم: خصوصی بود  
 میلاد بنده خدا رنگ به رنگ شد  
 سرش و تکان داد و گفت: از کی تا حالا شما به هم اینقدر نزدیک شدید که در مورد مسائل خصوصی حرف میزنید  
 میلاد بحرف اومد و گفت: شوخی میکنه، بابا ، داشت چغلی تو رو به من میکرد  
 - اِه چه جالب ، چه چیزی در مورد من اینقدر خنده دار بود  
 من که حوصله ام از این بحث سر اومده بود: هیچی گفتم بیچاره کسی که میخواد زن شما بشه  
 پوزخندی زد و گفت: اونوقت مگه من چمه؟  
 با کلافگی گفتم: بی خیال مهندس  
 نگاهی بهم کرد و با لحن عصبی گفت: این چه طرز حرف زدنه؟!  
 - وا مهندس مگه من چی گفتم؟!  
 میلاد: کسری  
 دستش و به نشانه اینکه حرف نزنند بلند کرد ، میلاد که وضع رو اینجوری دید از آب رفت بیرون و کفشهایش را به پ  
 کرد و دور شد. شایگان رو بمن گفت: ببین خانم برنا، داری از خط قرمز عبور میکنی ، حواست به کارات و حرفات  
 باشه، میلاد و درگیر کارای خودت نکن  
 اعصابم و حسابی خط خطی کرده بود دیگه حوصله نداشتم وایسم و به چرندیاتش گوش بدم، یک قدم برداشتم تا از  
 آب بیام بیرون که سنگ کوچکی که جلوی پام بود و ندیدم و تعادلم و از دست دادم ، متوجه شد و با یک حرکت  
 سریع بسمتم خیز برداشت و ناخودآگاه در آغوشش افتادم ، احساس آرامشم صد برابر شد ، برای لحظه ای چشمم و  
 بستم ،نه این امکان نداره من اصلاً به شایگان فکر نمیکنم، پس این حس چیه؟ چرا تو آغوشش احساس امنیت  
 میکنم. چند ثانیه تو همون حالت ایستادیم ، یهو به خودم اومدم و خودمو جدا کردم، نگاهی بهم کرد و گفت: حالت  
 خوبه

به نشانه خوب بودنم چشمام وباز و بسته کردم ، گفت: کفشاتو پات کن و بیا، من میرم پیش میلاد، داری میای حواست باشه

سرم و تکان دادم، رفت ، من موندمو یه عالم فکرهای و حسای جور واجور

با خودم میگفتم: هیلا افسارت و بکش ، تو یکبار طعم یک عشق یک طرفه را چشیدی، ایندفعه خر نشی، اونم کی این مهندس گنده دماغ، آخه بدبخت این چی داره ، چند بار با دستم روی صورتتم کوبیدم و گفتم: هیلا از خواب بلند شو، این از جنس تو نیست، حواست بخودت باشه، باز بازیچه دست کسی نشی

وقتی بهشون رسیدم دو تایی داشتن با هم حرف میزدن و بعضی وقتام میخندیدند، بهشون نگاه کردم، اینگار نه انگار که حرفی بینشون پیش اومده

میلاد اول متوجه من شد و گفت: بریم هیلا خانم

کسری هم بسمتم برگشت، با نگاهش اینگار به دلم برق ۲۲۰ ولت وصل کردن، سریع نگاهم و ازش گرفتم و رفتم سمت میلاد و گفتم میشه بریم من سرده

باز من جلو رفتم و اونام پشتتم، هر چی فحش بود به خودم دادم، یهو گوشیم زنگ خورد

- بله

- سلام عزیزم خوبی ، چیکار میکنی ؟ چه خبر؟ خوش میگذره؟ چرا زنگ نمیزنی؟

خنده ام گرفت و گفتم: بهار یکی یکی بپرس

- باشه تو یکی یکی جواب بده

- اولن علیک سلام، دوم اینکه خوبم ، سوم: کار خاصی نمیکنم و خبری هم نیست، الان لب دریا بودیم، داریم برمیگردیم هتل، خودت خوبی ، بردیا و مهران خوبن؟

- آره قربونت برم اینجا جات حسابی خالیه ، گوشی بردیا میخواد باهات حرف بزنه

- الو سلام خاله هیلا

دلم واسش ضعف رفت منم صدامو بچه گونه کردم و گفتم: سلام عشقم؟ خوبی قربونت برم؟

- خاله دلم برات تنگ شده کی میای پیشمون؟

- میام فدات شم چهار تا شب بخوابی بلند شی میام پیشت باشه

- باشه خاله ، خاله برات یک نقاشی خوشگل کشیدم

- مرسی عزیزم

- خاله عمو ماهان اومده..

یهو بهار گوشی را از دستش کشید و گفت ، بسه بدو برو پیش بابات

- الو ببخشید هیلا ول کن نیست

- ماهان اومده بود کجا؟

من من کرد و گفت : هیچی عزیزم ، یک شب با زنش و چند تا از دوستاش اومده بودند کافه، سراغ تو هم گرفت

- تو چی گفتی؟

گفتم: رفتی مسافرت

تعجب کرده بود و بهم گفت : کجا ؟

گفتم : برای کاری رفته

بعد دیگه آوا که اومد دیگه چیزی نپرسید، یک حسابی از آوا میبره که نگو نپرس

- اه ولش کن بهار ، به همه سلام برسون ، میبوسمت فعلاً خداحافظ

رسیدیم به در هتل ، به پشتم نگاهی انداختم ، دیدم کسری داره با فاصله ازم راه میاد، یکم وایسادم تا بهم برسه ازش

پرسیدم پس مهندس تاجیک کجاست؟

- رفت

- کجا؟!

- خسته بود ، گفت زودتر میره، منم مجبور شدم وایسم تا شما تنها نباشید

- ممنون که مجبور شدید بخاطر من بمونید

نگاهی بهم کرد و گفت: اتفاقی که نیفتاده؟

نگاه مبهمی بهش کردم و گفتم: برای کی؟

آخه همش داشتی ماهان ماهان میکردی گفتم شاید چیزی شده( بابا این چقدر گوشاش تیزه)

- اتفاقی نیفتاده ، با آوا رفته بودند کافه و سراغ من و گرفته ، بهارم پیچوندنش

سرش و تکان داد و گفت که اینطور

سوار آسانسور شدیم هر کدوم به سمت اتاقمون رفتیم

داشتیم در اتاقم و باز میکردم که بسمتم برگشت و گفت: خانم برنا از این بعد اگر خواستید چیزی از زندگی من بدونید، و یا رفتاری از طرف من باعث رنجشون شد مستقیماً بخودم بگید یا بپرسید، که مثل امشب سوء تفاهم نشه و رفت تو اتاقش و در را بست...

کسری

در را بستیم و بهش تکیه دادم، کمی در همان حالت ماندم و بعد به سمت کمد لباسهایم رفتم و پس از تعویض لباسهایم، کتابی را برداشتم و شروع به خواندن کردم، اما اصلاً تمرکز نداشتم، مدام صحنه در آغوش کشیدن خانم برنا جلوی چشمم رژه میرفت، با حالتی توأم با عصبانیت و کلافگی کتاب و روی میز پرت دادم و سرم را با شدت به طرفین تکان دادم و گفتم: برو بیرون، از ذهن و فکر من برو، من دارم زندگیمو میکنم همه معادلاتم و داری بهم میزنی، اما با اینکار بهتر که نشد بدتر هم شد، رفتم به سمت حمام و آب سرد و باز کردم و با لباس رفتم زیر دوش، از سرما دندانهایم بهم میخورد، بعد از حدود پنج دقیقه، حوله را دور خودم پیچیدمو بسمت تختم رفتم و سیستم گرمایشی را روشن کردم، لباسهامو عوض کردم و به زیر پتو خزیدم

نباید میذاشتم اتفاقی تو زندگیم بیفته، باید با تمام قدرت جلوش وایسم، نباید میذاشتم اینقدر سریع خودش و بهم نزدیک کنه، من کجا و اون کجا، نباید بهش خیانت کنم اون به من اعتماد کرده، عاشق ماهان و بجز ماهان هیچ مرد دیگه ای را نمیبینم؛ ندیدی وقتی در موردش حرف میزنه چجوری چشاش برق میزنه نباید خودم و ضایع کنم، عشق کیلویی چنده باید بچسبم به زندگیم، من هدفهای زیادی دارم، نباید بذارم که با یک نگاه تباه بشن، کسری خودتو تو هچل ننداز، تو باید به خیلی چیزها که آرزوش و داشتنی برسی پسر، نذار یک غریبه تازه از راه رسیده، آتش بزنه به آرزوهات، هی گفتم و گفتم و گفتم

نیمه های شب بود که از خواب پریدم، تشنه ام بود، خواستم بلند شم اما تمام بدنم درد میکرد و حالت کوفتگی داشت، به هر زحمتی که بود گوشی مو برداشتم و شماره میلاد را گرفتم، اما خاموش بود، (عادت داشت موقع خواب تلفنش را سایلنت یا خاموش میکرد)، نگاهم به شماره خانم برنا افتاد، با تردید شماره را گرفتم، با صدای خواب آلودی جواب داد: الو؟

- خواستم قطع کنم، اما واقعا به کسی نیاز داشتم، با صدای گرفته ای که برای خودم هم غریبه بود گفتم: منم خانم برنا

یهو صدایش هوشیار شد و گفت: آقای مهندس شما میاید؟ حالتون خوبه؟

آب دهانم را قورت دادم که باعث سوزش گلویم شد و گفتم: نه، فکر کنم...

حرفم و قطع کرد و گفت: الان میام پیشتون

چند ثانیه بعد در را زد، بسختی بلند شدم و در را باز کردم و از جلوی در کنار رفتم



نگاهی بهم کرد و گفت: چی شده مهندس

عطسه ای کردم و گفتم: فکر کنم سرما خوردم

خودش را به من رساند و بازویم را گرفت و کمک کرد به تختم بروم، رویم را مرتب کرد و گفت: الان برمیگردم  
بطرف در رفت و از آن خارج شد ولی در رانبست، بعد از چند دقیقه برگشت و در را بست و لیوانی را پر آب کرد و  
بسمتم آمد و قرصهایی را در دستم گذاشت و گفت: اینها را بخورید، سرفه ای کردم و خودم را یکم بالا کشیدمو  
کمک کرد و بهم کمی آب داد، قرصها را قورت دادم

دستش را اول روی پیشانی من و بعد خودش گذاشت ، یهو دستش را کشید و گفت: تبتم بالاست

دوباره بلند شد و بطرف دستشویی رفت و ظرفی را پر آب کرد و آمد کنار تختم نشست ، در اتاق برای پیدا کردن  
پارچه ای تمیز گشت اما چیزی که بدردش بخوره نبود ، شالش را از سرش باز کرد و آن را تا چند لا تا زد و بعد در  
ظرف آب فرو برد و بیرون کشید و آبش را چلاند و روی پیشانیم گذاشت، نمیدونم چند بار این کار را انجام داد ،  
چشمام و بستم و بخواب رفتم

حدودا ساعت شش بود که با صدای آلامر گوشیم چشممهایم را به سختی باز کردم، با اینکه احساس سستی داشتم ،  
اما حاله به مراتب بهتر از نصفه شب بود، بسمت دیگر تخت برگشتم که دیدم خانم برنا کنار تختم روی زمین نشسته و  
سرش را روی لبه تخت گذاشته و بخواب رفته

تازه یاد دیشب افتادم که برای کمک اومده بود پیشم، یعنی از اونوقت تا حالا اینجا بوده، بالای سر من!؟

به آرامی کاملا به سمتش برگشتم ، موهایش ریخته بود رو صورتش ، دستم و آروم بردم جلو و آنها را کنار زد ، یهو  
تکانی خورد ولی بیدار نشد، نگاهش کردم، توی خواب چهره اش معصومیت خاصی داشت، مثل یک بچه ، پاک وبی  
گناه

یهو نمیدونم چی شد که اخمهایش را در هم کشید ، اینگار خواب بدی میدید، با صداهای میهمی کسی را صدا میکرد،  
سرم و نزدیکتر بردم تا بفهمم چی میگه، یهو صداس واضح تر شد که میگفت: بابا منم میخوام با حامد و مامان برم، ولم  
کن ، حامد حامد

یهو از خواب پرید و دستانش را جلوی صورتش گرفت ، بعد از چند دقیقه دستانش را برداشت و نگاهی به دور تا  
دورش انداخت .

بهم نگاه کرد انگار داشت تو ذهنش تجزیه و تحلیل میکرد که اینجا چیکار میکنه، به روی خودم نیوردم که چی  
شنیدم و طوری وانمود کردم که از تکانی که به تخت داد بیدار شدم

منم نگاهش کردم و گفتم: شما اینجا چیکار میکنید خانم برنا؟

دستش را روی چشمش مالید و گفت: یعنی دیشب و یادتون نمیاد، خودتون خواستید بیام، آخه حالتون خیلی بد بود دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم: اره یه چیزایی یادم میاد و بسمتش برگشتم و گفتم: ببخشید باعث زحمتتون شدم احم ساختگی کرد و گفت: پس شاگرد به چه دردی میخوره آقای معلم؟

خنده کم رمقی کردم و گفتم: در هر صورت ممنون، اگر به میلاد دسترسی داشتم مزاحم استراحت شما نمیشدم لبخندی زد و گفت: آقای مهندس این حرفا چیه؟ مریضیه دیگه، برای همه پیش میاد، مطمئنا شمام جاد من بودید این کار و میکرید

سرم و تکان دادم و خواستم از جام بلند شم که گفت: نه آقای مهندس، امروز کار بی کار، امروز و باید استراحت کنید، کار تازه شروع شده، مهندسا خودشون از پس کارشون بر میان، من بهشون خبر میدم که مریضید

سرم رو پایین انداختم و گفتم: الان مامانمی یا همکارم

خندید و گفت: هیچ کدوم، قراره امروز به عنوان یک دوست پشتون بمونم و ازتون مراقبت کنم، اینجوری خیالم راحت تره

تازه توجه کردم که وقتی میخندید چالی رو گونه اش میافتاد

بدون اینکه نگاهم را ازش بردارم به این فکر میکردم که چه خوابی داشت میدید؟ واسه چی تو خواب اینقدر پریشون بود

دستی جلوی صورتم تکان خورد که گفت: کجایید مهندس؟

نگاهم و سر دادم پایین و به تخت خیره شدم و گفتم: همین جا

بلند شد و گفت: گوشه مهندس تاجیک خاموشه، من برم بهش خبر بدم

یهو با لحن نسبتا خشنی گفتم: لازم نکرده برید دم اتاقش، به پایین خبر بدید تا بهشون بگن

معلوم بود از رفتارم جا خورده اما هیچی نگفت و بسمت در رفت، هنوز در را باز نکرده بود که گفتم: اینجوری میخواید برید؟

نگاهی به لباساش کرد و دستش را به سمت سرش برد، تازه متوجه شد که منظورم چیه؟

انگار از وضعیتش خجالت کشید سرش را پایین انداخت و گفت: اول میرم اتاقم و بدون اینکه نگاهم کنه از در خارج شد

یک ربع بعد با یک لیوان آب پرتقال وارد شد و آن را به من داد و گفت: فعلا اینو بخورید تا صبحانه تون را بیارن

از دستش گرفتم و گفتم: ممنون و چند جرعه از آن را نوشیدم

هنوز مشغول نوشیدن بودم که در زدند، خانم برنا در را باز کرد و با دیدن میلاد سلام کرد ، میلاد با نگاه مشکوکی اول به من و بعد به اون نگاه کرد، میدونم به چی داشت فکر میکرد، اومد طرفم و گفت: چی شده ؟

سرفه ای کردم و بهش توضیح دادم که بهش زنگ زدم و گوشیش خاموش بود و مجبور شدم خانم برنا را به زحمت بندازم

میلاد نگاهی به برنا کرد و گفت: چرا منو خبر نکردید؟

لبخندی به میلاد زد و گفت: اونموقع اینقدر هول کردم که اسم خودمم یادم رفته بود

رو به میلاد گفتم: میلاد شما برید دیر میشه ، منم اگر حالم بهتر شد میام

یهو خانم برنا پرید وسط حرفم و گفت: امروز و باید استراحت کنید، کار دیر نمیشه

میلادم حرفشو تایید کرد و بلند شد و گفت: مراقب خودت باش ، نگران هیچیم نباش و رو به برنا کرد و گفت : اگر کاری داشتید یا چیزی احتیاج داشتید خبرم کنید و بعد خداحافظی کرد و رفت

هیلا

حالش از صبح خیلی بهتر شده بود، خیالم راحت شد، بلند شدم و گفتم: من میرم تا استراحت کنید، نگاهی بهم کرد و گفت: باشه هر جور راحتید

- فقط دو ساعت دیگه وقت داروتونه، میام

نگاهی بهم کرد و گفت: برو خیلی خسته اید، شما هم استراحت کنید ، من خودم داروهامو میخورم، نمیخواد شما بیاید گردنم و با دستم ماساژ دادم و گفتم: من برمیگردم، شما یادتون میره

سرش و تکان داد و گفت: باشه

رفتم بیرون و در را بستم

وارد اتاقم شدم ، رفتم یک دوش گرفتم و روی تختم دراز کشیدم، همونجور که به اتفاق دیشب فکر میکردم خوابم برد

با صدای آلام از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به خودم دادم و شالم را بر سر انداختم و رفتم بیرون و جلوی در اتاقش ایستادم و نفسی کشیدم و در زدم

در را باز کرد، حالش با دیشب اصلا قابل مقایسه نبود ، لباس زیبایی به تنش بود و بوی عطر تلخش به مشامم خورد، اینگار برای اولین بار میدیدمش و کشفش میکردم، قد بلند و هیکلی چارشانه ، موها و ابروهای تیره ، چشمهای مشکی

با بینی بسیار خوشفرم و لبانی متناسب با بقیه اجزای صورتش و ته ریشی که بصورتش جذابیت فوق العاده ای بخشیده بود، درست برعکس ماهان که چشمها و موهایش روشن بود و همیشه صورتش سه تیغه بود، ولی قدش کمی از مهندس کوتاهتر بود، داشتیم تو ذهنم دو تاشونو با هم مقایسه میکردم که با صدای مهندس از عالم هیروت درآمدم

- اتفاقی افتاده خانم برنا؟

تازه بخودم آمدم و گفتم: ببخشید وقت خوردن داروهاتونه، اومدم که یادآوری کنم

- یادم بود همین الان خوردم

نگاهی بهش انداختم و گفتم: من خیلی حوصله ام سر رفته میرم پایین قدم بزنم

- میخواید بیان اینجا

گفتم: نه مزاحم استراحتون نمیشم

فکری کرد و گفت: خوب چطوره کلاس درسومون و امروز اینجا برگزار کنیم

- آخه شما مریضید؟

پوزخندی زد و گفت: چیه میترسی ازم بگیری؟

دستم و تو هوا تکان دادم و گفتم: نه نه به خدا، من واسه خودتون گفتم

- بیا تو و از در فاصله گرفت

منم دیگه تعارف نکردم و رفتم تو، رفت تلویزیون را خاموش کرد و گفت: بشینید

روی مبل نشستیم، اومد کنارم با فاصله نشست و گفت: میلاد هم الان زنگ زد، مثل اینکه حسابی مشغولن

همونطور که با گوشه شالم بازی میکردم گفتم: اه چه خوب

یکدفعه بدون مقدمه گفت: خانم برنا حامد کیه؟

با تعجب نگاهش کردم و اخم هایم خود بخود در هم رفت

با تردید گفت: حرف بدی زدم

با همان اخم گفتم: چرا میپرسید؟

- همینجوری، چون وقتی خواب بودید مرتب صداش میکردید

آه از نهادم بلند شد و گفتم: که اینطور، آدم زیاد مهمی نیست

بهم نگاه کرد و گفت: فهمیدم، فقط کنجکاو بودم بدونم همین نمیخواستم ناراحت شید و از جایش بلند شد  
سرم را پایین انداختم، شک داشتم بهش بگم یانه، نفسم را بیرون دادم و گفتم: حامد برادرمه که 21 ساله ندیدمش  
با تعجب برگشت و نگاهم کرد و گفت: 21 سال؟ مگه میشه آدم 21 سال برادرش و نبینه؟

با بغض گفتم: قصه اش خیلی طولانیه، بیخیال مهندس زندگی من هیچ نقطه روشنی نداره، از وقتی یادم میاد بدبختی  
بوده، از همون 5 سالگی، همه خانواده ام را برای همیشه تو وجودم کشتم و ردشون را از فکرم و زندگی پاکشون  
کردم، تا حالا هم برای کسی در موردشون زیاد صحبت نکردم، بجز بهار، که اونم تا حد خیلی کمی از گذشته ام  
میدونه

داشت با دقت به حرفام گوش میداد، بعد از اینکه حرفم تموم شد، دوباره اومد سر جایش نشست و نگاهش را به  
چشمهایم دوخت و گفت: اگه دوست داری من حاضرم با گوش کنم، سعی نکن همه چیزو تو خودت بریزی، همه میغن  
من سنگ صبور خوبیم، شاید حرف زدن از گذشته تون که نتونستید در موردش با کسی حرف بزنید و رو دلتون  
سنگینی میکنه بتونه آرومتون کنه، من نمیدونم چقدر به من اعتماد دارید، اما میتونید مثل یک دوست روم حساب  
کنید، قول میدم که یک کلمه از حرفاتون از این اتاق به بیرون درز نکنه، و امانتدار خوبی براتون باشم

گفتم: منم خیلی دوست دارم برای یکی حرف بزنم، این بغض 26 سالم و بریزم بیرون اما همیشه ترسم از اینه که بعد از  
شنیدن قصه تاریک زندگی، بهم ترحم بشه

سرم رو بالا کردم سکوت کرده بود و با نگاهی مهربان که زیاد ازش ندیده بودم بهم چشم دوخته بود، نمیدونم چی تو  
نگاهش بود که دلم خواست بهش اعتماد کنم، که براش بگم که چه ها بهم گذشته و چی کشیدم، همان جور که  
چشمهایش را بهم دوخته بود گفتم: شاید شما درست بگید

کاملا به سمتش برگشتم و کوسنی که در دست داشتم را روی پایم گذاشتم و شروع کردم

پنج سالم بود، هر روز تو خونمون بابا و مامانم با هم دعوا میکردن، من وحامدم میرفتیم یک گوشه، وایمیستادیم و با  
ترس بهشون نگاه میکردیم، تو عالم بچگی نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده که زندگیمون و بهم ریخته و آرامش را از  
خونه امون برده.

یک شب که دعوای سختی کردن و بعد از شکستن کلی از وسایل دم دستشان، مامان چمدانش را برداشت و رفت  
بابام رفت و در اتاقش را محکم کوبید، من موندم و حامد، من که حسابی ترسیده بودم و گریه میکردم حامد با همان  
دستای کوچولوش بغلم کرد و گفت: هیچی نشده ببین، من پیشتم، همیشه پیش همیم

خلاصه اون روز گذشت و مامان دیگه خونه نیومد، بابام واسه برگردوندنش هیچ کاری نکرد، یکروز هر دوشون با هم  
اومدن، من و حامد اینقدر خوشحال شدیم که نگو، فکر کردیم بازم مثل دفعه های قبل با هم آشتی کردن، مامان رفت  
سمت اتاق حامد و وسایلیش را جمع کرد و ریخت توی چمدانش، یکسری از وسایل باقیمانده خودشم برداشت، و از

اتاق اومد بیرون و اومد بسمت ما ، با خوشحالی رفتم سمتش ، یک نگاه بهم کرد و بعد بدون توجه به من دست حامد را گرفت و گفت: بریم حامد، حامد برگشت و دستم و که تو دست دیگرش بود را سفت تر گرفت و گفت: من نمیام مامان نگاه سردی به بابا که کنار در ایستاده بود انداخت ، بابا بسمت من اومد و دستم را از دست حامد جدا کرد و مرا نگه داشت و رو به مامان گفت: برو ، ببرش ، مامان دست حامد را کشید و داشت کشان کشان میبردش ، حامد داشت تقلا میکرد، منم میخواستم برم طرفش ، اما دستای قدرتمند بابام نمیذاشت، شروع کردم به جیغ زدن و دست و پا زدن و حامد را صدا میزد، با التماس به بابام نگاه کردم و گفتم: بابا منم میخوام با حامد و مامان برم، بابام گفت: همیشه تو پیش من میمونی حامد با مامان میره، یاد اون صحنه ها اعصابم و بهم میریخت، اشکم سرازیر شد و با گوشه شالم آنها را پاک کردم، لبهام و بهم فشردم ، مهندس بلند شد و لیوانی از آب پر کرد و بدستم داد، یک جرعه ای خوردم و ادامه دادم: بعدها متوجه شدم اون روز پدر و مادرم بصورت توافقی از هم جدا شدند و قرار بر این شده بود که هر کدام از ما سهم یکی از آنها بشه و بابا حق انتخابو به مامان داد و مامان حامد رو انتخاب کرد، ما را از هم جدا کردن به همین راحتی ، رشته خواهر برادریمون و پاره کردن، هنوز این سوال داره اذیتم میکنه که چرا حامد، چرا من نه؟ در حالیکه من به محبتش به بودنش بیشتر نیاز داشتم ...

کسری

نگاهم همچنان بهش بود، باورم نمیشه این موجود شکننده و حساس چجوری تو اون سن کم تونسته طاقت بیاره، کمی بهش نزدیکتر شدم و گفتم: اگر یادآوریش داره اذیت میکنه، میخوای تعریف نکن دستش را بالا آورد و گفت: چیزی نیست و دوباره ادامه داد:

خلاصه مامان و حامد همون شب پرواز کردن، رفتن لندن من موندم و بابام، بابامم چند روزی بخاطر اینکه قضیه را فراموش کن حسابی بهم میرسید، اما نتونست اون صحنه را از ذهنم پاک کنه و من مدام بهانه گیری میکردم ، شب ها که میخوابیدم کابوس ولم نمیکرد، شبی نبود که با جیغ بیدار نشم، هنوزم این کابوس شبامه، اما انگار دیگه بهش عادت کردم، دیگه تو زندگیم پذیرفتمش، و سرش را بالا آورد و با نگاه من حسابی غافلگیر شد، چند ثانیه همونجور گذشت، که سرش را انداخت پایین و گفت: گفتم دوست ندارم بهم ترحم کنی

سرم را تکان دادم و گفتم: من تحسینت میکنم که با اون سن کمت ، تونستی اینجوری از پس این حادثه تلخ زندگیت بر بیای

ادامه داد : اینجاش که خوب بود بقیه اش را گوش کن: بابام دیگه از دست کارا و لج بازی و بهانه گیریام خسته شده بود، باید به کارهای کارخونه هم میرسید، اما شده بود پرستار من تو خونه

بعد حدود یکماه مادربزرگم که خیلی پیر هم بود را از شیراز آورد که از من مراقبت کنه، اما نمیتونستم با اونم کنار بیام، بابام کم کم بعد از اومدن مامان بزرگ وقتی خیالش از بابت من راحت شد، رفت سرکار، شبا دیر میومد و من و مادربزرگم با هم توی یک خونه درنداشت تنها بودیم، مادربزرگم هم بخاطر سن زیادی که داشت: اصلا حوصله من و

نداشت، از همون روزا بود که حسابی تنها شدم و عروسکم شده بود همه چیم، هرشب باهاش درد و دل میکردم و ازش میخواستم کمک کنه منم برم پیش مامان و حامد، دوسالی اینجوری گذشت و من هر روز تنها و تنها تر شدم، بطوریکه شاید روزی میشد بجز خوردن غذا از اتاقم بیرون نمیومدم، بابام که دیگه اصلا نمیومد خونه ، نمیدونستم چرا؟

حالا هفت سالم بود، باید میرفتم مدرسه، بابام با راننده اش برام کلی وسایل و کادو فرستاده بود، اما من اینا را میخواستم چیکار من وجودش را میخواستم و محبتش را

خلاصه روز اولی که به مدرسه رفتم، دیدم همه یا با پدرشون یا با مادرشون اومدن، با حسرت نگاهشون میکردم، و از کنارشون میگذشتم، درست روز اول بود که وقتی داشتم گریه میکردم، یک دختری اومد کنارم نشست و گفت: چی شده؟ از مدرسه میترسی؟

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم، دستام و گرفت و گفتم: من میخوام برم خونه مون دختر که هم سن خودم بود گفت: دلت واسه مامانت تنگ شده ، منم مامانم چون باید میرفت سر کار فقط منو رسوند و رفت

گفت: پاشو بریم با هم بازی کنیم

بهش نگاه کردم، شبیه عروسکم بود، چشمای مشکی و دهن کوچولو

- اسم من بهار ، اسم تو چیه؟

- هیلا

چه اسم خوشگلی داری یعنی چی؟

با همون لحن کودکانه ام گفتم: مامانم میگفت، یک پرنده شکاریه، مثل عقاب

خندید و گفت: فهمیدم بیا بریم بازی الان زنگ تفریح تموم میشه

خلاصه اینجوری دوستی من و بهار شکل گرفت

به خاطر بهار میرفتم مدرسه چون بلاخره بعد از این همه سال یک دوست واقعی پیدا کردم ، کسیکه مثل عروسکم نبود ، باهام بازی میکرد و حرف میزد، مامانش وقتی براش خوراکی میداشت ، با من تقسیمش میکرد، حالا شده بودیم دو تا دوست خوب

یکروز بهار دعوتم کرد خونشون به هزار زحمت از مادربزرگم اجازه گرفتم و بعد از مدرسه با بهار رفتیم خونشون، مامانش خیلی مهربون بود، غذا خوردیم و رفتیم تو اتاق بهار و مشقامونو نوشتیم، بعدشم من و بهار و بیتا خواهر بهار کلی بازی کردیم، عصر باباش اومد خونه، بهار و بیتا دویدم سمتش و منم یک گوشه ایستاده بودم و نگاهشون

میکردم، بابای بهار هر دوشونو از زمین بلند کرد و بوسید و زمین گذاشت و گفت: دخترای خوشگلم چطورن؟ بهار و بیتا هم خودشون و واسه باباشون لوس میکردن

حسودیم شد، من هیچکس و نداشتم که اینجوری نازم و بکشه، باباش یهو چشمش به من خورد بهار تند دوید سمتم و گفت: بابا این دوستمه، هیلا

باباش لبخندی زد و اومد سمتم و گفت: سلام، خوبی دخترم؟

اشک تو چشم جمع شده بود، سرم و تکان دادم و گفتم: سلام

نگاهم کرد و گفت: بهار که اذیتت نمیکنه، هر وقت اذیتت کرد به من بگو

بعد هم بلند شد و رفت سمت مامان بهار که یک لیوان چای تو دستش بود، گونه همسرش و بوسید و تشکر کرد.

اون روز هم گذشت، تو عالم بچگی با خودم عهد کرده بودم اگر یک روز در آینده ازدواج کردم، خانواده ای داشته باشم مثل خانواده بهار

کلاس پنجم بودم که مادر بزرگم هم فوت کرد، با اینکه زیاد با هم خوب نبودیم، اما هر چی بود برام غذا درست میکرد و لباسامو میبشست و منم به کارهای خودم میرسیدم

بعد از مراسم هفتش بود که بابا رو کرد بهم و گفت: وسایلت و جمع کن، باید از اینجا بریم

من از اینکه میرم پیشش، با خوشحالی وسایلم را جمع کردم. رفتیم یک خونه ای، یک خانمی به محض دیدن بابام اومد جلومون و رو به بابام گفت: اومدی عزیزم؟

بابام نگاهی به من کرد و گفت: این هیلاست، دخترم

رو زمین نشست و گفت: این خانم هم مامان جدیدت، آذر ه

زن لبخند ساختگی زد و اومد بغلم کرد و گفت: خوش اومدی عزیزم

یهو یک دختری که تقریبا هم سن و سال من بود از پله ها اومد پایین و دوید سمت بابا و بابام خم شد و بغلش کرد، دختر گفت: سلام بابایی

بابا هم محکم بوسش کرد و گفت: سلام دختر خوشگلم

آذر هم عقب رفت و نگاهی بهشون انداخت و گفت: آوا بیا پایین بابا خسته است

بابام به من که با تعجب نگاهشون میکردم نگاهی انداخت و دختر را پایین گذاشت و رو به من گفت: هیلا، این آواست، خواهرت و به آوا هم من و معرفی کرد

از همون اول رنگ حسادت و در چشمش دیدم، بابام رو به آذر کرد و گفت: اتاقتش و آماده کردید؟



آذر خودشو به بابا چسبوند و گفت: آره عزیزم و خدمتکار را صدا کرد و بهش گفت وسایلم و منو به اتاقم ببره  
 دنبال مهین خانم خدمتکارشون راه افتادم، نمیدونستم اینجا چه خبره، یک روزه مادر دار و خواهردار شده بودم  
 منو برد توی یک اتاقی که در طبقه بالایی خونه بود، اتاقم خیلی خوشگل بود همه چیزش صورتی بود، تخت و کمد و  
 رنگ دیوارها و میز تحریر و ...  
 با خوشحالی نگاهی به اتاق انداختم، مهین خانم هم رفت و گفت: موقع ناهار صدام میکنه  
 منم لباسامو عوض کردم و نشستم مشقام را نوشتم  
 بعد از ناهار بابا رفت کارخونه، آذر هم رفت تا بخوابد، آوا هم رو به من کرد و گفت: تو مگه مامان و بابا نداری که بابام  
 اوردت اینجا؟  
 نگاهی بهش کردم و گفتم: مامانم رفته، بابامم آوردم اینجا  
 گفت: بابات کیه؟  
 گیج نگاش کردم و گفتم: بابام دیگه، بابا اردشیر  
 یهو بلند شد و به سمتم اومد و گفت: بابا اردشیر بابای منه  
 منم بلند شدم و گفتم: بابای منم هست، اول بابای من بود  
 هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش و انداخت تو موهامو و شروع کرد به کشیدن موهام  
 من فقط جیغ میزدم و ازش میخواستم موهامو ول کنه، وقتی دیدم بدتر میکنه، یک چنگ انداختم تو صورتش  
 یهو آذر پیداش شد و دست آوا را بزور از موهایم جدا کرد، و بغلش کرد و گفت: اینجا چه خبره؟  
 و بعد صورت دخترش را دید که خراش برداشته با حرص بستم برگشت و گفت: چیکار کردی دختره وحشی؟  
 دستش را کشید روی محل خراشیدگی صورت آوا و گفت: اگر میدونستم توی وحشی قراره بیای تو خونم عمرا قبول  
 میکردم و رو به من ادامه داد، گفتن مادر نداری دلم سوخت، البته از بچه ای که بی مادر بزرگ شده بیشتر از اینم نباید  
 انتظار داشت  
 گریه ام شدت گرفت و بریده بریده گفتم: اون اول شروع کرد و موهامو کشید  
 بلند شد و بستم اومد و گفت: خفه شو دختره پرو، بلند شو برو تو اتاق، تا بابات بیاد بینم باید چیکار کنم باهات  
 از پله ها دویدم بالا و اومدم تو اتاقم، در و بستم و نشستم به گریه کردن

در همین موقع سرش را میان دستاش گرفت و گفت: برای امروز بسه دارم اذیت میشم، دستانش را برداشت ، سرم را تکان دادم و گفتم: آره پاشو به دست و صورتت یک آب بزن، الان میلاد میاد فکر میکنه من بازم اذیتت کردم پاشد و به زور لبخندی زد و گفت: من میرم اتاقم و بلند شد و بسمت در رفت و گفت: بعد از شام اگر حوصله داشتید بیاین اتاقم بقیه اش را براتون تعریف کنم ، رفت بیرون و در را بست

خیلی کنجکاو بودم که بقیه اش را بدونم ، واقعا برام باورش سخت بود که کسی مثل هیلا اینقدر سختی کشیده باشه، همیشه به قیافه خندان و رفتارای بیخیالش غبطه میخوردم و با خودم میگفتم: حتما دردی نداره که اینجوری ه

پس بهار راست میگفت، که سختی های زیادی کشیده و با همشون جنگیده، و شانس آورده که سر از دیوونه خونه در نیورده

واقعا حق با بهار بود ، تازه اونجوری که میگفت: بهار از جزئیات زندگیش خبر نداره

آهی کشیدم ، دلم هوای مامانم و کرد، تلفن و برداشتم و شماره خونمون و گرفتم، مامان گوشی را برداشت : الو بفرمایید

- سلام مامان خوبی؟

مامان با خوشحالی گفت: سلام پسر ، خوبی مادر؟ چرا صدات گرفته؟

- من خوبم ، فقط یکم سرما خوردم ، الانم خیلی بهترم، کار ام خوب پیش میره، کوروش چه طوره؟

- اونم خوبه مادر، الانم با دوستاش رفته بیرون

- کی میاد، چرا شما را تنها گذاشته؟

- ولش کن مادر، جوونه، بشینه خونه چیکار کنه

- الهی قربونت برم که اینقدر همه چیز و درک میکنی ، خوب مامان من باید برم برای شام، کاری نداری

- نه مادر تو رو خدا مواظب خودت باش

هیلا

سرم درد میکرد، با اینکه داشتم این خاطرات کهنه را دوباره مرور میکردم، اما از اینکه یکی هست با این حوصله و دقت به حرفهام و دردام گوش بده و دیگه مجبور نبودم همه آنچه این سالها بر من گذشت، را تو خودم بریزم، آروم میکرد، اینکه ، یک نفر هست که به این قصه تلخ گوش بده ، کسی که مغرضانه قضاوت نکنه، کسی که باعث شد اون چیزایی که شده بود یک دمل چرکی و روی دلم سنگینی میکرد ومجبور بودم برای حفظ ظاهر روشن سرپوش بذارم

بیرون بریزم، حالا دوباره اون دمل سر باز کرده بود و چرکش داشت بیرون میزد، اما اینبار تنها خودم نبودم که بگم و بشنوم

روی تختم نشستم و زانوهایم را بغل کردم و سرم را روشن گذاشتم

نمیدونم چند وقت تو اون حالت بودم که در اتاقم به صدا درآمدم، بلند شدم و به سختی از تختم اومدم پایین، در را باز کردم، مهندس شایگان بود که نگاهی بهم کرد و گفت: حالتون خوبه؟

سرم را تکان دادم و گفتم: خوبم

- آخه پایین رفتم برای شام ندیدمتون نگران شدم

- اصلا یادم نبود، شما برید منم الان میام

- پس منتظرم

رفت و من هم به سمت کمد لباسم رفتم و در کمتر از ده دقیقه خودم و به پایین رساندم، به همه همکارام سلام کردم، چشمهام قرمز بود و کمی پف کرده بود، اما همه به حساب بی خوابی شب قبلم گذاشته بودند

رفتم سمت مهندس تاجیک و شایگان و به میلاد سلام دادم

میلاد نگاهم کرد و با لحن بامزه ای گفت: سلام از ماست خانم، ساعت خواب؟

خنده بی جونی کردم و گفتم: آخه من هر وقت بیکار میشم میخوابم، حالا بماند که دیشبم نخوابیده بودم

مهندس شایگان سکوت کرده بود و به صحبت‌های ما گوش میداد و هرزگاهی بهم نگاهی میکرد، رو به میلاد گفتم:

مزاحمتون نمیشم و برگشتم که برم روی میز کناری بشینم که مهندس شایگان گفت: بفرمایید همینجا بشینید جا که هست

- آخه گفتم شاید دارید صحبت میکنید

میلاد خندید و گفت: چه حرفی، من و کسری همه حرفمون در مورد کاره

بدون اینکه تعارف کنم صندلی را عقب کشیدم و نشستم

در سکوت داشتم شام میخوردم، خوردن که نه داشتم با غذام بازی میکردم، میلاد نگاهی بهم کرد و گفت: حالتون خوبه خانم برنا؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: بله چطور مگه؟

- هیچی آخه خیلی ساکتید، شاید واسه اینکه عادت ندارم اینجوری ببینمتون

مهندس شایگان نگاهش را بهم دوخت و گفت: خانم برنا اگر غذاتون و دوست ندارید ، یک غذای دیگه سفارش بدید لبخندی زدم و گفتم: نه اتفاقا خیلی دوست دارم و قاشقی را پر کردم و به زور کردم تو دهنم، داشتم خفه میشدم ، همونجوری قورتش دادم و مقداری آب نوشیدم و بلند شدم و گفتم، من خسته ام برمیگردم به اتاقم راه افتادم و رفتم سمت آسانسور اما سنگینی نگاهش را بخوبی از پشت سرم حس میکردم

رفتم تو اتاقم، تو آینه یک نگاهی به خودم انداختم ، از خودم حرصم گرفت، این چه قیافه ای بود آخه، رفتم سمت حمام و یک دوش آب گرم گرفتم و بیرون آمدم و بعد از لباس پوشیدن، موهام را خشک کردم و برای اینکه این فکرا را از خودم دور کنم ، رفتم نشستم پای بازی

هنوز یکساعت نگذشته بود که خسته شدم ، مشغول گوش دادن به آهنگ بودم که تلفنم زنگ خورد، گوشی را جواب داد: بله

- سلام خانم برنا ، بهتری؟

خوبم ممنون

- میخواستم ببینم اگر بیدارید مزاحمتون بشم

- بله بیدارم، تشریف بیارید

چند دقیقه بعد نشسته بود کنارم و من شروع کردم:

تا اینجا گفتم که تو اتاقم بودم و گریه میکردم، تا اینکه عصر شد و بابا اومد خونه

هنوز از آمدنش زمان زیادی نگذشته بود که در با شدت به هم خورد و بابام اومد تو و گفت: تو چیکار کردی این دختر بیچاره را؟

من که حسابی ترسیده بودم، گفتم: من کاری نکردم، اول خودش شروع کرد و همه موهام و کند

آوا که خودشو به بابا چسبانده بود گفت: دروغ میگه بابا اردشیر ، از وقتی اومده همش داره من و اذیت میکنه

بابام اومد سمتم و گفت: زود باش ازش معذرت خواهی کن

باگریه گفتم: آخه من که کاری نکردم، تقصیر خودش بود

یهو حس کردم یک طرف صورتم سوخت، و موهام ریخت تو صورتم، گریه ام بیشتر شد ، سرم و بلند کردم، باورم نمیشد، بابام منو به خاطر این دختره زده بود، بابام تا بحال دستش و روم بلند نکرده بود، نگاهش کردم، آوا پشت بابا

ایستاده بود واسم ادا درمی آورد، بابا هم بهم گفت: دفعه آخرت باشه که اذیتش میکنی وگرنه میدونم با هات چیکار کنم، مثلا تو از اون بزرگتری و رفت بیرون

نشستم رو تختم و گریه کردم، حتی کسی واسه شامم صدام نکرد

صبح بلند شدم و آماده شدم و رفتم طبقه پایین، بابا تو حال بود داشت آماده میشد که بره سرکار

به من نگاه کرد و گفت: کجا

- میخوام برم مدرسه

- امروز نمیخواد بری، میگم پرونده تو بگیرن و بیارن که تو مدرسه ای که آوا میره ثبت نامت کنم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اما من میخوام برم همون مدرسه

در حالی که از در میرفت بیرون گفت: بچه اینقدر لجبازی نکن، همین که گفتم، در ضمن آوا و مامانتم اذیت نکن

با حرص نگاهش کردم و گفتم: من میخوام برم مدرسه خودم، بهار اونجاست

- بهار دیگه کیه بچه؟ آروم بگیر ، امروز هزار تا کار دارم و بعد رفت

نمیدونستم باید چیکار کنم، از اینکه دیگه نمیتونستم بهار را ببینم گریه ام گرفته بود

بازم تنهایی من شروع شده بود، از صبح از اتاقم بیرون نرفته بودم، خونه ساکت بود انگار کسی نبود

ظهر که شد صدای آوا را شنیدم که داشت خودش و واسه مامانش لوس میکرد و براش از اخبار مدرسه اش میگفت

مهین خانم واسم غذامو آورد تو اتاقم ، خیلی حوصله ام سر رفته بود، تا اینکه غروب که بابا اومد رفتم پایین

آوا نشسته بود و کارتون میدید ، منم رفتم نشستم و شروع کردم به دیدن، اما تا دید منم دارم میبینم با کنترل شبکه را عوض کرد برگشتم نگاهش کردم ، لبخند مودبانه ای تحویلیم داد، گفتم میشه بزنی کارتون ببینم

- نه میخوام این شبکه را ببینم

رفتم سمت بابا و گفتم: بابا من میخوام کارتون ببینم اما آوا نمیداره

بابا سرش را از روزنامه بلند کرد و گفت: هیلا تو بزرگتری ، برو الکی شر درست نکن

در همین موقع آذر اومد و کنار بابا نشست و گفت: عزیزم ، بلیتها را گرفتم واسه فردا

بابا هم نگاهش کرد و گفت: باشه ، برای چه ساعتیه؟

- برای ساعت 3، من امشب چمدانها رو میبندم

- باشه عزیزم

آذر رو به آوا کرد و گفت: آوا بدو بریم ساکت و ببندیم فردا میخوایم بریم کیش و رو به من کرد و با مهربانی ساختگی جلوی بابام گفت: عزیزم تو هم برو چمدونت و ببند ، اگه کمک خواستی خبرم کن و با آوا رفت

با خوشحالی رفتم تو اتاقم و ساکم را بستم ، دفعه اولی بود که میخواستم با هواپیما برم جایی

فرداش ساعت یک با راننده بابا رفتیم فرودگاه، بابا سریعتر از ما از همون راه شرکت اومده بود و منتظر ما بود

سوار شدیم خیلی ذوق داشتیم ، اما شیرینی این رویا خیلی کم طول کشید چون با حرکت هواپیما، حال منقلب شد و رو به آذر که صندلی کناریم نشستیم بود گفتیم: داره حالم بهم میخوره

خودشو زد به نشیندن، اما یهو کاری که نباید ، شد و آوردم بالا

چشمتم روز بد نبینه، که بعدش چی شد، آذر محکم منو پرت داد کنار و رو به بابا گفت: میدونستم آخرش این سفر و کوفتم میکنه

مردم داشتند نگاهمون میکردند و با هم پیچ میکردن، مهماندار داشت ساکتش میکرد، میگفت: ایرادی نداره خانم، الان تمیزش میکنیم، اما آذر بلند شد و گفت: من میرم خودمو تمیز کنم، بابا با اخم نگاهم کرد و گفت: این چه کاری بود که کردی، خب اگه حالت تهوع داشتی میگفتی

گریه کردم خودم حالم خیلی بد بود و گفتم: من به مامان آذر گفتم

بابا دستم و با خشونت سمت خودش کشید و گفت: از کی تا حالا این همه دروغگو شدی؟ ولت کردم به امان خدا وایسا از این بعد ببین چجوری تربیت میکنم

زیر پامو تا آذر اومد تمیز کردن، وقتی آذر اومد، بابا بلند شد و رفت سمتش و خانمم با هزار ناز و عشوه اومد کنار بابا نشست و دخترش را در آغوش گرفت

جالب بود آوا هیچی نمیگفت، بابام جای آذر کنار من نشست و گفت: ببین چقدر عصبانیش کردی

خلاصه رفتیم هتل، من تو این چند روزی که کیش بودیم، اصلا بیرون نرفتم، حالم خیلی بد بود و همش میترسیدم تو راه برگشت بازم تو هواپیما حالم بد شه

بعد از سه روز عذاب برگشتیم، خوشبختانه ترس داشتم ولی چیزی نشد

فردای روزی که رسیدیم، بابا صبح اومد بیدارم کرد و گفت پاشو باید بریم

با گنگی نگاهم کردم و پرسیدم کجا؟

- برمیگردی خونه، برات یک پرستار گرفتم که کاراتو بکنه و شب پیشت بمونه

خیلی خوشحال شدم، پریدم از تختم پایین، مطمئن بودم آذر خواسته من از این خونه برم، اما از اینکه مجبور نیستم اینجا بمونم و میتونستم بهار را ببینم خوشحال بودم

بابا من و برد خونه و اونجا با یک خانم میانسال آشنا کرد و گفت: این خانم پرستارت

دوباره اومدم تو خونه، درسته اون موقع پیش بابام بودم اما نمیتونستم آذر و آوا را تحمل کنم

پرستارم اسمش لیدا بود، خیلی خشک و رسمی بود اما باهام کاری هم نداشت و منم باهاش کاری نداشتم...

کسری

موقعی که داشت اینا را تعریف میکرد، حتی یکبار هم بهم نگاه نکرد، شاید خجالت میکشید، حالا میفهمیدم چرا از هواپیما میترسه

صدای هیلا منو را بخود آورد که گفت: خسته که نشدید

لبخندی از سر همدردی بهش زدم و گفتم: نه ادامه بدید میشنوم

دستاش رو در هم گره کرد و ادامه داد: زندگی تو خونه خودمون به مراتب خیلی بهتر بود، حداقلش از دست آوا راحت شده بودم، لیدا هم کاری باهام نداشت، فقط به کارهاش میرسید و زیاد هم با هم حرف نمیزدیم، منم زیاد به پر و پاش نمی پیچیدم

خلاصه دیگه اتفاق خاصی نیفتاد، فقط بعضی وقتا که بابا میخواست میومد دیدنم، همچنان با بهار رفت و آمد داشتم، دبیرستان که رفتم، به بابام گفتم دیگه نیازی به پرستار ندارم و خودم از پس کارام برمیام، بابا هم قبول کرد، آذر و آوا هم بعضی وقتا میدیدم، چون مجبور بودم، جشن تولد آوا هر سال دعوتم میکرد و جلوی فامیلهاشون چنان وانمود میکرد که رابطه اش با من بسیار خوب است و مرا اندازه آوا دوست دارد، منم چیزی نمیگفتم، چون دیگه حوصله سرزنشهای بابا را نداشتم

سال آخر دبیرستان بودم، که از بابام خواستم منو برای ادامه تحصیل به ایتالیا بفرسته، بابامم بدون هیچی قبول کرد روزی که داشتم میرفتم و خوب یادمه، بابام حتی بخودش زحمت نداد بیاد بدرقه، بهار و بیتا اومده بودن، همدیگر و بغل کرده بودیمو اشک میریختیم، خلاصه اینکه بازم بایدسوار هواپیما میشدم و ترس داشتم، وقتی نشستم تو هواپیما، آب دهنم را قورت دادم، مهماندار اومد که بگه کمربندم را ببندم، نمیدونم تو چهره ام چی دید که گفت: حالتون خوبه

سرم را تکان دادم و گفتم: یکم میترسم، لبخندی زد و گفت: الان براتون نوشیدنی میارم تا آروم بشید و خلاصه اینقدر باهام حرف زد و منو سرگرم کرد که هواپیما بلند شد، بعد گفت: دیدی ترس نداشت ازش تشکر کردم

وقتی رسیدم ایتالیا ، همه چیز کاملا خوب تدارک دیده شده بود، بابام بهترین چیزها را برایم سفارش داده بود و خوشبختانه زبان هم بلد بودم، چون ایران که بودم کلاس رفتم و یاد گرفتم

در دانشگاه در رشته معماری داخلی تحصیلم را شروع کردم، سال اول یکم سخت بود اما کم کم عادت کردم، با چند تا از بچه های ایرانی هم آشنا شده بودم، اما زیاد باهاشون صمیمی نمیشدم، وقت آزاد زیاد داشتم تصمیم گرفتم پرشون کنم، اول کلاس گیتار و آواز را امتحان کردم، استادم یک دختر هم سن خودم بود ، اما دیدم این کار منو ارضا نمیکند به آشپزی خیلی علاقه داشتم، اما تا حالا فرصتش پیش نیومده بود انجامش بدم، پس یکدوره تخصصی یکساله را در آنجا گذراندم، خیلی دوسش داشتم و شده بود تنها سرگرمیم

خلاصه اینکه، یکروز تو خوابگاه بودم که بهم خبر دادن خانمی اومده که میگه مادرمه؟

یخ کردم، باورم نمیشد بعد از این همه سال چرا باید سرو کله اش پیدا بشه، از کجا فهمیده من اینجام، اول میخواستم برم که یاد نگاه آخرش بخودم افتادم و پشیمون شدم و گفتم، بهش بگید که نمیخوام بینمش و اصلا همچین کسی را نمیشناسم، فقط وقتی که داشت میرفت از پشت پنجره دیدمش، اما واقعا برام مرده بود، دیگه هیچوقت نیومد، بلاخره این چهار سال هم گذشت و برگشتم، تو این چهار سال فقط با بهار تماس داشتم، بابام یکبارم حالم و نپرسید، بهار ازدواج کرده بود ، بهش خبر دادم که دارم برمیگردم،

وقتی رسیدم ایران، با همسرش برای استقبال اومدن، همسرش را که دیدید ، خیلی پسر خوبی، خیلی هم به بهار احترام میداره و دوستش داره، خوشحال بودم که بهار هم خوشبخت شده، ولی در این چهار سال پدر و مادرش را از دست داده بود و بیتا هم نامزد کرده بود

خیلی با هم رفت و آمد داشتیم و خوش میگذروندیم، بهار دنبال خونه میگشت ، تا اجاره کنه، منتها هر چی میگشت جای مناسبی با پولی که داشتند پیدا نکرد، یک شب که با همسرش خونه ما بودند، پیشنهاد دادم، که اونها بیان اینجا زندگی کنن چون این خونه واسه من خیلی بزرگه ، اول قبول نکردند ولی من کلی اصرار کردم و در عوضش قرار شد پول خونه را برای کاری که میخواستم شروع کنم ازشون بگیرم

منم از پس اندازی که داشتم، یک آپارتمان کوچک خریدم و به آن جا نقل مکان کردم ، بهار خیلی کمک کرد، به عنوان کادو برای ازدواجشونم خونه شون را دیزاین کردم

سرم را تکان دادم و گفتم: دیدم خیلی قشنگ بود

باتعجب نگاهم کردو گفت: واقعا، کی که من نفهمیدم

همن روزهایی که قبول نمیکردید با ما همکاری کنید، دست به دامن دوستتون شدیم

خندید و گفت: ای بهار مارمولک بهم هیچی نگفت و بعد باز شروع کرد:



یکروز که رفته بودیم با هم خرید، تلفنم زنگ خورد آوا بود، گفت: بابا میخواد منو ببینه

گفتم: اگر وقت کنم و حوصله داشته باشم میام

آوا گریه کرد و گفت: مریضه میخواد ببینت

- چشم شده مگه؟

- خودت بیا متوجه میشی

بهار با هزار زحمت راضیم کرد که برم، منم به ناچار قبول کردم

وقتی رسیدم، آذر بغلم کرد و گریه کرد، میدونستم همش بازیه، گفتم: بابا کجاست؟ میخوام ببینمش

بعد از کلی ادا و گریه‌خانم به در اتاقی اشاره کرد، رفتم تو اتاقش، یک آن همینجوری موندم، این موجود نحیف و رنگ

پریده یعنی اردشیر برنا پدر من بود، نه نه امکان نداشت، با قدمهای لرزان رفتم بالای سرش صداس کردم، دستش را

بالا آورد و دستم را گرفت، چیزی گفت، اما صدایش اینقدر کم بود متوجه نشدم خم شدم، گفت: بلاخره اومدی بابا

بغض کردم اما قورتش دادم، نمیخواستم بفهمه دلم براش سوخته

- هیلا منو ببخش بابا

رومو برگردوندم

- دستم با آخرین توانش بیشتر فشار داد و گفت: میدونم تو تو زندگی خیلی سختی کشیدی، اما میخوام منو ببخشی

بذاری با آرامش برم

اشکم سرازیر شد، چرا باید الان اینا را میگفت، چرا الان، چرا وقتی حسرت کشیدن دستش و رو سرم داشتم ازمن

دریغ کرد و بچه یکنفر دیگه را بزرگ کرد، مگه من تنها دخترش نبودم، مگه از پوست و خونس نبودم

دیگه نتونستم طاقت بیارم، گفتم: من میبخشمت اما نمیتونم فراموش کنم و از اتاق زدم بیرون، آوا گوش وایستاده بود،

بهش نگاهی کردم و پوز خندی زدم و گفتم: نترس چیزی در مورد ارث و میراث نگفت و از خونه اومدم بیرون

هوای تازه نیاز داشتم، باز اشکم جاری شد، البته خانواده ام خیلی وقت بود که برام مرده بودند، اما نمیدونم چرا

دیدنش تو اون حال اینقدر ناراحتم کرده بود

هنوز به خونه نرسیده بودم که تلفنم زنگ خورد، آذر بود خبر داد که بابا بعد از رفتن من حالش بدتر شده و از دست

دکترها کاری بر نیومد و فوت کرده

نفسم را بیرون دادم و گفتم: تسلیت میگم

مراسم ختم بابا انجام شد با لوس بازی و اداهای آوا و آذر ، بعد از مراسم چهلم، وکیل پدرم باهام تماس گرفت و گفت: که میخواهند وصیت پدرم را بخوانند و از من خواست که به دفترش بروم

من بهش گفتم: برام مهم نیست ، من کار دارم و نمیتونم بیام

- خانم برنا اگر شما نیاید من نمیتونم این وصیت نامه را باز کنم، چون پدر مرحومتون ازم خواسته در حضور شما وصیت نامه خوانده شود، پس خواهش میکنم امروز ساعت دو دفتر من باشید

رسیدم به دفتر وکیل، آوا و آذر هم آنجا بودند و زودتر از من رسیده بودند، آوا با دیدن من سرش را برگرداند ، منم رومو کردم به وکیل و سلام کردم

باخوشرویی گفت: سلام دخترم، بفرمایید بشینید

بعد از پذیرایی وصیت را باز کرد، به آوا و مادرش چشم دوختم ، مثل گربه خیز بسته بودند

وکیل شروع کرد به خواندن ، هر چی میخواند قیافه هر دوشون بیشتر در هم میرفت، از قیافه هاشون خنده ام گرفت ، پدرم بیشتر دارایی اش را به من بخشیده بود و تنها خانه ای که در آن سکونت داشتند و به آوا و 49 درصد از سهام کارخانه را به آذر داده بود و 51 درصد باقیمانده را به من داده بود کارد میزدی خونشون در نمیومد، از بابا تعجب میکردم که چرا این کار و کرده بود.

بلند شدم و کیفم را برداشتم و خواستم از در برم بیرون، که آوا خودش و انداخت جلوم و گفت: تو با این وکیل دست به یکی کردی

پوزخندی زدم و سرم را از روی تاسف تکان دادم و فقط گفتم : کاش بابا زنده بود و میدید دختری که یک عمر سنگش و به سینه میزد داره واسه پول چیکار میکنه، من مثل شما نیستم این همه ارث پیشیزی واسم ارزش نداره، شایدم همه را بخشیدم ، حداقل خیرش میرسه بهش تو اون دنیا و در رابستم و بیرون اومدم

رو به من کرد و گفت: راستش مهندس میخواستم اول همه را بدم به خودشون، اما پشیمون شدم، اینا نیاز به گفتن نداره اما میخوام بدونید که من تا حالا دست به هیچ کدوم از اون ارثیه ها نزدم، پولی که از سود کارخانه میگیرم و میدم به چند تا خانواده بی سرپرست ، فقط برای اینکه بچه هاشون مٹ من در بدر نشن، خونه هم بهار توش زندگی میکنه و بقیه چیزام دست نخورده سر جاشه

لبخندی زد : بعد با بهار تصمیم گرفتیم کافه را افتتاح کنیم و خلاصه کاراش رو انجام دادیم و کارمون شروع شد تا الان...

بهمن نگاه کرد و گفت: امیدوارم خسته تون نکرده باشم

سرمو تکان دادم و گفتم، نه اصلا

نگاهی بهم کرد و گفت: به نظرتون الان میتونم برم پایین یک چای بگیرم

بلند شدم و همراه با لبخندی گفتم: من میرم اگر بود براتون میارم

گفت: پس لطفا کلید و ببرید ، من نای بلند شدن ندارم

رفتم، اما چون دیر وقت بود چایی نبود، از نگهبان پرسیدم و نگهبان از چایی که داشت لیوانی پر کرد و بهم داد

وقتی در را باز کردم، چای را بردم سمتش و صدایش کردم، اما عکس العملی نشان نداد، بهش که نزدیکتر شدم دیدم همونجا روی کاناپه بخواب رفته، موهای لختش زدم کنار و از روی تختش پتو را آوردم و روش انداختم و به چهره اش خیره شدم، تو خواب هم انگار داشت درد میکشید، دستم را روی گونه اش کشیدم، رد اشک روی گونه هاش بود ، ناخودآگاه خم شدم و گونه اش را بوسیدم، تکانی خورد زود خودم را عقب کشیدم و به خودم آمدم و از خودم پرسیدم، این چه کاری بود که کردم، این دختر بهت اعتماد داره، نباید بذاری از بین بره، کمی نگاهش کردم و باز باخودم زمزمه کردم: کنارش میمونم نمیذارم دیگه کسی اذیتش کنه، باید یه کاری کنم تا خاطرات شیرین جایگزین این خاطرات تلخ بشه

یادم افتاد که چرا از آشناییش با ماهان چیزی نگفتم، یک وقت مناسب تر ارزش میپرسم، دیگه نمیذارم دست اون ماهان عوضی بهش برسه، لیاقتش همون دختره است

لیوان چای را بالای سرش گذاشتم و به اتاقم رفتم

هیلا

چشمهامو باز کردم، احساس خوبی داشتم، احساس سبکی، رفتم حمام و بعد رفتم پایین برای خوردن صبحانه

توی سالن میلاد و مهندس شایگان و دیدم، رفتم طرفشون و با انرژی بهشون سلام کردم

میلاد نگاهی بهم کرد و گفت: آها این شد، خانم برنا باید اینجوری باشه

شایگان هم بهم سلام داد و گفت: بهترید خانم برنا

سرم را تکان دادم و گفتم: از این بهتر همیشه

شایگان : پس بشینید صبحانه تون را بخورید که امروز ساعت 4 پرواز داریم

با خوشحالی گفتم: باشه اما باید یک ساعت بهم مرخصی بدید، باید برای بهار و خانواده اش سوغاتی بگیرم

میلاد رو کرد به من و گفت: اتفاقا منم باید بگیرم ، کسری تو چی؟

شایگان نگاهی به هر دوی ما که پرسشگر نگاهش میکردیم انداخت و گفت: باشه، فعلا بریم سرکار تا ساعت یک ، بعدش باهم میریم خرید

خیلی خوشحال بودم چون بعد از چند روزی میتونستم عزیزترین کسانی که تو این دنیا دارم را ببینم

وقتی به دفتر شرکت رسیدیم، رفتم و پشت میزم نشستم و شروع به تایپ کردم ، امروز هر جور شده باید کارم را تمام میکردم، تا ساعت یک بدون ذره ای خستگی داشتم تایپ میکردم، کسیم نیومد سراغم احتمالا خودشونم حسابی درگیر کارشون بودند،دیگه تقریبا تمام شده بود که در اتاقم زده شد،بدون اینکه سرم را بلند کنم، بفرماییدی گفتم

مهندس شایگان بود خسته نباشیدی گفت و ادامه داد: مگه نمیخواید برید خرید؟

نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم: چرا اتفاقا، تا یک ربع دیگه کارم تموم میشه، بعد بریم

ساعت یک و بیست دقیقه بود که رفتم و صداس کردم و گفتم: که آماده ام

از اتاقش اومد بیرون و سفارشات لازم را به آقا صفر کرد و رو به من گفت: بریم

پایین ماشین منتظر بود، نگاهی به دور و بر کردم وقتی میلاد و ندیدم گفتم: پس مهندس تاجیک کجا هستند؟

درحالی که شیشه را پایین میداد گفت: نمیتونه بیاد، سفارش داد که براش خرید کنم

- ااا چه بد، بنده خدا خیلی دوست داشت که بیاد

جدی شد و گفت: باشه برای دفعه بعد

وا این چرا یهو قاطی میکرد ، من که چیزی نگفتم

راننده جلوی یک فروشگاه بزرگ صنایع دستی ایستاد ، با ذوق وارد مغازه شدم و شروع کردم به نگاه کردن، خیلی خوشگل بودند، یک آینه چوبی برای بهار گرفتم و یک کلاه هم برای بردیا و یک تخته نرد برای مهران و گردنبندی چوبی برای سحر، پولشون و حساب کردم و اومدم بیرون، مهندس مشغول صحبت با یک اقایی بود رفتم نزدیکشون و سلام کردم، پسری هم سن و سال خودش بود ، نگاهی موشکافانه بهم انداخت و لبخندی زد و رو به مهندس گفت: ااا ازدواج کردی ، چه بی خبر بی معرفت حداقل دعوتمون میکردی پلوی عروسیت و بخوریم من سرم و انداخته بودم پایین ، سنگینی نگاهش را فهمیدم، پس چرا مهندس چیزی نمیگفت،

بلاخره صداس و شنیدم که رو به دوستش گفت: آه ببخشید معرفی نکردم

ایشون خانم مهندس برنا همکار من هستند

سرم و بالا اوردم ، کسری به مرد اشاره کرد و گفت: و ایشون دوست و هم دانشگاهیم آقای سینا ارجمند هستند

پسر با لبخند دستش را جلو آورد و رو به من گفت: خوشوقتم سرکار خانم

نگاهم را به دستش که بسویم دراز شده بود دوختم، نمیدونستم چیکار کنم، پس بناچار دستم را جلو بردم، دستم را محکم فشرد

دستم را سریع بیرون کشیدم، نگاهم را به مهندس دوختم، عضلات صورتش منقبض شده بود، نگاهی بهم انداخت و لبخند ساختگی بهم زد و گفت: خانم برنا از پرواز جا میمونیم بریم

با سینا خداحافظی کردیم و راه افتادیم، نگاهی بهش انداختم، اخماش تو هم بود، نمیدونم این چشه، واسه من قیافه میگیره، با پیراهن تن خودشم دعوا داره

تمام راه را هیچی نگفت، منم ساکت بودم و بیرون و نگاه میکردم، رسیدیم هتل و به اتاقهایمان رفتیم، من فقط یک ساک کوچولو جمع کردم، چون قرار بود برگردم

وقتی از اتاقم خارج شدم اونم همزمان دز اتاقش را بست، نگاهش کردم، نه اینگار نمیخواست اخماش و باز کنه پریدم جلوشو گفتم: از دست من ناراحتید؟

خنده عصبی کرد و گفت: من، اونموقع چرا باید؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: نمیدونم، اینجور حس کردم، هر چی هم فکر میکنم میبینم که کاری نکردم که باعث ناراحتیتون شده باشه

نگاه گیرایش را بهم دوخت، وای خدایا نمیدونم چرا یهو قلبم نزدیک بود از جاش کنده بشه، همونجوری که یک قدم بهم نزدیک شد گفت: خانم برنا لطفا دیگه هر وقت دیدید کسی آشنا پیشم ایستاده، جلو نیاید، دوست ندارم کسی فکر بی ربطی بکنه

دیگه نتونستم طاقت بیارم سرم و انداختم پایین، دستم را روی دهنم گذاشتم، حس میکردم قلبم هر آن از دهنم میپره بیرون

یهو گفت: حالتون خوبه؟

یک قدم بهم نزدیک شد، از ترسم یک قدم رفتم عقب، بازو هام و گرفت و تکان داد و گفت: حالت خوبه؟

سرم و بلند کرد و بهش نگاه کردم، با چشمهای نگران بهم نگاه میکرد، دستاشو از بازوم جدا کردم و دیگه نمیتونستم اونجا بمونم دویدم سمت پله ها و چهار طبقه را یک نفس تا پایین رفتم، وقتی رسیدم پایین داشت با میلاد حرف میزد، داشتم نفس نفس میزد، میلاد با دیدنم اومد سمتم و گفت: خانم برنا چرا از پله ها؟

با نفس های بریده بریده گفتم: آخه فکر کردم دیر میشه

مهندس اومد کنار میلاد ایستاد ، نگاهش روم سنگینی میکرد، رو به میلاد گفتم: بریم دیگه من آماده ام  
 میلاد ساکم را از دستم گرفت و گفت: بریم، و به پشت مهندس زد و گفت: بریم کسری دیر میشه  
 مهندس و میلاد پشت سرم راه افتادند، ماشین ما را تا فرودگاه برد، اه باز هواپیما  
 چاره ای نبود باید تحمل میکردم، سوار که شدیم، نگاهی بهم انداخت وقتی حالم و دید رو به مهماندار کرد و گفت:  
 میشه یک نوشیدنی خنک بیارید  
 مهماندار با عشوه فراوان گفت: الان  
 وقتی آورد، مهندس نوشیدنی و بستم گرفت و گفت: ایبن و بخور آرومت میکنه  
 سرم و تکان دادم و گفتم: میل ندارم  
 دستم و گرفت ، یهو نگاهش را بهم دوخت و گفت: چرا اینقدر یخی؟  
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم: نمیدونم، فکر کنم فشارم افتاده  
 همچنان که نگاهش بهم بود گفت: به هیچی فکر نکن ، بگیر بخواب من اینجام، مراقبتم  
 نگاهم ازش گرفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام و بستم، دستم هنوز تو دستش بود، احساس  
 امنیت میکردم ، احساس آرامش، نفهمیدم کی خوابم برد  
 فقط با تکان دستی بیدار شدم و وقتی چشمهامو باز کردم، با یک لبخند نگاهم میکرد و گفت: که رسیدیم  
 از فرودگاه اومدیم بیرون، میلاد رفت خونه شون، اما مهندس گفت که منو میرسونه  
 اما هنوز چند دقیقه ای از رفتن میلاد نگذشته بود که بهار را دیدم که به حالت دو داره میاد سمتمون، با دیدن بهار  
 اینگار دنیا را بهم دادن، دویدم سمتش و بغلش کردم، بغض کرده بودم، بهار گونه ام را بوسید و گفت: ببخش عزیزم،  
 دیر رسیدم، سر راهم بردیا را گذاشتم پیش بیتا  
 بهار تازه متوجه مهندس شد که کنارم ایستاده بود، با خنده رو به مهندس گفت: سلام آقای شایگان، شما خوب  
 هستید؟  
 مهندس لبخندی زد و گفت: ممنونم سرکار خانم، خانواده محترم خوب هستند؟  
 بهار سرش و تکان داد و گفت: همگی خوبن، بعد از مهندس پرسید: هیلا را که اذیت نکردید؟  
 مهندس نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و گفت: چرا از خودشون نمیپرسید

من همچنان نگاهم بهش بود بهار رد نگاهم را دنبال کرد و بعد از کمی گفت: فعلا با اجازتون آقای مهندس ، ما باید بریم، اگر میخوايد تا يه مسیری برسونيمتون

سرش و تکان داد و گفت: لطف داريد من خودم ميرم شما تشریف ببرين

بهار دستم و کشيد ، برگشتم نگاهش کردم، اونم داشت نگاهم میکرد اما زود سرش را پایین انداخت

تو ماشين نشستيم ، بهار ضبط را روشن کرد و گفت: برديا دلش واست يه ذره شده، همش میگفت: خاله هیلا کی میاد؟

وقتی دید جوابش را نمیدم، برگشت سمتم و گفت: هیلا، هیلا، يهو بشکني جلوی چشمم زد بخودم اومدم

بهار نگاه جدی بهم انداخت و گفت: هیلا هیچ معلومه کجایی؟

از سر اجبار لبخندی زدم و گفتم، همینجا

بهار گفت: آره جون خودت و راه افتاد

میدونستم به یک چیزایی شک کرده، بقول خودش منو بزرگ کرده

رو به بهار گفتم: منو ببر خونه خیلی خسته ام

فردا یک سر میام کافه

بهار فقط سرش را تکان داد

کسری

وقتی رسیدم خونه، کسی خونه نبود، رفتم تو اتاقم و لباسام و عوض کردم، که تلفنم زنگ خورد

- بله

- سلام مهندس، امیدی هستم

- سلام آقای امیدی، خوبید قربان؟

- ممنون پسرم به لطف شما، کارا خوب پیش میره

- بله همه چیز تا فعلا عالی، الان تازه نیم ساعتی میشه که رسیدم تهران

- خسته نباشی ، میدونم خسته ای میخواستم بگم که جمعه به مناسبت شروع پروژه یک جشن افتتاحیه گرفتیم، با

همه همکاراتون تشریف بیارید

- چشم حتما

- کارت دعوت را میدم به پیک که به دستتون برسونه

- ممنون

در همین زمان مامان از در وارد شد و با دیدنم به سمتم اومد ، تلفنم را که تمام و قطع کردم، مامان در آغوشم کشید، تازه میفهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده،

- مادر الهی قربونت برم، کی رسیدی؟

نگاهش کردم و لبخندی زدم . گفتم: خدا نکنه، زیاد نیست، تازه رسیدم

- من رفته بودم خرید، اگر میدونستم ، نمیرفتم

روی موهای بوسه ای زدم و گفتم: چه خبر؟ خوبی؟

کمک مامان وسایلی که خرید کرده بود را به آشپزخانه بردم، اما دیگه نداشت کاری بکنم

مامان هم همه خبرهایی را تو روزهایی که نبودم برام یکی یکی گفت

بعد از اینکه کارش تموم شد چایی ریخت و پیشم نشست و گفت: راستی احتمالا آخر این ماه عروسی سپیده است، مثل اینکه پدر پسره زیاد حالش خوب نیست، واسه همین عروسی را زودتر انداختن

سرم و تکان دادم و گفتم: امیدوارم خوشبخت بشن

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: تو چیکارا میکنی؟ این همکاری اسمش چی بود؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: میلاد و میگی اونم خوبه

مامان پرید وسط حرفم و گفت: نه مادر ، اون دختره ، خانم... رفت توفکر

لبخندی زدم و گفتم: خانم برنا را میگی؟

سرش و تکان داد آره ، همین خانم برنا ، اونم باهاتون اومده رامسر

یک جرعه از چایم را نوشیدم و گفتم: بله ، چطور مگه؟

مامان یهو بدون مقدمه گفت: من میتونم ببینمش، اصلا یکبار شام میپزم بگو بیاد

چشامو تنگ کردم و گفتم: چرا؟ چیکارش دارید؟

- کاریش ندارم، میخوام با همکاری پسرم آشنا بشم ، همین



خندیدم و گفتم: من بهش میگم، اما مطمئنا نمیاد، چون سایه همو با تیر میزنیم  
 مامان که تیرش به سنگ خورده بود گفت: آخه چرا مادر؟ مگه با هم پدر کشتگی دارید  
 با همون لبخند گفتم: نه ، اما از همون اول اینجوری با هم تا کردیم، تا الانم ادامه داره  
 مامان بلند شد و گفت: واقعا که ، از سن و سالتون خجالت بکشید و رفت  
 خنده ای کردم و از پشت بغلش کردم و گفتم: الهی من فدای مامانم بشم، زن میخوام چیکار، من تا آخر عمر نوکری تو  
 را میکنم

صبح از خواب پا شدم و راه افتادم سمت شرکت، خانم بهرامی با دیدنم گفت: سلام آقای مهندس رسیدن بخیر

لبخندی زدم و گفتم: ممنون و به اتاقم رفتم

شماره داخلی خانم بهرامی را گرفتم و گفتم: خانم بهرامی به همه همکارای پروژه خبر بدید که فردا جشن افتتاحیه  
 است و آدرس را بهش دادم تا به همه اعلام بکنه

بعد از حدود نیم ساعت تلفن اتاقم زنگ خورد

- بله

- آقای مهندس، خانم برنا پشت خط هستند

- وصل کنید

صداش در گوشم پیچید: سلام آقای معلم

-سلام، چرا آقای معلم

- چون قرار شد که شما وقتی اومدیم تهران به من خرید کردن یاد بدید، الانم که جشنه، پس احتمالا ماهانم تو جشن  
 هست ، پس میخوام بهترین باشم

باز هم این ماهان لعنتی، با حرص گفتم: آره چرا که نه، باید بهترین باشید، باشه حالا که اینطوره حتما میام و باهاش  
 برای ساعت 7 شب قرار گذاشتم

تلفن را قطع کردم، میلاد کجا مونده بود ، خدا میدونه، الان پیش کدوم دوست دخترش اتراق کرده بود

ساعت 11 بود که آقا تشریف فرما شدند، اومد پیشم و گفت: ااا تو کی اومدی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: ساعت نه

خندید و گفت: اصلا استراحت کردی؟

نگاهش کردم و گفتم: مثل اینکه خیلی خوش گذشته، داری از پیش کدومشون میای، سارا، نینا، مهسا؟ کبری؟

خندید و گفت: از پیش هیلا

یهو برگشتم سمتش که بنده خدا ترسید و یک پرش به عقب کرد و گفت: هو چته؟

با عصبانیت گفتم: نگفتم، نرو دور و بر این دختره؟

میلاذ که حسابی شوکه شده بود گفت: اون طور که تو فکر میکنی نیست

- مگه من چجوری فکر میکنم؟

لبخندی با احتیاط روی لبش نشانده و گفت: رفته بودم دیدن یکی از همین دوستایی که الان اسم بردید، که پیشنهاد داد بریم کافه، منم دیدم کافه شون به جایی که هستیم نزدیکه پس با هم رفتیم اونجا، تازه خانم برنا و دوستش کلی متلک بارونم کردن، که با خودم گفتم: غلط کردم، من نسبت به خانم برنا حس جز خواهر برادری ندارم، اونروزم فقط شوخی کردم همین

نفس آرومی کشیدم بطوریکه میلاذ متوجه نشه، گفتم: از این بعد، فقط خانم برنا هستند، لزومی نداره با اسم کوچیک صداش کنی

دستاش و به نشانه تسلیم آورد بالا و گفت: بابا غلط کردم و گردنش را خم کرد و گفت: لطفا عفو بفرمایید قربان با دستم ضربه ای به سرش وارد کردم و لبخندی زدم و گفتم: مرض، دفعه آخرت باشه....

هیلا

سر خیابان منتظرش ایستادم، یهو با ماشینش پیچید جلوی پام و ترمز کرد، سرم و بلند کردم، شیشه را پایین داد و گفت: سوار شید

در را باز کردم و سوار شدم، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: که میخوای بهترین باشی؟

خندیدم و گفتم: آره، میخوام اینقدر خوب باشم که ماهان چشاش درآد

سرش را تکان دادو با لبخند گفت: الحق که همه تون مثل همید

با همون لبخندم گفتم: شمام همه تون مثل همید

خنده رو لبش ماسید، مثلا چه جوری؟

- بهتون بر نخوره مهندس، اما مرد جماعت، بی وفاست، خدا نکنه یک جا بیشتر براش بصرفه ، حالا دوست که سهله، زن و بچه اش و هم میذاره میره به امان خدا، خیانت تو خون مرداست

با لبخند خونسردی گفت: اما من حرفت و قبول ندارم، کم نیستن زنایی که خیانت میکنند

سرم را تکان دادم: اون که آره ، اما آمارش خیلی کمتر از مرداست، اما مردا خیلی کم پیش میاد که خیانت نکنن، حتی اگر بهترین خانواده را داشته باشند، بقول بهار مردا راه خیانت و خوب بلدند

پوزخندی زد و گفت: واقعا! ، پس اونوقت زنهام فرشته اند همگی

منم مثل خودش پوزخند زدم و گفتم: آره زنها فرشته اند، اگر مردها بذارن

گوشه خیابان ایستاد و گفت: بیا پایین بعدا جوابت و میدم

وارد پاساژ بزرگی شدیم، جلوی هر مغازه کمی می ایستاد و لباساش و نگاه میکرد، رو به من کرد و گفت: چه رنگی دوست داری؟

نگاهش کردم و گفتم: فرقی نمیکنه برام

سرش را تکان داد و گفت: از آبی گلابی پوشیدن لباسات کاملا واضحه

رفت داخل یک مغازه و منم به دنبالش رفتم، رو کرد به فروشنده و گفت: خانم از اون مانتو سبزی که تو ویتترین گذاشتید سایز ایشون دارید، خانم فروشنده که میانسال بود رو به پسرش گفت: فرهاد چه سایزی به این خانم میخوره؟

پسر دست از کارش کشید و جلو آمد ، اول به خودم و بعد به هیکلم چشم دوخت ، اما زیادی داشت دقت میکرد ،مهندس شایگان نگاهی به من کرد و نزدیکم شد و دستش را دور شانم انداخت و گفت: هیلا جان حالا که فکر میکنم میبینم مدل و رنگش بهت نیاد و ببخشیدی گفت و از مغازه بردم بیرون

من و بگو چشم شده بود چهارتا با خودم گفتم: جانم، این با کی بود؟ همینجوری مات داشتم نگاهش میکردم، اومدیم از مغازه بیرون سریع دستش را برداشت و گفت: پسره پررو ، خجالت نمیکشه، اگه یکم بیشتر مونده بودیم درسته قورت میداد

بهم که نگاه کرد و نگاه متعجبم و دید خندید و گفت: ببخشید مثل اینکه زیاده روی کردم

سرم را پایین انداختم و گفتم: بنده خدا کاری نکرد، میخواست ببینه سایزم چنده؟

- آره جوئه خودش، مردتیکه... بقیه حرفش را خورد

تو این مدتی که میشناختمش این رفتار را ازش ندیده بودم، برام تازگی داشت

حسابی تو فکر بودم که دستم و کشید و گفت: با توام دختر؟ بیا بریم اینو بپوش فکر کنم بهت بیاد

رفتیم توی مغازه، فروشنده مانتویی که مهندس بهش اشاره کرده بود را برام آورد، رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش، خودم و تو آینه نگاه کردم، واقعا سلیقه اش خوب بود، بنظرم عالی بود وبه من خیلی میومد، یهو در اتاق زده شد، باز کردم، مهندس گفت: ببینم تو تنت چه جوریه؟

اومد نگاه کرد، برق تحسین و تو چشاش دیدم، بهش گفتم: خیلی خوشگله، دوشش دارم، خندید و گفت: پس چی فکر کردی من انتخاب کردم

بعد از حساب کردن، به یک مغازه کفش فروشی رفتیم، کفشی را که انتخاب کرده بود جلوی پام گذاشت، خیلی قشنگ بود اما... اخم کردم و گفتم: آقای مهندس من نمیتونم کفش پاشنه بلند پام کنم، با مخ میخورم زمین

نگاهم کرد و گفت: اما باید عادت کنی پات کنی، خانمی که نتونه با کفش پاشنه بلند راه بره خانم نیست و رو بهم کرد و ادامه داد: ماما من با اون سن و سالش کفش پاشنه بلند پاش میکنه اونوقت تو میگی نمیتونی، زود باش امتحانش کن

بناچار کفش را پام کردم و بلند شدم و ایستادم، میخواستم باهاشون راه برم، که پام پیچ خورد اما چون مراقبم بود زود دستم و گرفت و نشاندم و فقط سرش را تکان داد، یک جفت کفش دیگه که پاشنه اش کوتاه تر و پهن تر بود را آورد و گفت: اینو پات کن، راحت تره

امتحانش کردم و خوشبختانه تونستم باهاش راه برم فقط باید احتیاط میکردم

هر دو جفت کفش را گرفتم، یک کیف هم رنگ با کفش و یک شال و شلوار مشکی هم گرفتم، واقعا خریدام عالی بود وقتی خریدمون تموم شد ساعت 10 بود، پیشنهاد داد که به یک رستوران بریم و شام بخوریم، منم خیلی گرسنه ام بود، پس قبول کردم

روی یک میز گوشه یک رستوران شیک نشستیم، بعد از سفارش غذا رو بهش گفتم: فکر کنم باید مثل سیندرلا به پاشنه پاهام، تخم مرغ ببندم

نگاهم کرد و با حالت گنگ گفت: برای چی؟

خندیدم و گفتم: وقتی سیندرلا را به کاخ پادشاه میبرن، میخوان بهش آداب قصر را یاد بدن، واسه اینکه راست راه بره و قوز نکنه، کتاب میذاستن روی سرش و میگفتن باید راه بره و برای اینکه بتونه کفش های قشنگ بپوشه تخم مرغ بستن به پاشنه پاهاش تا پاهاش را بالا نگه داره، اگر پاشو میذاشت رو زمین تخم مرغ ها میشکست، با خنده گفتم: اگه من بخوام اینکارو بکنم فکر کنم باید با یک مرغداری برای تخم مرغهاش قرارداد ببندم

نگاهش بهم بود و با دقت به حرفام گوش میکرد ، اینگار دارم واسش قصه میگم، بعد از تمام شدن حرفام گفت: بدفکریم نیست، بلاخره اینم یک روشه

در همین موقع سفارشمون و آوردن و ما مشغول خوردن شدیم

من و رسوند ، هرچی اصرار کردم بالا نیامد

خریدها را بردم تو اتاقم و تو کمد گذاشتمشون، زنگ زدم به بهار و گفتم که خونه ام

روی تختم دراز کشیدم و داشتم فردا را برای خودم تجسم میکردم، عکس العمل ماهان و آوا چی میتونه باشه، باید تا فردا صبر میکردم، دوست داشتم زود فردا بشه

صبح که بیدار شدم ساعت 9 بود، کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم، بلند شدم و تختم را مرتب کردم و خونه را هم جمع و جور کردم، صبحانه خوردم و زنگ زدم به بهار که گفت: تا یک ساعت دیگه میاد پیشم ساعت دوازده بود که سر و کله خانم پیداش شد، بردیا را زمین گذاشت بردیا دوید اومد بغلم ، بوسش کردم و رو به بهار گفتم: خوب شد میخواستی یکساعته بیای

بهار خندید و گفت: قربونت برم، شرمنده، بیتا اومده بود پیشم ، نمیتونستم که بیرونش کنم

اومد تو ، دهنش باز مونده بود باورش نمیشد، خونه را اینقدر مرتب ببینه، خندید و گفت: نه بابا این مهندس ترشی نخوره یه چیزی میشه و با دست زد پشت کمرم و گفت: آفرین الحق شاگرد خلفی هستی

اومد رو مبل نشست : حالا دیشب چیا خریدی؟ برو لباسات و بیار ببینم، سلیقه مهندس چجور یاست؟

بردیا را زمین گذاشتم و به اتاقم رفتم، خریدها را جلوش گذاشتم و به آشپزخانه رفتم و جای ریختم و آوردم

بهار نگاهی بهشون انداخت و گفت: خوبه ، بهتر از اون چیزی که فکرش و میکردم، فکر کنم اینا را بیوشی دوزار بیاد روت

خندیدم و گفتم: واقعا اینجور فکر میکنی؟

سرشو تکان داد و کفشها را از جعبه بیرون کشید و با ناباوری نگام کرد و گفت: کفش پاشنه بلند گرفتی، هیلا باورم نمیشه، میخوای اینا را پات کنی

- آره، امتحان کردم، یکم برام سخته، اما عادت میکنم

بهار یک لنگه از ابرویش را بالا داد، باریکلا ، پیشرفت کردی، یادت چقدر بهت میگفتم که کفش پاشنه دار بخری ، میگفتی: عمرا من یک روز از این کفشا پام کنم (ادامو در میاورد)

- حالا فعلا مجبورم، ساعت 6 باید برم، کلی استرس دارم، میخوام هرچه زودتر واکنش آوا و ماهان و ببینم  
بهار - مطمئن باش خیلی تعجب میکنن

ساعت شش به محل برگزاری جشن رسیدم، ماشینم و پارک کردم و شماره مهندس را گرفتم: الو سلام آقای مهندس

- سلام خانم برنا، کجایید شما؟

- من رسیدم، شما کجایید؟

- ما هم داریم میرسیم، تا چند دقیقه دیگه اونجاییم، شما برید بالا

- باشه ، پس میبینمتون

پیاده شدم و با پاهای لرزون هم از استرس هم بخاطر پاشنه کفشام رفتم سمت ساختمان

روی میزی نشستم و منتظر مهندس تاجیک و شایگان شدم، تقریبا پنج دقیقه بعد من رسیدن

باهاشون سلام و احوالپرسی کردم، میلاد رو به من گفت: به به، چیکار کردی خانم برنا؟ خیلی لباساتون بهتون میاد

تشکر کردم و نگاهم را به مهندس شایگان دوختم که گفت: چه خبر، سوژه ها فعلا نیومدن؟

- نه فعلا

- پس بیاین بشینیم

دور میزی نشستیم و شروع به صحبت کردیم، که آقای امیدی اومد به احترامش بلند شدیم و بهمون خوش آمد گفت  
و با ورود مهمانهای دیگه ازمون فاصله گرفت

سرم پایین بود و مشغول پوست کندن سیبی بودم ، سرم را بلند کردم تا به مهندس تاجیک و شایگان تعارف کنم که  
یهو چشمم بهش خورد، یخ کردم و دستم لرزید و چاقو به زمین افتاد، دست تو دست آوا با هم وارد شدن، اشک تو  
چشام جمع شد، مهندس شایگان رد نگاهم را دنبال کرد و اخمی کرد و رو بهم کرد و گفت: حالت خوبه؟

چشم ازشون گرفتم و سرم را پایین انداختم و گفتم: خوبم

میلاد گفت: خانم برنا دارن میان طرف ما

با این حرفش رنگم پرید، مهندس شایگان با لحنی عصبی گفت: خود تو جمع و جور کن، این چه وضعشه؟ بفکر انتقام  
باش سرتو بلند کن و محکم باش

ناخودآگاه به هر چیزی که گفت عمل کردم، رسیدن سر میز ما، آوا نگاهی به من انداخت و چشمهایش راباز و بسته کرد، انگار میخواست ببینه که درست دیده، ماهانم با تعجب به ما نگاه میکرد، معلوم نیست چه فکرایمی میکرد  
ماهان - سلام به همگی؟

میلا سلام کرد و بلند شد و گفت: من میرم پیش بقیه

مهندس شایگان: سلام و رو به آوا کرد و گفت: سلام خانم مجد

آوا با افاده سلامی داد و رو بمن گفت: سلام هیلا خانم، شما کجا، اینجا کجا؟

خواستم حرف بزنم که مهندس شایگان نداشت و رو به آوا و ماهان کرد و گفت: خانم برنا به ما افتخار همکاری دادن، پس وجودشون در این جشن خیلی چیز عجیبی نیست

هر دو با تعجب داشتند بهم نگاه میکردند، کم مونده بود چشاشون بره تو سرشون

آوا به حرف اومد و گفت: جدا، فکر کردم هنوز به حرفه شیرینی پزیت داری ادامه میدی؟

دیگه داشت زیادی حرف میزد، زل زدم به چشمهایش و گفتم، بستگی به کار داره، دیدم یک فرصت خوبیه پس نباید از دستش میدادم، و باعث سعادتتم که با شرکت پارسه و مهندس شایگان کار میکنم

ماهان پوزخندی زد و گفت: واقعا، حالا چجوری تونست تویی که از این کار بیزار بودی را وادار به این کار کنه

- کسی منو وادار نکرده من خودم با کمال میل پذیرفتم، من اختیارم دست خودم نه مثل بعضی ها که اختیار خریدن یک آدامسم از خودشون ندارند و برای این کارم دلایلی داشتم که مهم ترین آنها این بود که دوست نداشتم یک شرکتی که در این رقابت شرکت داشت و من از مدیرش متنفر بودم، چون آدم نامرد و خیانت کاری بود برنده این پروژه بشه و لبخند تمسخر آمیزی بهش زدم

مهندس شایگانم با لبخندی به حرفهای ما گوش میداد

زود خودشو جمع و جور کرد و رو به آوا گفت: بریم عزیزم، به بعضی از دوستانم معرفیت کنم

آوا ی خوش خیالم دستش و گذاشت تو دست ماهان، هنوز دور نشده بودند، که آوا رو به من گفت: راستی عزیزم، تا یادم نرفته، ما هفته دیگه تو باغ یک جشن گرفتیم که از تو و آقای شایگانم دعوت میکنم بیاین و تو خوشحالی من و ماهان شریک باشید

- اگر تونستم میام

نگاهی بهم کرد و گفت: وانی نمی پرسی به چه مناسبت جشن گرفتیم

شانه بالا انداختم و گفتم: من از کجا بدونم

خنده کشداری کرد و گفت: نبایدم بدونی ، داری خاله میشی عزیزم و رفت

آب دهانم و قورت دادم و دستم را روی چشمهایم فشار دادم، که کمک کرد که بشینم

وای خدایا چی میشنیدم، بچه، اونا دارن بچه دار میشن، سرم درد گرفت، نفسم را با صدا بیرون دادم و سرم را بلند کردم و به چشمان نگران مهندس نگاه کردم و گفتم، شنیدی ، دارن بچه دار میشن، میدونی یعنی چی؟

فضای اونجا برام خفقان آور بود، بلند شدم و گفتم: من باید برم

دستم و کشید و گفت: بشین یک دقیقه دیگه خودم میبرمت

با التماس نگاهش کردم ، اشک اومد تو چشم و گفتم: نفسم داره میگیره

بلند شد و گفت: پس برو یک هوایی بخور و بیا

سرم و تکون دادم و به سختی خودم و به بیرون رساندم

کمی بعد حس کردم چیز سنگینی رو شانه هام افتاد برگشتم ، مهندس بود که کتش را روی شانه ام انداخته بود با درماندگی نگاهش کردم و گفتم: دیدید، آخرش از اونچه که میترسیدم سرم اومد، دیگه تموم شد، دیگه باید پا پس بکشم، من باختم هم به ماهان هم به آوا، دیگه به چه امیدی زندگی کنم

هیچی نمیگفت ، فقط تو سکوت نگاهم میکرد، انگار اونم دلش بحالم میسوخت،

- نمیدونم کی زندگی میخواد این سایه شومش و از روسرم برداره، دیگه خسته شدم، هر جا رفتم به در بسته خوردم، تو بگو چیکار کنم؟

بهم نزدیک شد و بازو هامو محکم تو دستاش گرفت و گفت: بسه دیگه، دیگه فراموشش کن، به زندگیت ادامه بده

- آخه چجوری، به چه امیدی؟ هر کی ندونه تو میدونی چقدر بدبختی تو زندگیم کشیدم، مگه من چی میخواستم از این زندگی لعنتی جز ...سکوت کردم، آهی کشید و گفت: الان برمیگردم و رفت داخل و کمی بعد اومد و رو به من گفت: بریم

کسری

رفتم داخل و به میلاد خبر دادم که خانم برنا حالش خوب نیست و من میبرم میرسونمش و سوییچ ماشین برنا را دادم بهش و گفتم ، اینم بذار تو پارکینگتون و رفتم سمت امیدی وازش بابت همه چیز تشکر کردم و گفتم: یک کار ضروری برام پیش اومده باید برم، و کلی معذرت خواهی کردم

برگشتم پیش خانم برنا و گفتم: بریم، بازو هاش را گرفتم و بردمش بسمت ماشین، روی صندلی نشاندمش و رفتم و پشت فرمون نشستم، چشمهاشو بسته بود و به صندلی تکیه داده بود ، دیدم آرومتر شده، خم شدم و کمر بندش را



بستم، چشمه‌هاشو باز کرد و باهام چشم تو چشم شد، من سریع خودم و عقب کشیدم و نمیتونستم کار احمقانه ای بکنم، اون عاشق ماهان بود ماشین و روشن کردم و گفتم، ببخشید دیدم حالت خوب نیست کمر بندت و بستم

هیچی نگفت و دوباره چشمه‌هاشو روی هم گذاشت

وقتی ماشین را جلوی خونه اش پارک کردم ، برگشتم سمتش دیدم نفسای منظمی میکشه ، صداش کردم و گفتم: خانم برنا

اما عکس العملی نشون نداد، انگار خوابیده بود، با دستمکان آرامی بهش دادم، چشمه‌هاش و به آرامی باز کرد و گفت: رسیدیم

سرم و تکان دادم و گفتم: بله ، میخواید کمکتون کنم

در ماشین و باز کرد و گفت: نه خودم میتونم برم

منم پیاده شدم و به در تکیه دادم تا بروم داخل خانه، کفشه‌هاش و از پاش در آورد و نگاهی بهشون کرد و زهر خندی زد و گفت: سیندرلا مال تو قصه هاست ، اینو الان دارم میفهمم، و کفشها را در دستش گرفت و به راه افتاد ، اما چند قدمی نرفته بود که نتونست تعادلش را حفظ کنه و سکندری رفت و افتاد، با سرعت خودم و بهش رسوندم، سرش پایین بود و فقط ناله میکرد

- حالتون خوبه خانم برنا

هیچی نگفت و پایش را میمالید ، آرام گفتم: خوبم

کنارش روی دو تا پام نشستم و گفتم: میخواید بریم درمانگاه

سرش را بلند کرد و گفت: آره اما نه برای پام برای اینجام و اشاره بسمت قلبش کرد و گفت: اینجا درد میکنه، خیلی میسوزه

و بلند شد با برداشتن قدم اول، یهو ناله ای کرد و رنگ چهره اش به کبودی زد، نگران دستش و گرفتم و گفتم: شاید شکسته باشه ، باید بریم دکتر

دستش و تکان داد و گفت: من خوبم، فقط یکم درد داره، شمام برید ، امروز روز بزرگی برای شما بود اما من خرابش کردم

دیدم بازم میخواد به لجبازیش ادامه بده، معلوم بود داره خیلی درد میکشه ولی به روی خودش نمیاره داشت سلانه سلانه و به سختی به سمت در میرفت که خودمو بهش رسوندم و توی یک حرکت ناگهانی از زمین بلندش کردم شوکه شده بود و گیج نگام میکرد ، بعد از کمی که مغزش از هنگی بیرون آمد گفت: بذارم زمین مهندس، من خوبم

بسمت ماشین بردمش و گفتم: آروم بگیر دختر، بذار کارم و بکنم

سعی میکردم بهش نگاه نکنم، تو دلم هر چی فحش بلد بودم به ماهان دادم، که اینجوری با زندگی یک دختر بیگناه بازی کرده

دکتر گفت که پاش در رفته و باید جا انداخته بشه، رو به من: شما بیرون و ایستید

میخواستم برم بیرون که صدام کرد و گفت: من میترسم، نرید

التماس و تو چشمات دیدم، اومدم کنار تختش ایستادم و گفتم، نترس من اینجام

دکتر دست به کار شد، میدونستم درد داره، یکبار هم این بلا در بچگی سرم اومده بود، دکتر دستش را بسمت میچ

پاش برد و در یک حرکت آن را جا انداخت، از شدت درد جیغ خفیفی کشید و چهره اش درهم رفت زد

نمیدونستم باید چیکار میکردم، داشت گریه میکرد، جعبه دستمال را آوردم و جلوش گرفتم، وقتی سرش را بلند کرد

و منو دید گریه اش شدت گرفت، دستش و تو دستم گرفتم بازم یخ بود، گفتم تموم شد، نترس من اینجام، وقتی

چهره اش را دیدم، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم دستم و رو گونه هاش کشیدم واشکاش و پاک کردم و گفتم:

به هیچی فکر نکن و سرش را در آغوشم جا دادم

بعد از اینکه از درمانگاه اومدیم بیرون، جلوی خونه اش ماشین را نگه داشتیم، در سمتش را باز کردم و گفتم: میخوام

بلندت کنم، نباید به پات فشار بیاری، سرش را تکان داد

بلندش کردم و بطرف خونه اش راه افتادم، کلید در خونه را از کیفش در آورد، بردمش و روی تختش خوابوندمش و

پتو را رویش کشیدم و گفتم، تو بخواب من اینجام، تا بخوابی

چشمهای بی رمقش را بست و خیلی زود خوابش برد، خم شدم و گونه اش را بوسیدم، نباید میداشتم این بازی اینقدر

ادامه پیدا کنه باید تو همین جشن کذایی، کار و تموم کنم، باید این بازی را طوری تمام کنم که کمی حداقل غرور

زخمی هیلا را التیام ببخشم، نمیتونم ببینم اینجوری درد بکشه

از اتاق اومدم بیرون، در را بستم و به مامان تلفن کردم و گفتم که شب نمیتونم پیام .

نگاهی به دور و بر خونه انداختم، بسمت میز عکسی که گوشه ای از حال بود رفتم، عکسها را نگاه کردم، بیشتر

عکسها متعلق به خودش و بهار و خانواده بهار بودند، چشمم به قاب عکسی که روی میز برگردانده شده بود افتاد،

دست بردم و برگردوندمش عکسی از هیلا و ماهان بود، هیلا خوشحال بود از اینکه با ماهان بود این و میشد از چهره

خندانش کاملا فهمیدم، با خودم زمزمه کردم، نمیذارم آخر این بازی اینجور تموم شه، نمیذارم بیشتر از این بشکنی،

عکس را به حالت اولش روی میز گذاشتم و به آشپزخانه رفتم و چایی درست کردم و فنجان را پر کردم و به حال

برگشتم و روی کاناپه نشستم و به این فکر میکردم که چیکار باید بکنم، که ماهان کاملا از چشم هیلا بیفته و هیلا

انتقامش و از این پسره احمق بگیره، دراز کشیدم، و کمی بعد چشمهایم را روی هم گذاشتم و بخواب رفتم

نیمه های شب بود که با تکان دستی بیدار شدم، با دیدن خانم برنا بالای سرم ، هوشیار شدم و نشستم و روبهش کردم و گفتم:

- حالتون خوبه؟ درد دارید؟

لبخند کم جانی زد و گفت: فکر کردم رفتید

- نتونستم با اون حالتون تنهاتون بذارم

نگاهی بهم کرد و گفت: شرمنده ام آقای مهندس که الکی نگرانتون کردم و شما را به زحمت انداختم

لبخندی زدم و گفتم: این حرفا چیه؟

- آقای مهندس نمیخواستم بیدارتون کنم، منتها گفتم شاید از پرواز جا بمونیم

به چهره رنگ پریده اش خیره شدم و گفتم: به میلاد گفتم بلیت هامون و پس بده

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: یعنی نمیخواید برید؟

سرم و تکان دادم و گفتم: چرا ، اما نه با هواپیما

- پس با چی؟

- با ماشین

نگاهش را بهم داد و گفت: آقای مهندس مجبور نیستی بخاطر من...

میدونستم میخواد چی بگه ، نذاشتم حرفش و کامل کنه و گفتم: فقط بخاطر شما نیست، بخاطر خودمم هست، اونجا به

ماشینم برای رفت و آمد نیاز دارم

سرش را پایین انداخت و گفت: اگه اینجوریه که هیچی

بلند شدم و گفتم: من دیگه برم، یکسری وسایل باید از خونه بردارم، تا یک ساعت دیگه انجام، آماده باش

- باشه

ساعت شش بود که نزدیک خونه اش شدم بهش پیام دادم که دم در باشه، وقتی پیچیدم تو کوچه شون، دیدمش

در صندوق را باز کردم و ساکش را در آن جا دادم و براه افتادیم

اول جاده چالوس بودیم که نگاهی بهش کردم و گفتم: خانم برنا اگه خسته اید بخوابید؟

آهی کشید و گفت: مهندس من روحم خسته است با خوابیدن جسمم کاری درست نمیشه ، باید تو بیداری بکنم با زندگی و خندید و ادامه داد: البته من به این دردها حساسی خو گرفتم، بلدم چجوری باهاشون کنار بیام

منم خندیدم و گفتم: بله شما دختر قوی ای هستید مطمئنا این بحرانم پشت سر میذارین

دستش را به سمت دستگاه پخش برد و گفت: با اجازه و اونو روشن کرد

فهمیدم نمیخواه دیگه در این مورد حرفی زده بشه

کمی بعد فقط صدای خواننده بود که به گوش میرسید

حواست هست منم اینجا؟

حواست هست داغونم؟

هنوز تو فکر اون هستی؟

حواست پرته میدونم

هنوز درگیر احساسی

که رد کرده ازت عشقت

من اینجا آرزوم اینه

به من خیره بشه چشمت

دل بکن از عشقت من بی تو میمیرم

دستاش و خالی کن دستات و می گیرم

اونی که ویرونه بی تو منم یا اون

از قلب اون رد شو قلب من و نشکون

به من گفتمی دوسش داری خیال می کردی آروم

با این حال من دوست دارم حواست پرته میدونم

دل بکن از عشقت من بی تو میمیرم

دستاش و خالی کن دستاتو می گیرم

اونی که ویرونه بی تو منم یا اون

از قلب اون رد شو قلب من و نشکن

به من گفתי دوسش داری خیال می کردی آروم

با این حال من دوست دارم حواست پرته میدونم

هیلا

ساعت تقریبا دوازده بود که رسیدیم، منو جلوی هتل پیاده کرد و خودش به محل کار رفت، اما از من خواست که امروز را استراحت کنم، وارد اتاقم شدم و لباسهایم را عوض کردم و قرص مسکنی خوردم و خوابیدم

غروب بود که بیدار شدم و یک دوش گرفتم و تصمیم گرفتم برم کمی قدم بزنم، تا از حالت کسلی که داشتم در بیام

در آسانسور که باز شد، چشمم به میلاد خورد که داشت با دختری صحبت میکرد، نخواستم مزاحمشون بشم و خودم و به ندیدن زدم و براهم ادامه دادم، هنوز چند قدمی بیشتر ازشون فاصله نگرفته بودم که میلاد صدایم کرد، به آرامی به سمتش برگشتم و لبخندی زدم، دختر هنوز کنارش ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت، اومد سمتم و گفت: سلام خانم برنا، بهتر شدید؟

- خدا را شکر بهترم، حلام که اینجام

دختری که کنارش بود با همان لبخندی که بر لب داشت، گفت: سلام خانم برنا، من دنیا کیانی هستم و دستش را جلو آورد

میلاد ضربه آرامی به دستش زد که نشان از صمیمیت بینشان بود و گفت: چقدر هولی تو دختر؟

دستش را فشردم، میلاد رو به من گفت: خانم برنا، دنیا قراره کارهای مالی شرکت را انجام بدن

سرم را تکان دادم و گفتم: چه خوب، آقای مهندس گفته بودند، قراره خانمی برای کارهای حسابداری بیان، در حالی که هنوز دستم در دستش بود گفتم: خوش آمدید، از آشنایی باهاتون خوشوقتم، امیدوارم همکاری خوبی برای همدیگه باشیم

اونم متقابلا گفت: منم امیدوارم

میلاد نگاهی به ما کرد و گفت: مثل اینکه من اینجا اضافیم و مثل بچه ها لب و لوجه اش را جمع کرد، درست مثل این بچه قهر قهروها

دنیا هول یواشی بهش داد و گفت: برو بچه، دیگه باهات کار نداریم، برو پیش همون رییس بد اخلاقت

میلاد برگشت سمتش و گفت: مثل اینکه نیومده دوست داری اخراج بشی، اگر راست میگی اینا را به خودش بگو

- درمورد من دارید حرف میزنید؟

یهو برگشتم و دیدم مهندس شایگان به فاصله یک قدمی در کنارم ایستاده، میلاد با خنده گفت: ذکر و خیرت بود کسری

دنیا هم دنبال حرف میلاد را گرفت و گفت: بله مهندس ، دقیقا همینطوره

نگاهش را از اونها گرفت و به من دوخت و گفت: بهتر شدی؟

سرم و تکان دادم و گفتم: بله، اتفاقا داشتم میرفتم قدم بزنم ، که مهندس تاجیک و خانم کیانی را دیدم و باهاشون آشنا شدم

بدون اینکه نگاهش را ازم برداره گفت: بخاطر تو خواستم حسابدار خانم باشه تا راحت باشی

دنیا و میلاد با تعجب به ما چشم دوختن، دنیا هم مثل اینکه مهندس را خوب میشناخت و به اخلاقش آشنایی داشت

که با تعجب چشمش چار تا شده بود و باورش برایش سخت بود که مهندس به یک دختر روی خوش نشون بده

خندیدم و گفتم: ممنون از لطفتون، و رو به دنیا: امیدوارم علاوه بر همکاری خوب دوستای خوبی هم برای هم باشیم

به خودش اومد و لبخندی زد و گفت: حتما اینطور میشه

میلاد نگاهی به دنیا کرد و گفت: خانم کیانی ، بفرمایید اتاقتونو بهتون نشون بدم

فهمیدم که جلوی مهندس اینقدر رسمی حرف میزنن

ازمون دور شدن، رو به مهندس گفتم: اگر با من کاری ندارید منم برم

سرش را بلند کرد و به روبرو دوخت و گفت: باهم بریم

- باشه بریم

یک نگاهی به لباسام انداخت و گفت: بهتره به لباس گرمتر بپوشی بیرون خیلی سرده

نگاهی به لباسم انداختم و گفتم: بسه، همین

خود دانی گفت و جلوتر راه افتاد و در را برایم باز کرد و خودش هم آمد و کنارم ایستاد، سکوت سنگینی بینمون

بود، حوصله ام سر رفت و نگاهش کردم و گفتم: امروز کارا چجوری پیش رفت؟

سرش را بلند کرد و گفت: خوب بود، خدا را شکر پیشرفتمون خوبه

سرم و تکان دادم و گفتم: خیلی خوبه

- خانم برنا؟

نگاهش کردم

سرش و انداخت پایین و گفت: هیچی، سکوت کرد

اینگار میخواست چیزی بگه، اما میترسید و یا شک داشت

ایستادم، تو فکر بود متوجه ایستادن من نشد و چند قدمی برداشت و قتی متوجه شد برگشت سمتم که ببینه چرا ایستادم

نگاهش کردم و گفتم: آقای مهندس، حرفتون و نخورید، هر چی میخواید بگید

چند قدم رفته را برگشت و روبروم ایستاد و گفت: قول بدید ناراحت نشید

لبخندی بهش زدم و گفتم: قول میدم

سرش و انداخت پایین انگار از حرفی که میخواست بزنه خجالت میکشید: میخوام ببینم چطوری با ماهان آشنا شدید و چه رابطه ای بینتون بود و بعد از حرفهایش سرش را بالا گرفت، تا عکس العملم را ببیند

وقتی نگاه خیره ام را دید، گفت: اگه دوست ندارید نمیخواد چیزی بگید

شالم را روی سرم صاف کردم و گفتم: راستش برام عجیب بود که تا حالا چیزی راجع بهش نپرسیدید، اگه واقعا دوست دارید بدونید بهتون میگم، منتها الان نمیشه، من الان هم گرسنه امه و هم سردم شده، شام که خوردیم، براتون میگم، هر چی میخواید بدونید و به سمت هتل براه افتادم

وقتی وارد شدیم، به اتاقم رفتم تا لباس گرمتری بپوشم، وقتی به سالن غذاخوری آمدم، دنیا و میلاد هم را دیدم، که هی از سر و کول همدیگه بالا میرفتن، تا منو دیدن دست تکان دادن، رفتم سمتشون، داشتن با هم کل کل میکردن، منم کمی پیششان ماندم و با لبخند همراهیشون میکردم، اما چون حوصله شلوغی نداشتم، گفتم: من میرم، شما به دعواتون برسید و به سمت میزی که در گوشه سالن بود رفتم و نشستم، داشتم منو را میدیدم که تلفنم زنگ خورد، عکس بهار رو صفحه بود

- الو سلام

- سلام عزیزم، خوبی؟

- خوبم تو خوبی، مهران و بردیا خوبن؟

- خوبن، صبح راحت رفتی، مهمونی دیشب خوش گذشت، ماهان اومده بود؟

- همه چیز خوب بود، ماهان و آوا هم بودن (بهتر دیدم در مورد اتفاقات دیشب چیزی نگم)

- تو چیکارا میکنی؟

- هیلا جون سحر داره صدام میزنه، امروز اینجا خیلی شلوغه، سرم خلوت شد بهت زنگ میزنم دوباره تا مفصل حرف بزنیم

- باشه قربونت برم، برو، مزاحمت نمیشم، میبوسمت بای

تلفن و قطع کردم گذاشتم روی میز که کسی صندلی روبروییم را بیرون کشید و نشست، سرم را بلند کردم مهندس بود، لبخندی به لب داشت و گفت: دیدم تنهاید؟

- حوصله سر و صدا نداشتم، به آرامش نیاز دارم یک چند روزی تا بشم همون هیلا روز اول

خندید و گفت: غذا سفارش دادی؟

- نه داشتم با بهار حرف میزد

سرش و تکان داد و گفت: خوب بودن؟

- بله، سلام رسوندن

- سلامت باشند

نگاهی بهم کرد و گفت: چی میخوری؟

- فرقی نمیکنه

گارسون را صدا کرد و سفارش کباب برگ داد برای هر دومون

نگاهی به میز میلاد و دنیا انداختم و گفتم: اینگار خیلی با هم صمیمیند

اینقدر باهوش بود که بفهمه میلاد و دنیا را میگم

سری تکان داد و گفت: از بچگی با هم بزرگ شدن، خانم کیانی دوست خانوادگی میلاد ینان، میلاد هم بی میل نیست

که باهش ازدواج کنه، اما هر دو شون فقط به فکر بچه بازین

خندیدم و گفتم: درست مثل من؟

سرش را بالا آورد و گفت: نه اصلا، شما اتفاقا هیچ کدوم از این اخلاقا را ندارید

در حالی که با دستمال روی میز بازی میکردم، گفتم: اما ماهان اعتقاد داشت من مثل بچه مهدکودکی ها میمونم

یکدفعه با لحن عصبی گفت: ماهان بیخود کرده، خودش بچه است که زندگی خودشو دیگران را به مسخره گرفته...

کسری



لیوان آبمیوه را گرفت ستمم و گفت: بفرمایید

خودشم اومد و با فاصله کنارم نشست، نگاهی بهم انداخت و بی مقدمه شروع کرد:

یک هفته از افتتاح کافه گذشته بود که یک روز با چند تا از دوستاش اومدند، اونروز اتفاقا داشتم از دل درد میمردم و حال خوشی نداشتم، یک مسکن خورده بودم اما اثر نداشت باید حتما میرفتم زیر سرم

بخاطر شلوغی کافه هیچکس حواسش بهم نبود، بهار و سحر هم مشغول بودند، از سر و صدا کلافه شدم ، فایده نداشت، بلند شدم تا برم درمانگاه، داشتم از اتاق میرفتم بیرون، که با کسی برخورد کردم، سرم و بالا آوردم، یک مرد بود، با همون حال خرابم زود خودم و کنار کشیدم و معذرت خواهی کردم، مرد نگاهی بهم کرد و انگار از عضلات منقبض و قطرات عرقی که رو صورتم بود یک چیزایی فهمید نزدیک شد و گفت: خانم حالتون خوبه؟

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم، با اون چشای روشنش زل زده بود بهم و نگران نگاهم میکرد

به زور لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم خوبم، میشه لطف کنید بهار یکی از کارکنای اینجاست را صدا کنید

نگاهی بهم انداخت و گفت: از من کمکی برنمیاد، رنگتون خیلی پریده

سرم را تکان دادم و گفتم: بهار لطفا صداش کنید

چند دقیقه بعد بهار به همراه همون مرد بالای سرم رسیدند، از شدت درد پاهام خم شده بود، بهار با نگرانی ستمم دوید و گفت: هیلا چی شدی تو؟ چرا زودتر خبرم نکردی و دستش را روی پیشانیم کشید و گفت بزار کیفم و بردارم بریم دکتر

مرد که ساکت ایستاده بود گفت: من میرسونمتون

بهار زود برگشت و دستم را گرفت و به بیرون رفتیم، مرد در ماشین را باز کرد به سختی سوار شدم، رسیدیم درمانگاه سر خیابان ، پیاده شدیم و رفتیم اورژانس، پرستاری که اونجا بود سریعا فشارم را گرفت ، فشارم حسابی پایین بود، به تشخیص دکتر گفت: روی تخت بخوابم و سرمی را آورد و بهم وصل کرد

بهار کنارم ایستاده بود و نگاهم میکرد و رو بهم گفت: تو خری دختر، مگه بهت نگفتم هر وقت حالت اینجوری شد بهم خبر بدی

بی رمق نگاهش کردم و گفتم: آخه سرتون شلوغ بود

بعد از حدود چهل و پنج دقیقه ای از اتاق تزریقات اورژانس اومدیم بیرون، اما اون مرد غریبه هنوز اونجا بود و روی یک صندلی نشسته بود، با دیدن ما بلند شد و اومد سمتمون، با تعجب بهش نگاه کردیم

بهار: فکر کردم رفتید

نگاهی بهم انداخت و گفت: حالتون بهتره ؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون بابت کمکتون، آقای...

تازه فهمیدم اسمشم نمیدونیم

سریع خودش جواب داد نیک مهر ، ماهان نیک مهر هستم

چهره اش زیبا بود ، و رفتارش و نگرانش برای من که همیشه کمبود محبت داشتم خیلی تاثیر گذار بود، سرم و بلند کردم تا دوباره ازش تشکر کنم، اما با دیدن چشمهایش قلبم لرزید و نگاهم در نگاهش گره خورد

نمیدونم چقدر گذشت که بهار ضربه آرومی به پهلویم زد و منو از اون عالم هیروت کشید بیرون، خجالت کشیدم و زود سرم و انداختم پایین

ماهان ما را به کافه رسوند ، دوستاش هم رفته بودند، مثل اینکه بهشون اطلاع داده بود و بعد از خداحافظی رفت

بهار منو برد تو اتاق و گفت: یک ذره اینجا استراحت کن، به مهران گفتم بیاد دنبالمون

اون روز گذشت اما یک لحظه چشمهای ماهان از فکرم محو نمیشد، با یادآوری اون روز لبخند روی لبم مینشست، با خودم تعارف که نداشتم ، تو همون نگاه عاشق شده بودم

حدودا یک ماهی از این قضیه گذشته بود که یک روز دوباره سر و کله اش پیدا شد اما اینبار تنها بود، بمحض دیدنش به سمتش رفتم و باز ازش بابت اونروز تشکر کردم، ازم خواست پیشش بشینم، منم از خدا خواسته نشستم

سرم و انداخته بودم پایین میترسیدم اگر نگاهش کنم باز مثل دفعه اول قلبم بلرزه، اون سکوت و شکست و گفت: کافه قشنگی دارید

بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم: ممنون

دیگه سکوت کرد و حرفی نزد ، سرم و بلند کردم تا ببینم علت اینکه سکوت کرده چیه؟

یهو با چشماش که بهم زل زده بود غافلگیرم کرد و دوباره اون حس، گر گرفتم، سریع بخودم اومدم و بلند شدم و گفتم: چی میل دارید براتون بیارم

دستم و گرفت و گفت: هیچی اومد تو را ببینم، خانم هیلا برنا

یهو یخ کردم، همینجوری مات شدم ، یادم نیامد که اسمم و بهش گفته باشم و از طرفی باورم نمیشد همچین حرفی زده باشه،

خودم و جمع و جور کردم وزدم به کوچه علی چپ و گفتم: برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم کرد و گفت: آره یک اتفاقی افتاده که شما مسئولش هستید

با حالت گنگی داشتم نگاهش میکردم

از حالت چهره ام خنده اش گرفت و گفت: وقت دارید یک ساعتی بریم بیرون با هم حرف بزنیم

سرم و تکان دادمو گفتم حتما

در ماشین را باز کرد و من نشستم و خودش هم پشت فرمون نشست و راه افتاد، کمی بعد ماشین را کنار پارکی نگه داشت و گفت: فکر کنم اینجا خوبه

پیاده شدیم و باهم همقدم شدیم، اون لحظه ها هنوزم که هنوزه زیباترین لحظه هایی که تو عمرم داشتم

قدم زدن با کسی که دوش داشتم

یهو برگشت سمتم و گفت: هیلا نظرت راجع به من چیه؟

جا خوردم و نگاهش کردم و گفتم: شما...

دستم و گرفت و گفت: ببین هیلا، من از روزی که دیدمت نمیتونم فراموش کنم، دوست دارم باهات دوست بشم، البته قصدم فقط دوستی نیست، بعد از کمی که با هم دوست باشیم اگر دیدیم بدرد هم میخوریم با هم ازدواج میکنیم

من که دیگه گنجایش این حرفا را نداشتم، سرم و انداختم پایین که به حساب خجالتم گذاشت

با خودم فکر کردم من دوش دارم پس چرا باید حماقت کنم و قبول نکنم

دستم و محکمتر فشرد و گفت: منتظر جوابتم، قبول میکنی؟

سرم و بلند کردم دیدم داره با التماس نگاهم میکنه، لبخندی زدم و گفتم قبوله، به همین راحتی

دیگه ماهان شد عشقم، دوستم و خلاصه همه کسم، وقتی بهار برای بار اول شنید، خیلی شوکه شد و رو به من گفت: هیلا تو اصلا این آدم و میشناسی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: اتفاقا برای اینکه همدیگر را بشناسیم با هم دوست شدیم

سرش را تکان داد و گفت: هیلا من تو رو میشناسم، مردا هم خوب میشناسم، نمیدونم چرا دلم به این کار راضی نیست

بغلش کردم و گفتم، ببین چقدر خوشحالم، بلاخره بعد کلی غم که تو زندگیم داشتم، مثل اینکه زندگی میخواد روی خوبش و بهم نشون بده

- ببین هیلا فردا نگی نگفتی، هیلا کسی که اینقدر غیر منتظره بهت این پیشنهاد دوستی را میده بدون همینطور غیر منتظره ولت میکنه و میره

خندید و گفت: چقدر سر این حرفش خندیدم، بعضی وقتا میگم ای کاش بهار نمیداشت این رابطه پا بگیره، اون از همون روز اول ماهان و خوب شناخته بود و اعتقاد داشت که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره

خلاصه روز به روز رابطه ام با ماهان نزدیکتر میشد، محال بود کاری ازم بخواد و براش انجام ند، وقتی میخواست که با هم جایی بریم یا کاری داشت، آب دستم بود میداشتم زمین و میرفتم پیشش، اما حتی یکبارم نداشتم علی الرغم میلش رابطه امون از یک حدی تجاوز کنه

موقعی که اینا را میگفت: سرش پایین بود فکر کنم خجالت میکشید

من خیلی کارا برای اینکه حفظش کنم کردم، چون فکر میکردم لیاقتش بیشتر از ایناست، یکسالی حسابی خوش گذروندیم و با هم مشکلی نداشتیم، تا کم کم بهونه گیریهاش شروع شد، اصلا از این رو به اون روشد، از همه چیز من ایراد میگرفت، اما من جلوش کوتاه میومدم و چیزی نمیگفتم، با خودم میگفتم یه مقطعی که میگذره، اما هر چی گذشت بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد

یکروز باهاش تماس گرفتم، اما هر چی شماره اش رو میگرفتم یا خاموش بود یا در دسترس نبود، تا اونموقع امکان نداشت تلفنم را جواب نده، حتی اگر حوصله نداشت، میگفت: که حال و حوصله نداره، خیلی نگران شدم بعد از پختن کیک میخواستم برم دم خونشون، اما بهار نداشت و گفت: معلوم نیست سرش به کدوم آخور بنده، خودش اگر خواست زنگ میزنه، اجازه نمیدم خودتو اینقدر کوچیک کنی

شب از نگرانی خوابم نمیبرد، گوشی رو گذاشته بودم رو میز و بهش زل زده بودم، ساعت 3 نیمه شب بود که پلکام سنگین شد و خوابم برد، هنوز چیزی از خوابیدنم نگذشته بود که زنگ زد و خبر داد که دم در خونمونه و میخواد منو ببینه و باهام حرف بزنه

زهرخندی زد و گفت: اونروز و باید خوب یادت باشه مهندس، همون روزی که نزدیک بود باهام تصادف کنی سرم و تکان دادم و لبخندی زدم و گفتم: آره خوب یادمه، چراغ سبز بود داشتیم راهم میرفتم که تو پریدی جلوم، نفهمیدم چجوری ترمز کردم، اونروزم عصبی بودم و تو هم بهونه دادی دستم تا تموم دق و دلیمو سرت خالی کنم - نمیدونی چقدر از دستت عصبانی شدم، با اجازه چند تا فحش هم بهت دادم

بلند خندید و گفتم: دیگه چی؟ خجالت نکش بگو

و هر دو با هم خندیدیم

یهو وسط خنده ساکت شدم و ادامه دادم، اونروز روزی بود که ماهان آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت رفتن خواستگاری

نپرس که چجوری روز و شبام گذشت، همش خودم و با پختن کیک و شیرینی یا بازی سرگرم میکردم که یادم نیاد چی به سرم اومده.

وقتی فهمیدم، دختری که میخواد با ماهان ازدواج کنه کسی نیست جز آوا، از تو صدای شکستن خودم و شنیدم، بهار مدام دلداریم میداد، اما من خیلی داغون شدم و همه چیزو مثل همیشه ریختم تو دلم

ساعت 2 نیمه شب بود بلند شد و لیوانها را برد و کمی بعد برگشت، واقعا نمیتونستم درک کنم که هیلا با این هنوز چیزی از خوابیدن نگذشته بود که زنگ زد و خبر داد که دم در خونمونه و میخواد منو ببینه و باهام حرف ظرافت و شکنندگیش چجوری تونسته این همه سختی و درد و تحمل کنه ...

هر چی بیشتر رازها و ناگفته های زندگیش را برایم بازگو میکرد، منو بیشتر جذب خودش میکرد...

هیلا

امروز چهارشنبه بود باید برمیگشتیم تهران، ساعت 6 بعد ظهر بود که راهی شدیم، بقیه با هواپیما رفته بودند، تازه وارد جاده شدیم که مهندس رو کرد به من و گفت: لباس مناسب مهمونی فردا داری؟

من که اصلا تو باغ نبودم گفتم: مهمونیه چی؟

سرش و تکان داد و گفت: مثل اینکه یادت رفته، به یک مهمانی دعوت شدیم

یهو اخمام رفت تو هم و گفتم: اگه منظور تون مهمانی آواست که من نیام

نگاهش را به جاده دوخت و گفت: اتفاقا برعکس، میای، با منم میای

- من اصلا دوست ندارم، شما برید

برگشت سمتم و گفت: من که میرم اما شما هم میاید، برات یک سوپرایز دارم

مشکوک نگاهش کردم و منتظر شدم بیشتر توضیح بده

وقتی قیافه مو اونجوری دید بلند خندید و گفت: اما نمیتونم بگم، وگرنه مزه اش از بین میره

اینقدر تا به امروز اخلاقش را شناخته بودم که اگر نخواد چیزی را بگه، با انبردستم نمیتونی از دهنش بکشی بیرون، پس ترجیح دادم سکوت کنم

- نگفتی، لباس داری؟

لبخندی زدم و گفتم: تا شما به چی بگید مناسب

خنده مودبانه ای کرد و سرش و تکون داد، نمیدونم به چی داشت فکر میکرد، حتما نقشه ای داشت

ساعت نزدیکهای 12 شب بود که جلوی خونه پیاده شدم ، خیلی خسته بودم، رفتم یکسره دوش گرفتم و خوابیدم

صبح نمیدونم چه ساعتی بود که تلفنم زنگ خورد، به شماره نگاه کرد، آوا بود، اول نمیخواستم جواب بدم، اما پشیمون شدم و در آخرین لحظه جواب دادم

- بله کاری داشتی؟

- هنوز بلد نیستی سلام کنی؟

- بگو چیکار داری، حوصله ندارم؟

- زنگ زدم بگم امشب منتظر تم ، خیلی ها هستن، نمیخوای که فکر کنن بهم حسودی میکنی

- هه هه من بتو حسودی کنم، اون وقت به چه مناسبت؟

-نمیدونم ، مردمن دیگه، خودت بهتر میدونی چی میگن

باخونسردی گفتم: اتفاقا امشب جوری برنامه ریزی کردم که به این جشن برسم، تا یک تو دهنی محکم بزنم تو دهن کسایی که بقول تو فکر میکنن بهت حسودی میکنم، هر چند میدونم اینا توهمات تو و مامانته، هیچ کس مثل خودتون بیکار نیست که این حرفا را دربیاره

یهو با حرص پرید وسط حرفم و گفت: خیلی بی چشم و رویی و گوشه را قطع کرد

لبخند رو لبم نشست، از اینکه تونسته بودم عصبیش کنم خیلی خوشحال بودم

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه و چای ساز و به برق زدم و رفتم و دست و رویم را شستم، بعد از صبحانه، به بهار زنگ زدم و گفتم که رسیدم، بهار هم گفت: که بعد از کار مجبوره بره به مادر شوهرش سر بزنه و قرار شد فردا بیاد دیدنم

به اتاقم برگشتم و رفتم در کمد لباسهایم را باز کردم، اما واقعا چیز بدرد بخوری نداشتم، باید میرفتم و لباس میخریدم، بیاد مهندس افتادم و شمارش و گرفتم وبعد از دو بوق آزاد جواب داد:

- بله؟

- سلام آقای مهندس ، برنا هستم

- سلام، بفرمایید، شناختم

- آقای مهندس غرض از مزاحمت میخواستم ببینم امروز وقت دارید که بریم خرید برای لباس مهمانی امشب

- من الان جایی هستم، نمیتونم بیام، اما تمام سعیم و میکنم تا دو ساعت دیگه بیام

- بله متوجه شدم، ببخشید مزاحمتون شدم

بعد از حرف زدن با مهندس دستم را به موهایم کشیدم و گفتم: فوقش اگر نرسیدم برم خرید یکی از لباسام و میپوشم، بیخیال، برای این مهمونی همینم زیاده

تلویزیون و روشن کردم و نشستم به فیلم دیدن، ساعت تقریبا سه بود که زنگ خونه به صدا در اومد، رفتم و آیفون و جواب دادم، یک آقایی را در تصویر دیدم که گفت: منزل خانم برنا

- بله بفرمایید؟

- خانم، لطفا تشریف بیارید پایین، آقای مهندس شایگان من و فرستادن

باشک نگاهی به مرد که مسن بود انداختم و گفتم: ایشون خودشون کجا هستند

نمیدونم، با آژانس تماس گرفتن و خواستند شما را به آدرسی که دادند برسونیم

- خیلی خب، یک لحظه تشریف داشته باشید الان میام

با خودم گفتم: شاید کار داشته خودش نتوسته بیاد، در همین موقع پیامی داد که ماشین و اون فرستاده، منتها الان نمیتونه حرف بزنه

منم حاضر شدم و رفتم پایین

منو رسوند دم در خونه ای، در زدم و زنی در را باز کرد و با خوشرویی منو به داخل دعوت کرد، حسابی گیج شده بودم، سر در نمیوردم منظورش از این کارا چیه

زن به صندلی اشاره کرد و گفت: بشینید لطفا

نگاهش کردم و گفتم: واسه چی؟ آقای مهندس کجان؟

زن خندید و گفت: گفتن ساعت 6 میان دنبالتون

منم قراره شما را برای جشن آماده کنم، تازه فهمیدم چه خبره، رفتم و رو صندلی نشستم

زن شروع کرد و اول موهایم را پیچید و بعد ابروهایم را برداشت، و شروع کرد به درست کردن و سوهان کشیدن ناخنهام، داشتم با خودم فکر میکردم که چقدر از دنیای دختران هم سن و سال خودم دور بودم،

بعد از موهام، رفت سراغ آرایش صورتم، مدام بهش تذکر میدادم، که آرایش غلیظ نکنه

بعد از اینکه کارش کاملا تمام شد کمی عقب رفت و نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: خیلی خوشگل شدی

بلند شدم تا خودم را در آینه ببینم که گفت: اول لباستو بپوش بعد

نگاهش کردم و گفتم: اما من لباسم را نیاوردم

زن جعبه ای را نشان داد و گفت: لباست اونجاست، مهندس فرستاده، و در اتاقی را نشان داد و گفت: میتونی اونجا عوض کنی

بسمت جعبه رفتم، درش را باز کردم، سرم سوت کشید، لباس خیلی زیبا بود پیراهنی برنگ مشکی، یقه دکلمه اما من تا بحال به این شکل لباس پوشیده بودم

زن به طرفم اومد و گفت: مشکلی پیش اومده و هلم داد سمت اتاق

لباس را تنم کردم، کاملا اندازه ام بود، اما من نمیتونستم همچین لباسی بپوشم، از اینکه شونه هام لخت بود و قد پیراهن تا یک وجب پایین زانو ام بود و معذب بودم، اومدم لباس را در بیارم که زن در زد و گفت: میتونم بیام تو؟

وقتی سکوتم را دید در را باز کرد و وارد شد، با دیدنم به سمتم اومد و منو از پشت گرفت و گفت: حالا میتونی خودتو ببینی

وقتی جلوی آینه ایستادم با دیدن خودم تعجب کردم، باورم نمیشد اونی که تو آینه است من باشم

زن جلو آمد و موهایم را که فر ملایمی داشت را روی شونه هایم ریخت و گفت: اینجوری بهتره، معذبم نیستی، واقعا خیلی ماهرانه کارش را انجام داده بود

در خانه به صدا در آمد اول ترسیدم، زن رفت و بعد از کمی آمد و گفت: آقای مهندس بیرون منتظرتونن

به ساعت نگاه کردم، شش بود، چقدر زود گذشته بود، نمیدونستم چیکار کنم، مانند مانوا رابدون اینکه چیزی را خراب کنم پوشیدم و کفشهایم را به پا کردم واز زن تشکر کردم و رفتم بیرون

سرش و بلند کرد و یک لحظه خیره بهم نگاه کرد، خجالت کشیدم و سریع سرم و انداختم پایین، انگار فهمید چون نگاهش را ازم گرفت و رفت در ماشینو برام باز کرد، خودشم خیلی خوشتیپ شده بود، وقتی پشت فرمون نشست، بدون اینکه نگاهم کنه به پشت برگشت و از صندلی عقب، یک جعبه برداشت و جلوم گرفت و گفت: ایناهام پات کن، کفشهام مشکی و پاشنه دار بود نه اونجور که اذیتم کنه، کیف کوچک زیبایی هم بود که با لباس و کیفم ست بود، وقتی رسیدیم، ماشین را پارک کرد و رو به من کرد و گفت: حاضری تا یک نمایش خوب اجرا کنیم

سرم و تکان دادم، پیاده شدیم، در ورودی سالن کسی مانتو و وسایل غیر ضروری را میگرفت: استرس داشتیم، به لباسم نگاه کردم، نفسی کشیدم، کسری دستم را گرفت و گفت: بریم

وقتی وارد سالن شدیم، نگاهم و به زمین دوختم، کسری سرش و بهم نزدیک کرد و گفت: سرتو بالا بگیر و بخند

همه کارایی که گفت انجام دادم، ماهان و دیدم که با آوا به سمتمون اومدن، کسری دستم و فشار داد و گفت: خودتو نباز، خیلی خوشگل شدی



خندیدم و گفتم: بودم

وقتی بهمون رسیدن، ماهان همین جوری نگاهم میکرد و چشم ازم برنمیداشت، آوا هم دست کمی از اون نداشت، منتها خودش و زودتر جمع و جور کرد و گفت: سلام، به به، میبینم که حسابی به خودت رسیدی، نه بابا بهت امیدوار شدم

چشم بهش دوختم و گفتم: بلاخره باید نشون بدم از اینکه دارم خاله میشم، خوشحالم، که نگویم حسودم

کسری نگاهی به ماهان انداخت و گفت: مثل اینکه خیلی شوکه شدید هیلا را اینجوری دیدید؟

ماهان بخودش اومد و گفت: من که زیاد نیستم که اومدم تو این خانواده و هیلا خانومم درست نمیشناسم، و زیاد هم همدیگر و نمیبینیم، اما واقعا تعجب کردم

پوزخندی زدم که همه به جز آوا منظورمو بخوبی درک کردن و گفتم: اما قبل از ازدواجتون با آوا من حس میکنم شما را زیاد دیدم

یهو سرفه ای کرد و آوا با حرص نگاهم کرد

جوحسابی سنگین شده بود، سکوت و شکستم و گفتم: هه راستی یادم رفته بود گفته بودید با دوستاتون زیاد میامدید کافه ما

در همین حال آذر را دیدم که داشت میامد سمتم، یک لحظه بهت و تو چشاش دیدم اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: هیلاخودتی؟

لبخندی زدم و گفتم: مگه قرار کی باشه

از بغلم بیرون آمد و نگاهی به کسری انداخت و گفت: شما....

کسری نداشت حرفش و ادامه بده و گفت: من همکار خانم برنا هستم و از آشناییتون خوشوقتم

سرش را تکان داد وزیر لب زمزمه کرد: میدونستم از این عرضه ها نداری

حرفش و کاملا شنیدم اما به روم نیاوردم، دست مهندس را گرفتم و با اجازه ای گفتم و ازشون فاصله گرفتم

مهندس یکی از دوستان همدوره دانشگاهش را دید و بسمتش رفت تا باهاش صحبت کنه، که سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم، برگشتم و چشمهایم در چشمهای ماهان گره خورد، بعد از چند ثانیه به جایی اشاره کرد، منظورش را فهمیدم

بدون اینکه کسی متوجه بشه بلند شدم و راه افتادم، بعد از کمی صدای پایش را شنیدم

اومد سمتم و شروع کرد به برانداز کردنم، بعد گفت: هه، اون موقع که با من بودی اینجوری نمیگشتی؟

به درختی تکیه دادم و گفتم، چجوری؟

- کفش پاشنه بلند، پیرهن و آرایش و...

- انگیزه ای برای این کار نداشتم، بعد از تو دیدم باید بیشتر بخودم برسیم، هم جوونم و هم خوشگل و هم خانم و روی کلمه خانوم بد تاکید کردم

بهم نزدیک شد و دستهایم را گرفت و گفت: هیلا، من پشیمونم، اینجوری منو نبین، خیلی مشکلاهی اساسی با آوا دارم، اگر تو بهم یک روی خوش نشون بدی ازش جدا میشم، میام سمت تو

پوزخندی زدم و نگاهش کردم و سرم و با تاسف تکان دادم و گفتم: بیچاره آوا با این شوهرش، کمی صدامو بلند کردم: بیچاره اون بچه که تو پدرشی، من نمیدونم تو را چه به بچه دار شدن، تو هنوز خودت بچه ای، مگه زندگی مسخره بازیه یا خاله بازیه

دستامو تکان داد و گفت: هیلا، قول میدم بشم اون کسی که تو میخوای

خودمو از دستاش کشیدم بیرون و گفتم: من کس دیگه ای را دوست دارم (نمیدونم چجوری این حرف از دهنم بیرون پرید)

دستش را به موهایش کشید و گفت: نگو اون آدم کسری است

- چه فرقی به حال تو میکنه

- فرق میکنه، کسری بخاطر حسودی و انتقام از من به تو نزدیک شده

- چه توهماتی؟

اینجا چه خبره؟؟ یه آن یخ کردم صدای آوا بود، نزدیک شد و گفت: شما اینجا چیکار میکنید

- نگاهی بهش کردم و گفتم، از شوهرت بپرس

بسمت ماهان برگشت، رنگش حسابی پریده بود، اما بعد از کمی خودشو پیدا کرد و گفت: هیچی حرف میزدیم

آوا به من نزدیک شد و گفت: فکر کردی نمیدونم از همون اول برای ماهان دلبری میکردی و بهش نخ میدادی؟

عصبانی شدم و گفتم: من یا ایشون؟

من خدمت همسر گرامیتونم گفتم من به کس دیگه ای علاقه دارم

- هه، خانم و فکر کردی من خرم، کی میتونه تو رو تحمل کنه

--هیلا عزیزم؟! مشکلی پیش اومده؟

صدای مهندس بود برگشتم نگاهش کردم، سکوت بین همه جاری شد

آوا سکوت و شکست و رو به من گفت: نگفتی، خودشم جواب خودش و داد: خوب معلومه آخه همه حرفات دروغه  
 بیهو دیدم کسری خودش را به سرعت به من رسوند و بازوهایم را گرفت و مرا بسمت خودش کشید، تند تند نفس  
 میکشید و نفساش به صورتم میخورد، حس خوبی داشتم، تو چشمهام زل زد و منم اینکارو کردم ، سرش را به صورتم  
 بیشتر نزدیک کرد و طوری که فقط خوددم بشنوم گفت: **GAME OVER** و ناگهان لبهایش را روی لبام گذاشت و با ولع  
 لبهایم را میبوسید، من اولش خیلی شوکه شدم ولی بهتر دیدم که همراهیش کنم

کسری

لبهام و از روی لبانش برداشتم، و چشمهامو باز کردم، نگاهم در نگاهش ماند، لبخندی بهش زدم، خجالت کشید و زود  
 سرش را پایین انداخت، دستاش و ول کردم و برگشتم، که آوا و ماهان را دیدم که با ناباوری و تعجب چشم به من و  
 هیلا دوخته بودند، بطرفشون رفتم، دستم و بالا آورم و به نشانه تهدید رو به ماهان گرفتم و گفتم: حالا فهمیدی که  
 من هیلا را عاشقانه دوست دارم، در واقع هیلا شده تمام دنیام، میدونی که من از رقیب تو هر رابطه و کاری بدم میاد  
 ، پس حتی اگه دفعه دیگه بهش نزدیک بشی و یا اذیتش کنی ، خودم گردنتو میشکونم

ماهان یقه ام را چسبید و گفت: فکر میکنی من نمیدونم داری ازش سواستفاده میکنی ، تا به خواسته هات برسی  
 دستاش و از یقه ام جدا کردم و هلش دادم عقب و پوزخند زدم و گفتم: من و با خودت مقایسه نکن، من مثل تو نیستم  
 که این کارای کثیف و انجام بدم و با احساسست یک دختر بی گناه بازی کنم

آوا نگاهی به ماهان کرد و گفت: اینجا چه خبر که من ازش بی خبرم؟

ماهان سرش را انداخت پایین، آوا وقتی دید که کسی حرف نمیزنه، با صدای بلندتری سوالش را تکرار کرد  
 ماهان بدون توجه به آوا بسمت هیلا رفت که همینجوری یک گوشه ایستاده بود و به همه نگاه میکردگفت: هیلا واقعا  
 تو عاشق این شدی (به من اشاره کرد)، هیلا من میدونم هدف کسری از این کار چیه، پس خام حرفاش نشو ، اشتباه  
 نکن، هیلا این آدم ارزشش و نداره، بخاطر انتقام و حسادت این کارا را میکنه، هیلا من نمیذارم این اتفاق بیفته  
 آوا هاج و واج نگاه میکرد ، آوا رفت سمت هیلا و گفت: حداقل تو بگو چی شده، اینا دارن درمورد چی حرف میزنن؟  
 هیلا پوزخندی زد و گفت: من نمیدونم، میتونی همه چیز و از آقای نیک مهر بپرسی

آوا ، ماهان و نگاه کرد و گفت: ماهان تو...

هیلا راه افتاد که بیاد سمتم ، هنوز چند قدمی نیومده بود که ماهان با یک خیزش دستش و گرفت،گفت: این کار را  
 نکن هیلا، هیلا من دوست دارم میفهمی؟ همه جا سکوت بود و سکوت

آوا با تعجب یک نگاه به ماهان و بعد یک نگاه به هیلا و بعد من انداخت ولی هیچی نمیگفت (حسابی هنگ کرده بود)

رفتم طرف هیلا و ماهان، هیلا اشاره کرد که بایستم، دست آزادش را روی دست ماهان گذاشت و آن را با خشونت از دستش جدا کرد و زل زد تو چشمش و گفت: میدونی چیه آقای نیک مهر، من وقتی با تو بودم، میگفتم بهت که عاشقتم و دوست دارم، اما در واقع نبودم، من عادت و با عشق اشتباهی گرفته بودم، اما وقتی کسری اومد تو زندگیم، تازه فهمیدم، عشق واقعی چیه و من چقدر پرت بودم که فکر میکردم عاشق تو ام، همیشه راست میگفتی من بچه بودم، اما با اومدن کسری یک شبه بزرگ شدم، بهم یاد داد چجوری باید عاشق باشم و عشق بورزم البته عشق واقعی، حالام که اینجام، چشمم به جز اون کسی و نمیبینم، کسری ناجی زندگی من بود

وایستاده بودم یک گوشه، خودمم نمیدونستم، اینها را از ته قلبش میگه و یا داره نقش بازی میکنه، در هر حال هر چی بود، حس خوبی داشتم، بی اراده لبخندی روی لبم نشست، دیگه نتونستم طاقت بیارم، رفتم سمتش و دستم و انداختم دور کمرش و گفتم: بریم عزیزم و بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم، راه افتادیم

تو ماشین حسابی رفته بود توفکر، منم بهتر دیدم، چیزی نگم، بعد از مدتی سرش را بلند کرد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: خیلی خوب حالش و گرفتیم، اما عذاب وجدان دارم، بخاطر بچه شون، اگر آوا بلایی سر بچه بیاره چی؟ و نگران به چشمام نگاه کرد

نفسم را بیرون دادم و گفتم: مطمئن باش این کار و نمیکنه، هر چی باشه نوه تنها پسر خانواده نیک مهر، از تعریفایی هم که تو کردی، فکر نمیکنم حماقت کنه و همچین موقعیتی را به این آسانی از دست بده

سرشو تکون داد و گفت: حق با تونه، آوا نمیتونه از ثروت خانواده نیک مهر بگذره

بعد خندید و گفت: ببخشید که مجبور شدم آن حرفها را بزنم، اون لحظه به هیچی فکر نکردم، خیلی خودخواه شده بودم، میخواستم یکم غرور پایمال شده ام و ترمیم کنم و اون دری وری ها را گفتم

نگاهش کردم و گفتم: من بابت اون کار....

سرش را انداخت پایین و گفت: بیاین امشب و همینجا فراموش کنیم و دیگه بهش فکر نکنیم، میدونم همه کارهایی که کردی به خاطر خودم بود

آهی کشیدم و سکوت کردم، اونم سرش و تکیه داد به صندلی و چشمهایش را بست، دستگاه پخش و روشن کردم و به روبروم خیره شدم، نباید خودم و بهش تحمیل میکردم، باید یواش یواش جلو میرفتم، باید کاری کنم

که خودش بخواد باهام بمونه، رسیدیم در خونش پیاده شد و رفت

پامو گذاشتم رو گاز و کمی صدای ضبط و بردم بالا، تا کمتر بهش فکر کنم، و با خواننده شروع کردم به خوندن

تو لحنه خنده هات، احساسه غم نبود

من عاشقت شدم، دسته خودم نبود

این خونه روشنه ، اما چراغی نیست  
 دنیام عوض شده ، این اتفاقی نیست  
 احساسه من به تو ، مابینه حرفام نیست  
 هرچی بهت میگم ، اونى که میخوام نیست  
 ما مثله هم هستیم ، من عاشقو دیوونم  
 منم شبیه تو ، پابنده این خونم  
 این خونه روشنه ، اما چراغی نیست  
 من عاشقت شدم ، این اتفاقی نیست  
 احساسه من به تو ، مابینه حرفام نیست  
 هرچی بهت میگم ، اونى که میخوام نیست  
 هیلا

پیاده شدم و بسمت خونه براه افتادم، همینکه پام و گذاشتم تو صدای ماشینش که از جا کنده شد شنیدم، حس کردم از تو خالی شدم، در آپارتمانم و باز کردم و یکسره به اتاقم رفتم و با همون لباس روی تخت افتادم، با دستم روی لبام کشیدم، و بی اختیار لبخند به لبم اومد، با اینکه اولش خیلی شوکه شدم ، این بوسه اولین بوسه عمرم بود، با اینکه همش الکی بود اما برام خیلی دلچسب بود، یعنی ممکنه یکروز دوباره...

به سرعت بلند شدم و رو تختم نشستم و سرم و تکون دادم که این فکرها را بریزم بیرون، نه این امکان نداشت، مهندس فقط میخواست بهم کمک کنه، قرارمون از اول همین بود، باید این فکرها را از خودم دور کنم

یاد روزی که بندهای قرارداد و میخوندم افتادم، که قرار بود دراین بین احساسی پیش نیاد، نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: هیلا ، اینقدر رویا بهم نباف ، اون مال یه دنیای دیگست، اون از همون روز اول این چیزا رو پیش بینی کرده بود که تو ساده دوباره گرفتار بشی، بخاطر همین اون بند و تو قرارداد آورده، احمق نشو، اون هیچ حسی بهت نداره، اما با یاد بوسه به خودم میگفتم، اگر داشت نقش بازی میکرد، چرا اونقدر مشتاق و طولانی منو بوسید

هر چی بیشتر فکر میکردم، بیشتر به این میرسیدم ، که یک چیز این وسط درست نیست، اصلا چرا باید لبامو میبوسید، با هزار کار دیگه میتونستیم، ماهان و سر جاش بنشونیم، یعنی اینقدر بازیگر خوبیه که چنان خوب تونست نقشش و اجرا کنه که خود منم باورم شد، چه برسه به آوا و ماهان...

نه نه نه، دارم پرت و پلا میگم، مهندس خودش گفت: که اصلا رابطه خوبی با خانم ها نداره، پس حتما منم که دارم اشتباه میکنم، نباید بذارم احساس دوستیمون و اعتمادی که بهم داریم به خاطر یک حس ناشناخته و بیخود از بین بره

رفتم سمت دستشویی و با حرص چند تا مشت آب سرد به صورتم پاشیدم، یهو سرم و بلند کردم از دیدن خودم در آینه ترسیدم، ریملم و خط چشمم روی صورتم پخش شده بود و آنرا سیاه کرده بود، رفتم تو اتاقم، دستمال برداشتم و جلوی میز آرایش نشستم و صورتم و پاک کردم، لباسمو عوض کردم و نشستم به بازی، نباید میذاشتم باز اون فکرهای مزاحم بیاد تو ذهنم، پس با حرص بازی میکردم، باید این شب و این بوسه را فراموش میکردم صبح با صدای زنگ تلفنم چشمهام و باز کردم، دیشب همونجا روی زمین خوابم برده بود و بدنم خشک شده بود، به سختی از جام بلند شدم و خمیازه کشان بسمت تلفن رفتم، گوشی را برداشتم:

- الو بفرمایید

- تو هنوز خوابی دختر؟

- مگه چیه، دیشب مهمونی بودم خسته ام

- خب حالا دیگه پاشو، لنگه ظهر، به ساعت روبروم نگاه کردم، ساعت دوازده بود، باورم نمیشد، یعنی من این همه ساعت خوابیده بودم

صدای بهار تو گوشم بیچید، که میگفت: الو هیلا خوابت برد؟

- اه گوشم و کر کردی، بگو چته؟

- مهمونی خوش گذشت، تونستی یکم این زوج دیوانه را ضایع کنی

- اوه چه جورم، من که تازه یاد دیشب افتاده بودم باهیجان گفتم: پاشو بیا مفصل بگم چی شد و چی نشد

بهار که حسابی کنجکاو شده بود گفت: راستی زنگ زدم اینو بهت بگم، امروز با خانواده بیتا اینا داریم میریم پیک نیک، تو هم آماده باش بیایم دنبالت

خمیازه ای کشیدم و گفتم: حال و حوصله ام ندارم، فردا صبح هم باید برم، شما برید منم به کارام میرسم

- من این چیزا حالیم نیست، ما تا یکساعت دیگه دم در خونتونیم، من دارم از فضولی میمیرم، دیشب چی شده

- بهار واقعا نمیتونم بیام

- خودتو لوس نکن و آماده شو، گوشی و قطع کرد

تلفن و گذاشتم، خنده ام گرفت، همیشه همینطوری بود، همه کاراش یهویی و بدون برنامه ریزی بود، بطوریکه الان بهم بگه فردا مهاجرت میکنه باورم میشد

رفتم سمت اتاقم، باید چمدونم و میبستم، چون احتمالا شب وقتی برگردم اینقدر خسته ام که حال این کارا را نداشته باشم

راه افتادم و رفتم سمت کمدم تا هر چی احتیاج داشتم بردارم، یهو صدای زنگ پیام گوشیم و شنیدم، حتما بهار بود میخواست بگه چیزی ببرم، گوشی را برداشتم، اما اشتباه کردم مهندس بود، پیام و باز کردم، "سلام خانم برنا، حالتون خوبه؟"

جواب دادم: سلام و ظهر تون بخیر، بله ممنون

گوشی را گذاشتم روی میز و خواستم برم دنبال کارم که صدای تلفن بلند شد، خودش بود

- الو، سلام خانم برنا

- سلام

- خانم برنا امروز کار خاصی ندارید؟

- چطور

- هیچی، میخواستم برای ناهار دعوتتون کنم خونمون، مامان خیلی دوست داره با شما آشنا بشه

گوشی و تو دستم جابجا کردم و گفتم: ممنون از لطفتون، منتها امروز دارم با بهار اینا میرم بیک نیک

- آها، ایرادی نداره، خوش باشین

- میگم آقای مهندس میخواین شما هم تشریف بیارید، حتما خوش میگذره، اینجوری ما هم مادر تون و زیارت میکنیم

- نه مزاحم نمیشیم

- چه مزاحمتی، اتفاقا خیلی هم خوشحال میشیم، بهار هم که میشناسید، عاشق شلوغیه

- پس من تا یک ربع دیگه بهتون خبر میدم

- باشه

زودتر از یک ربع یک پیام فرستاد که با مادرش میان دنبال من

بعد از بستن ساکم یک دوش سریع گرفتم و لباسهای راحتی به تن کردم، به ساعت نگاه کردم، هنوز 5 دقیقه ای وقت داشتم

زنگ خونه منو به سمت آیفون کشاند، تو آیفون تصویرش و دیدم، گفتم: تشریف بیارید بالا ، هنوز بهار اینا نیامدن، اما باید الانه ها برس

دیدم به سمت عقب برگشت و گفت: بیا پایین رسیدن

کتونیهامو پام کردم و در خونه را بستم و رفتم پایین

همه پایین جمع بودند و حسابی مراسم معارفه بپا بود، با لبخند رفتم سمتشون و سلام بلندی دادم اول چشمم به مهندس خورد اما هنوز بابت دیروز خجالت میکشیدم، زود نگاهمو ازش دزدیدم ، نفسی کشیدم تا آرام بشم و این حس لعنتی را از خودم دور کنم

بهار نگاهی بهم کرد و گفت: سلام به دوست بی وفای خودم

رفتم سمتش و گونه اش را بوسیدم و با بیثنا هم روبوسی کردم و بسمت خانمی که ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد برگشتم، مهندس گفت: مامان ایشون خانم برنا هستند، همکار و کارمند شرکت

و رو به منم گفت: ایشونم مادر بنده، سیما جون

بهش نزدیک شدم و گفتم: خوشوقتم و با اونم روبوسی کردم

سیما جون نگاهی بهم کرد و گفت: دخترم این کسری من که اذیتت نمیکنه

نگاهی به مهندس انداختم و گفتم: اوه تا دلتون بخواد

مامانش که اینگار باورش شده بود سرش را تکان داد

خنده ام گرفت و رو بهش گفتم: شوخی کردم، فقط بعضی موقع ها

مهندس رو بهم کرد و گفت: اینطوریه دیگه، از این بعد بهت میگم اذیت کردن یعنی چی

مهران پشت مهندس زد و گفت: آی آی نیبیم خواهر من و اذیت کنی

مهندس با خنده گفت: بابا چند نفر به یک نفر؟

بهار خندید و گفت: مهندس من با شما، خیالتون راحت، اما اگر هیلا را اذیت کنی کلاهمون میره توهم

همه خندیدند، بهار گفت: بدوید، دیر شد شوخی باشه برای بعد

سیماجون رو به من کرد و گفت: خانم برنا

رو بهش کردم و گفتم: هیلا، منو هیلا صدا کنید، اینجوری راحت ترم

خندید و گفت: پس هیلا جون شما با ما بیاین، اینجوری حوصله منم سر نمیره



لبخندی تحویلش دادم و سرم و به نشانه تایید تکان دادم

مهندس یک نگاه به مامانش و یک نگاه به من انداخت و گفت: پس من اینجا برگه چغندریم؟

سیما جون به پشتش زد و گفت: بدو برو ، اینقدر مزه نریز

سیما جون خیلی اصرار کرد که جلو بشینم، اما قبول نکردم و گفتم: پشت راحت ترم

وقتی رو صندلی جا گرفتم خودم و به جلو خم کردم و تا رسیدنمون با سیما جون در مورد مسائل مختلف حرف زدیم

در این بین هم مهندس بعضی وقتا چیزی میگفت

کسری

مامان و خانم برنا پیاده شدند، منم بعد از قفل کردن ماشین همراهشون شدم، بهار و مهران مشغول پهن کردن زیرانداز

بودن، بردیا و باران دختر بیتا هم لب رودخونه مشغول بازی با هم بودن

کمی بعد همه خانمها یک طرف نشسته بودند و مشغول صحبت و خنده بودند، خانم برنا کمی خسته بنظر میومد، حتما

خستگی دیشب تو تنش مونده.

مهران اومد سمتم و نشست کنارم و گفت: چه خوب شد تو اومدی مهندس، وگرنه من باید چیکار میکردم

تنهایی، محسن شوهر بیتا هم امروز شیفت بودنتونست بیاد

لبخندی زدم و گفتم: باعث سعادت

- اختیار دارید، جدا کار خوبی کردید اومدید، خب مهندس کارا چچور پیش میره؟

- نگاهش کردم و گفتم: ای بد نیست، سرعتمون خوبه، باید ببینیم در آینده چی پیش میاد

- خوش بحالتون منم آرزومه برای به مدتی از تهران خارج بشم

- فکر میکنید ، هر جا بری سختیای خودش و داره

- نمیدونم شاید حق با شما باشه

در همین موقع بردیا با توپش اومد و رو به مهران گفت: بابا بیا بازی کنیم

مهران بردیا را گرفت و روی پایش نشاند و گفت: بذار، یکم دیگه باشه پسر

بردیا سرش را تکان داد و گفت: باشه، پس من میرم پیش باران

بهار داد زد آقایون تشریف بیارید میوه بخورید، با هم بلند شدیم، رفتم یک جایی کنار مامان نشستم، نگاهی به خانم برنا انداختم، با لذت داشت با باران و بردیا بازی میکرد، لبخند زدم، مامان میوه پوست کنده را جلوم گرفت و گفت: بخور پسر

نگاهش کردم و گفتم: ممنون و تکه ای سیب برداشتم

بهار بلند شدو به خانم برنا گفت: هیلا بیا غذا را آماده کنیم و از همه فاصله گرفتن و رفتن

فهمیدم میخواد از مهمونی دیشب بپرسه، تو جمع بودم اما مدام حواسم به اونها بود، از حرکات بهار خنده ام گرفته بود، یهو سرش را بالا آورد و دستش را به حالت تعجب روی دهانش گذاشت و برگشت نگاهم کرد، زود فهمیدم و سرم و پایین انداختم، بعد کمی سرم و بلند کردم و دیدم، خانم برنا نیست، به اطراف نگاه کردم، اما اثری ازش نبود، بلند شدم و رفتم پیش بهار و گفتم خسته نباشید، ببخشید باعث زحمت شدیم، با نگاهی مشکوک براندازم کرد، نمیدونم تو فکرش چی بود، همونطور که نگاهم میکرد گفت: این چه حرفیه، مراحمید خندیدم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

یهو به خودش اومد و لبخند زوری زد و گفت: هیلا برام همه چیز و گفت، گفت تو مهمونی دیشب چه اتفاقاتی افتاده سرم را پایین انداختم

دوباره بحرف اومد و گفت: آقای مهندس من میدونم شما میخواستید به هیلا کمک کنید، اما لزومی نداشت اینقدر زیاده روی کنید و آن کار و انجام بدید، هیلا دختر ساده ایه، نمیخوام دوباره شکست و تجربه کنه، نمیخوام واسه خودش خیال بافی کنه، اگر من جای شما بودم، روش دیگه ای و انتخاب میکردم، درسته همش فیلم بود، اما میترسم هیلا نتونه...

در همین موقع مامان اومد سمتون و رو به بهار گفت: بهار چون کمک نمیخواید؟

بهار به سمت مامان برگشت و گفت: نه، سیما چون همه چیز آماده است تا نیم ساعت دیگه ام غذا آماده است

مامان نگاهی به من کرد و گفت: هیلا چون کجاست، نمیبینمش؟

بهار لبخندی زد و دست مامان و گرفت و گفت: رفته یه گشتی بزنه الان میاد و با هم رفتند پیش مهران و بیتا

نفسی کشیدم و با خودم گفتم: نمیدونم من اینقدر تابلوام، یا بهار خیلی تیزه، رفتم سمت رودخانه، همینجور که داشتم اطراف و نگاه میکردم، چشمم خورد بهش که روی تکه سنگی نشسته و چیزی را درون آب میندازه

رفتم سمتش، با دیدنم هول شد و زود بلند شد و لبخند زد و گفت: از کی اینجایید؟

بهش نزدیکتر شدم و گفتم: همین الان اومدم، دارید چیکار میکنید؟

به تکه نانی که دستش بود اشاره کرد و گفت: دارم به ماهی ها غذا میدم

لبخندی زدم و گفتم: اگر من مزاحمتونم برم

نگاهش همینطوری خیره به آب و ماهی ها بود، دوباره نشست و گفت: نه ، مزاحم نیستید

رفتم بافاصله کنارش نشستم و گفتم: بنظر خسته میاید

سرش و تکان داد و گفت: نه،خسته نیستم، فقط یکم بی حوصله ام

یکم جابجا شدم و گفتم: حالا که دیگه همه چیز تموم شد، ماهانم از اینکه ولت کرده، پشیمون شده ،باید الان

خوشحال باشی، مگه منتظر همچین چیزی نبودی؟

سرش و تکان داد و گفت: نمیدونم، نمیدونم کار درستی کردم یا نه؟نمیدونم چرا از این کار خوشحال نیستم، دوست

ندارم زندگی کسی را از بین ببرم

بهش نگاه کردم، اشک تو چشاش جمع شده بود

ادامه داد: درسته آوا و ماهان خیلی بهم بدی کردن، اما راضی نمیشم زندگیشون بخاطر من از هم بیاشه، الان من با اونا

چه فرقی دارم، اونا زندگی منو خراب کردن، منم زندگی اونها را

سرش که پایین بود اشکاش داشت دونه دونه میریخت توی آب

نمیتونستم تحمل کنم که داره اینجوری اشک میریزه، دستم و جلوبردم ، یک آن سرش و بلند کرد، دستم تو هوا

خشکید، نگاهش را به چشمهام دوخت، اینجا بود که فهمیدم، چقدر دوستش دارم، بی اختیار سرم و جلو بردم ،

چشمهاشو بست، حالا دیگه اینقدر نزدیک شده بودم که صدای نفساشو میشنیدم، چشمهامو بستم، اما در آخرین

لحظه صورتش را کنار کشید، نگاهش کردم، سرش و پایین انداخت، بعد بلند شد و گفت: من.. من ... دیگه برم..،

شاید... بهار باهام...کار داشته باشه و چرخید که بره، دستش و گرفتم، تعادلش و از دست داد و در بغلم افتاد، سرشو در

سینه ام پنهان کرده بود، یواش یواش آن را بالا آورد و موهای روی صورتش را کنار زد و خودشو ازم جدا کرد و گفت:

ممنون و به حالت دو ازم دور شد

دستم و روی صورتم کشیدم و نفسم را با صدا بیرون دادم، چرا چرا نتونستم خودم و کنترل کنم، وای خدای من حالا

چه فکری میکنه

سرم و تکان دادم، باید توی یک فرصت مناسب باهش حرف میزدم

بعد از ناهار خانمها رفتند تا کمی اطراف و بگردن، مهرانم داشت با بچه ها بازی میکرد

منم کمی دراز کشیدم

ساعت حدود هشت بود که وسایل ها را جمع کردیم، اول میخواست با بقیه بره، اما وقتی اصرار مامان را دید، تو رودروایسی موند و قبول کرد و رفت صندلی پشت نشست، برخلاف اومدن، که مدام حرف میزد و شوخی میکرد، به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود، آینه را روی صورتش تنظیم کردم، حس بدی داشتم، دوست نداشتم بخاطر من ناراحت باشه، به مامان نگاه کردم اونم چشمهاشو بسته بود، باز دوباره از آینه بهش نگاهی انداختم، که یهو چشمهاشو باز کرد و خیره نگاهم کرد، سریع چشمم و به روبرو دوختم، سکوت و شکست و گفت: سیما جون خوابن

سرمو تکان دادم، پس لطف کنید من و همین نزدیکیا پیاده کنید، خسته اید برید خونه استراحت کنید، من خودم میرم

نگاهی بهش انداختم و گفتم: تا در خونتون میرسونمتون

- نه دیگه، سیما جون اذیت میشه

- گفتم میرسونمتون، پس دیگه در این مورد بحثی نکنید

ابروهاشو داد بالا و گفت: باشه، چرا عصبی میشید

- اصلا میریم خونه ات وسایل تو بردار امشب بیا خونه ما، تا فردا از همون جا راه بیفتیم

اخماش رفت تو هم و گفت: نمیتونم

در همین موقع مامان چشاش و باز کرد و گفت: چی شده؟ چیو نمیتونی دخترم؟

اومد سمت مامان و گفت: هیچی سیما جون، امروز حسابی خسته شدید

مامان خندید و گفت: اصلا، چون با فرشته ای مثل تو آشنا شدم

خندید و گفت: چی فرشته؟ دیگه دارید اغراق میکنید؟

- نه قربونت برم، من همیشه دوست داشتم یک عروس مثل تو داشته باشم

یکدفعه به سرفه افتادم، آخر حرف خودش و زد

مامان با دست چند تا ضربه پشتم زد و گفت: چیه؟ مگه تو هیلایی که اینجوری هول شدی؟

هیلا خندید و گفت: شما لطف دارید، اما من اونقدرهام که فکر میکنید خوب نیستم

مامان خندید و گفت: اما من واقعا گفتم، با کسی هم تعارف ندارم، خیلی رک حرفام و میزنم

- ممنون

نگاهش کردم، گونه هاش سرخ شده بود، رسیدیم دم در خونه اش، خیلی اصرار کرد که بریم بالا

اما مامان خستگی و بهونه کرد ، بهش گفتم: فردا ساعت 7 آماده باشید

توی راه مامان اینقدر از هیلا تعریف کرد که خدا میدونه، رو بهم گفتم: اگر خودت اقدام نکنی، خودم وارد عمل میشم،

دیگه خود دانی ، من دیگه خام حرفات نمیشم، باید با این دختر ازدواج کنی، کیو میخوای بهتر از اون

خندیدم و گفتم: مامان من فعلا قصد ازدواج ندارم

- من این حرفا حالیم نیست، من دوست دارم هیلا عروسم بشه چه تو بخوای چه نخوای

نگاهش کردم و گفتم: کی گفته نمیخوام، من گفتم فعلا قصد ندارم، اما هر کار وقتی داره، باشه چشم

یهو گل از گلش شکفت و گفت: راست میگی

سرم و تکان دادم و گفتم: چرا که نه، مگه خرم دختر به این خوبی را از دست بدم، البته اگر خودش بخواد

مامان گفت: من مطمئنم اونم راضی میشه، هفته دیگه که اومدید، دعوتش میکنم، باید بیشتر باهاش آشنا بشم

هیلا

چه حس خوبی دارم، حس دوست داشته شدن، نمیدونم باید چیکار کنم، یعنی این واقعی بود، یعنی...

خدایا کمک کن کمک کن دوباره راه و اشتباهی نرم، کمک کن، اگر یکبار دیگه .... نه دیگه نمیتونم طاقت بیار،

میشکنم ، خرد میشم ، میمیرم ، خدایا ازت میخوام که اگر قراره جداییه ، منو گرفتار نکن، نخواه دوباره، نابود شم و

آتش بگیرم ، خاکستر بشم، دیگه هیچی ازم نیمونه

صبح با صدای زنگ از خواب پریدم، به ساعت نگاهی انداختم وای ساعت 7 بود، خواب مونده بودم ، سریع از تختم

پایین اومدم و بسمت آیفون رفتم، تصویرش و دیدم، خانم برنا ، بیاین پایین

با شرمندگی گفتم: آقای مهندس..

- جانم...

یکهو از جوابش جا خوردم و همزمان لذت بردم، اما صدامو صاف کردم و گفتم: من تازه از خواب بیدار شدم، میشه ...

خندید و گفت: ایرادی نداره من پایین منتظرم

-بفرمایید بالا

- نه دیگه، فقط شما هم تا جاده شلوغ نشده، زودتر آماده بشید

- باشه

دویدم تو دستشویی و یک مسواک زدم و دست و روم و شستم و رفتم، لباسامو پوشیدم و وسایلم و برداشتم و رفتم پایین، ده دقیقه ای منتظر مانده بود

ماشینش و دیدم و بسمتش رفتم، در را باز کردم و نشستم، داشت با تلفن صحبت میکرد، نگاهی به من انداخت و سرش را به نشانه سلام تکان داد و بعد از کمی گوشی اش را قطع کرد و گفت: ببخشید، دختر عموم بود، برای عروسیش دعوتم کرد و گفت، آگه نرم تیکه بزرگم گوشمه و باصدا خندید و سرش را تکان داد

- خب ، راست میگه، مگه میشه نری عروسی دختر عموت

- آخه میدونی چیه، سپیده از لج من ازدواج کرد

با تعجب گفتم یعنی چی؟

- هیچی، اینقدر بهش بی اعتنایی کردم، تا به اولین خواستگارش جواب مثبت داد ، مثلا به خیالش میخواست حرص منو در بیاره داد، اما نمیدونست با این کارش چه کمک بزرگی در حقم کرده

سرم و با تاسف تکان دادم و گفتم: واقعا خودخواهید

یهو برگشت بسمتم و نگاهم کرد، با نگاهش دلم هری ریخت پایین ، با دلخوری گفتم: چرا خودخواهم، بخاطر اینکه باید مثل خیلی از پسرای دیگه بهش روی خوش نشون میدادم و ازش سواستفاده میکردم، بعد ولش میکردم، آگه اینکار و میکردم بهتر بود نه؟ دیگه خودخواه نبودم

نمیدونستم با این حرفم، اینجوری ناراحت میشه، گفتم: منظورم این بود که باید...

- باید باهش ازدواج میکردم و برام مهم نبود که چی پیش میاد

دستامو به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم: خیلی خب ، چرا میزنی؟

-هیلا من، من ...

با شنیدن اسمم، برگشتم نگاهش کردم، برای اولین بار بود که وقتی دو تایی با همیم با اسم کوچیک صدام میکرد،

با صدای لرزون گفتم: شما چی؟

به روبرو نگاه کرد و گفت، هیچی بریم

ماشین و روشن کرد و راه افتاد و منم به روی خودم نیاوردم

گوشیم و در آوردم و شماره بهار و گرفتم و بهش گفتم که دارم برمیدرم رامسر

تلفنم و که قطع کردم نگاهی بهش کردم و گفتم: بهار سلام رسوند

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: سلامت باشه

چشمهامو رو هم گذاشتم، اما هنوز زیاد نگذشته بود که دستی تکانم داد، چشمهامو آروم باز کردم، گفتم: بریم صبحانه بخوریم

با دیدن منظره سرسبز روبروم پیاده شدم و کش و قوسی بخودم دادم، کسری به سمت یک آلاچیق رفت و نشست، منم رفتم و نشستیم، سفارش داد و گفت: اینجا نیمروهاش عالیه

مشغول خوردن صبحانه بودیم، که گفتم: فکر کنم از این هفته، کارمون بیشتر بشه، و دیرتر شرکت و تعطیل کنیم.

سرمو تکون دادم و گفتم: خوبه

دستم و بردم تا نان بردارم، که همزمان اوهم دستش را در سید نان آورد، دستم به دستش خورد، حس کردم که

جریان برق بهم وصل کردن، زود دستم و کشیدم

نگاهی بهم انداخت و گفت: معذرت میخوام

لبخندی زدم و گفتم، عیبی ندارد من دیگه سیر شدم و بلند شدم، اونم بلند شد و رفت داخل تا حساب کند، یک نفس عمیق کشیدم، اه لعنت به من که اینقدر زود خودمو لو میدم، خاک برسرت هیلا که اینقدر دست پاچلفتی

صدایش را از پشت شنیدم که گفت: سوار شو

ساعت دوازده بود که رسیدیم، کمک کرد و وسایلم را تا بالا آورد، لباسم و عوض کردم و کمی استراحت کردم، فردا

باید به کار میرفتم، پس تصمیم داشتم بیشتر استراحت کنم، برای شام هم پایین رفتم، کسی هم سراغم نیامد

شب بود که حس کردم، دلم شروع به درد میکند، کیفم و خالی کردم، اما مسکن نداشتم، میدونستم تا یک ساعت

دیگه از شدت درد نمیتونم کمر راست کنم، رفتم پایین و یک چای به همراه نبات گرفتم، برگشتم به اتاقم و بعد از

خوردن رفتم زیر پتو

نه مثل اینکه نمیخواستم خوب بشم، از تخت اومدم پایین و در اتاق شروع کردم به قدم زدن، نفسای عمیقی

میکشیدم، اما درد داشت امانم و میبیرید، قطرات درشت عرق روی صورتم بود

به سختی لباسم را تن کردم، رنگم بشدت پریده بود، به هر زحمتی بود خودم و به پایین رساندم و خواستم برام یک

تاکسی بگیرم

نفهمیدم چجوری رسیدم بیمارستان، پیش دکتر کشیک اورژانس رفتم، خان دکتر با دیدنم گفت: چی شده عزیزم

درد داشت بیچاره ام میکرد، گفتم: دلم

فشارمو گرفت و گفت الان بهت یک سرم وصل میکنم، به سختی روی تخت دراز کشیدم، سوزش سوزن سرم را احساس کردم، چشمهامو رو هم گذاشتم که نفهمیدم کی خوابم برد چشمهامو که باز کردم، پرستاری با لبخند نگاهم کرد و گفت: ۱۱ بیدار شدی؟ نگاهم و بهش دوختم و روی تخت نشستم و گفتم: ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد، ازش پرسیدم ساعت چنده؟ گفت: نه، دیشب با حال بدی اومدی، خوابت برد، خانم دکتر گفتن بزاریم بخوابی تشکر کردم

یکی به در زد و گفت: ببخشید خانم ریاضت یک آقایی اومدن میگن همراه خانم برنا هستن با تعجب نگاهش کردم، و گفتم: کی، کجاست؟

- بیرون منتظرن، دم صندوق هستن

بلند شدم، دوباره از خانم پرستار تشکر کردم و رفتم سمت در

وقتی از اتاق خارج شدم، سرم و که بلند کردم مهندس را دیدم، که مقابلم ایستاده بود و اخماشو تو هم کرده بود، بهم نزدیک شد و گفت: اینجوریه دیگه، و راهشو گرفت و رفت

پشت سرش با قدمهای بلند گام برداشتم و گفتم: به خدا نمیخواستم مزاحمتون بشم

یهو با عصبانیت برگشت سمتم که باعث شد یک پرش به عقب بردارم گفت: میدونی چقدر نگران شدم، اگه اتفاقی برات میفتاد من چه جوابی داشتم به بهار خانم بدم، ها، من باید از مسئول هتل بشنوم رفتی بیمارستان

سرم و پایین انداختم، با لحن خشونت آمیزی گفت: سوار شو

روی صندلی نشستم، نگاهش را به جلو دوخته بود، گفت: فکر میکردم، دوستیمون ارزشش بالاتر از این حرفاست، اما انگار اشتباه کردم و ماشین و روشن کرد و گفت: اگه فکر میکنی اینجوری راحت تری، ایرادی نداره، هر کاری دوست داری بکن

بغض کردم، اما قورتش دادم، نباید میداشتم بفهمه، این حرفاش چقدر اذیتم میکنه، داد زدم: ماشین و نگه دار

با صداد فریادم با ناباوری سمتم برگشت، و هیچی نگفت و ماشین را به گوشه خیابان هدایت کرد و گفت: بفرما، راه باز جاده دراز

پیاده شدم، در را محکم کوبیدم، پایش را گذاشت روی گاز و از کنارم به سرعت گذشت، بغضم شکست، نشستم روی سنگی گوشه خیابان، دستم و گرفتم جلوی صورتم و هق هقم بلند شد، با خودم گفتم: نمیدونم کی به این گفته که میتونه با این لحن با من حرف بزنه، فکر کرده کیه؟ بهش زیادی رو دادم، تقصیر خودمه، صدای بوق ماشین ها کلافه ام



کرده بود، بلند شدم و جلوی ماشین ها دست تکان دادم، یک ماشین شیک و مدل بالا کنار پام ایستاد، راننده که پسری جوان بود، گفت: خانم خانما کجا تشریف میبرید در خدمتتون باشیم، نگاهی به قیافه اش کردم، و گفتم: نه مرسی آقا منتظر تاکسی میمونم

از ماشین اومد پایین و رو بهم کرد و گفت: چه فرقی میکنه، فکر کن منم تاکسی  
ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم: آقای محترم، گفتم نمیخوام، شما تشریف ببرید  
اومد سمتم و کیفم را گرفت و کشید و گفت: ناز نکن دیگه، قول میدم بهت بد نگذره  
هولش دادم و گفتم: برو کنار مرتیکه  
- مشکلی پیش اومده؟

خودش بود به سمتش برگشتم، پسر جوان نگاهی به مهندس کرد و گفت: نه مشکلی نیست ، شما میتونید تشریف  
ببرید

منم بخاطر اون حرفا و رفتارهایی که باهام کرده بود، به روم نیوردم که میشناسمش  
یهو دیدم مهندس اومد سمتم و گفت: برو بشین تو ماشین

نه نگاهش کردم، نه اعتنایی به حرفش

وقتی دید اهمیت نمیدم، دستم و گرفت و گفت: مگه با تو نیستم

پسر اومد سمتش و گفت: هوی آقا، چی میگی؟ و رو به من کرد و گفت: خانم شما این آقا را میشناسید؟

بدون اینکه جوابش و بدم ، راهم گرفتم و از هر دوشون دور شدم، با عصبانیت به سمتم اومد و گفت: چرا داری لجبازی  
میکنی؟ هان؟

فریاد زدم و دستشو پس زدم و گفتم: ولم کن

یهو پسر به سمت کسری آمد و یقه اش را گرفت و گفت: چیکارش داری؟

کسری که حسابی کلافه شده بود یقه اش را از دستان او درآورد و گفت: فکر نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه  
پسر ناگهان ضربه ای به صورت مهندس وارد کرد، مهندس که حسابی خونس جوش اومده بود، او را هول داد که پسر  
محکم به زمین خورد، رفت بالای سرش و خم شد و یقه اش را چسبید و از زمین بلندش کرد یک ضربه به صورتش  
کوبوند، جیغ کشیدم و رفتم و دستش و کشیدم پسر هم از فرصت استفاده کرد و خودش را از زیر دست مهندس  
بیرون کشید و به سمت ماشینش دوید و سوار شد و با سرعت هر چه تمامتر از ما فاصله گرفت دستش و ول کردم،  
گوشه چشمش و لبش پاره شده بود، دلم ریش ریش شده بود، اما وقتی یاد حرفاش افتادم نتونستم برم سمتش ، به

سمت ماشین رفتم و در عقب را باز کردم و نشستم، با نگاهش مشایعتم کرد، اومد نشست پشت فرمون و راه افتاد ، منو پیاده کرد و خودش رفت

به اتاقم رفتم، لباسام بوی بیمارستان گرفته بود، همیشه از این بو متنفر بودم، رفتم یک دوش گرفتم، باید هر جور شده خودمو جلوی این مهندس خودشیفته جمع و جور میکردم، نباید میذاشتم پی به احساساتم ببره، بالشت و آوردم رو صورتم و گفتم: از این ببعد بهت نشون میدم، بهت یاد میدم حد و حدودت کجاست، پسره پررو ، خودخواه...

کسری

میلاذ با دیدن صورت زخمی ام سریع دوید سمتم و گفت: کسری؟! چی شده؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: هیچی دعوا کردم

یک دفعه بلند خندید و گفت: واقعا؟ تو؟! شوخی میکنی؟

عصبی به سمت اتاقم رفتم و گفتم: قیافه من شبیه آدمهای شوخی کنه؟

نیشش و بست و گفت: ناراحت نشو، دست خودم نبود آخه تو رو چه به دعوا؟! حالا بخاطر چی و با کی دعوات شده؟

سرم و تکان دادم و در اتاق را باز کردم و گفتم: هیچی سر یک موضوع بیخود، خیلی خب ، تو برو من اینا رو یه کاریشون کنم و پیام(اشاره به زخمهای صورتم کردم)

وارد اتاقم شدم و داشتم در را میبستم که یهو برگشت سمتم و گفت: راستی خانم برنا را پیدا کردی؟

- آره، پیداش کردم، چه پیدا کردنی

ابروهاشو به نشانه استفهام جمع کرد و گفت: اتفاقی افتاده، وقتی سکوتم و دید ، نگاه جدی بهم کرد و ادامه داد، نکنه خانم برنا این بلا را سرت آورده؟ خیلی سعی میکرد به فکری که کرده جلوی من خنده اش نگیره

- مسخره میکنی؟ آخه اون جوجه را چه به این غلط، دیگه ام فضولی بسه برو بذار منم بکارم برس

در را بستم ، رفتم سمت دستشویی، قیافه ام و وقتی تو آینه دیدم، دستم و به سمت پارگی لبم بردم، اما همین که دستم بهش خورد، آخم دراومد، نگاه کن به خاطر این دختره، صورتم چه ریختی شده، اه چقدر این دختر لجبازه، اگر همون اول به حرفم گوش میداد، الان این بلا هم سر من نیومده بود، سرم و تکان دادم و با خودم زمزمه کردم: کسری نیستم اگه آدمت نکنم، نشونت میدم با کی طرفی، یک کاری میکنم تا عمر داری با من لجبازی نکنی، وایسا و تماشا کن

دستمال تمیزی را نمدار کردم و خون خشکیده کنار لب و چشمم را تمیز کردم، بعد به هر دو زخم چسب زدم و بعد از کمی بلند شدم و به سمت در رفتم

امروز خیلی خسته شدم، دیگه ساعت هفت شب بود که کار را تعطیل کردیم، امروز فقط برای ادب کردن هیلا نقشه میکشیدم

وقتی به هتل رسیدیم، به میلاد گفتم من خسته ام میرم اتاقم، برای شامم صدام نکن ، میخوام بخوابم

سرش و تکان داد، به سمت آسانسور رفتم، تو راهرو نگاهی به در اتاقش انداختم ، همین که داشتم وارد اتاقم میشدم، در اتاقش باز شد، نا خودآگاه اخمام رفت تو هم، وقتی چشمش به من افتاد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد، هنوز چند قدمی ازم فاصله نگرفته بود که یهو دستش و گرفتم و گفتم: کجا؟ خجالت نکش دست گلت و خوب تماشا کن، بعد از کمی دوباره گفتم: فکر میکنم یک توضیح به من بدهکاری

بدون اینکه تلاشی برای در آوردن دستش کنه، شانه هاشو بالا انداخت و گفت: آقای مهندس من مریضم، اصلا حالم خوش نیست، حوصله یکه به دو هم ندارم، سرش را به سمت انتهای راهرو گرفت، یهو با خشونت به سمت خودم برش گردوندم و گفتم: چطور جلوی اون نره غول حوصله داشتی با من یکه به دو و لجبازی کنی، حالا خانم بی حوصله شدن، بعد نگاهی به راهرو انداختم و با یک حرکت به اتاقم هولش دادم و گفتم: من منتظرم بشنوم، چرا اون موقع خودت و زدی به نشنیدن؟

سرش را بلند کرد و چانه اش را جلو داد و زل زد تو چشمم و گفت: دوست داشتم، حرفیه، مگه خودت اینو ازم نخواستی، اصلا مگه تو به حرفای من گوش دادی که من گوش بدم هان؟ چیه حرف حق جواب نداره جناب مهندس کسری شایگان؟ و دستش را جلو آورد تا من و از جلوش کنار بزنه، یهو دستش و کشیدم، و در آغوشم افتاد، ساکت شد، تازه فهمیدم چقدر دلم برای در آغوش گرفتنش تنگ بوده، یعنی من میتونم این موجود شکننده را آزار بدم، یواش یواش خودشو از آغوشم بیرون کشید و گفت: من برم... دیگه

نگاش کردم، سرش و زیر انداخته بود، بهش نزدیک شدم و زیر گوشش گفتم: بلاخره من تو را رام میکنم، اینو با خودم شرط بستم

یهو سرش و بالا آورد و با تعجب و بهت بهم نگاه کرد، وقتی بهم اینجوری نگاه میکرد، نمیتونستم طاقت بیارم، من هیلا را با این اخلاقیات دوست داشتم، برای چند ثانیه زمان ایستاد، چشمم جز سبزی نگاهش چیزی را نمیدید، نمیتونستم کاری و بدم لبانم را روی لبانش گذاشتم، عجیب بود هیچ مقاومتی نکرد، اما همراهی هم نکرد، وقتی دیدم چیزی نمیتونم مقاومت کنم یا نه؟ این چشمها...دیگه نفهمیدم چی شد کشیدمش سمت خودم، و بدون اینکه بهش فرصت کاری و بدم لبانم را روی لبانش نشاندم، وقتی لبانم را از لبانش جدا کردم، چشمهایش بسته بود ، شاید خجالت میکشید بهم نگاه کنه، بعد از کمی چشمش و آروم باز کرد و گفت: نمیتونم این بوسه واقعی بود یا بازم الکی بود، اما خواهش میکنم دیگه...

دستم و رو لباش گذاشتم و نگاهش کردم و گفتم: این بوسه واقعیه بود، بهش اصلا شک نکن، هیلا، من تو را، تو را دوست دارم، باور کن ، نمیتونم از کی، اما میدونم عاشقت شدم

دستش و روی سرش گذاشت و گفت: اما من میترسم، من از عشق از عاشق شدن میترسم مهندس

-هیس، مهندس نه، کسری، فقط کسری بدون هیچ پسوند و پیشوندی

رفتم جلو سرش و در آغوشم گرفتم و گفتم: هیلا حالا که بهت اعتراف کردم، حق نداری حرفام و نشنیده بگیری و خلاف میل عمل کنی، دوست ندارم جلوی روم از ماهان بگی و یا بخاطرش گریه کنی، تو فقط باید مال من باشی یهو خودش و عقب کشید و دستاش و به کمرش زد و گفت: هه به همین خیال باش، مگه من بنده زر خرید شمام

قیافه اش خیلی با مزه شده بود، بازم شده بود هیلا همیشگی، بی اختیار لبخندی روی لبم نشست

ابروهاش در هم گره خورد و گفت: میشه بفرمایید کجای حرفای من خنده دار بود، بیشتر خنده ام گرفت، مثل بچه ها پاش را با حرص روی زمین کوبوند و گفت: باشه نوبت منم میشه که بهت بخنده، جناب مهنه...

نمیدونم تو چهره ام چی دید که یهو حرفش را خورد ...

رفتم سمتش، اما اون رفت عقب، هر چی من جلوتر رفتم، اون عقبتر، یهو پشتش به دیوار خورد، نگاهم کرد؛ صورتم و بردم نزدیک چشمه‌اشو محکم بست و سرش را به سمت چپ متمایل کرد، دهانم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم: اگر از این بعد اینجوری صدام کنی، اونوقت من...

ناگهانی گونه اش و بوسیدم و گفتم این کار را میکنم، فرقی هم نمیکنه جلوی هر کس که باشه

همونجوری که چشمه‌اش بسته بود گفت: من میخوام برگردم اتاقم

کشیدم کنار، چشمه‌اشو باز کرد یهو جدی شد و گفت: من باید در این مورد فکر کنم، آخه دوست ندارم یک اشتباه و دوبار انجام بدم، آخه یه کم برام سخته بتونم دوباره عاشق بشم، میدونم، نمیتونی درک کنی، اما من شاید بیشتر از اینکه از تو بترسم از خودم میترسم، میترسم اینقدر وابسته بشم که... حرفش و خورد

نگاهم بهش بود، میدیدم عصبیه، کلافه است، دستاشو گرفتم و گفتم: اول یکمی آرام باش

رو بهش پرسیدم: تو چقدر بهم اعتماد داری؟

بدون درنگ گفت: خیلی

برای خودمم جالب بود که جوابش و اینقدر قاطع داد

بعد به حرف او مد و گفتم: اگه بهت اعتماد نمیکردم، همه زندگیم و سختیا و دردایی که کشیدم و بهت نمیگفتم، نمیدونم چرا اما دلم بهم گفت: بهت اعتماد کنم

دستاشو فشردم:، خب حالا که این جوړه، من اینجا، همین امشب بهت قول میدم که ندارم از سمت من صدمه ای بهت برسه، و قسم میخورم که عشقم جز واقعیت نیست، نمیدونم چرا اما عقلم میگه به حرف دلم گوش کنم، عشق من هوس نیست هیلا باور کن

نگاهی بهم انداخت و گفت: من رو قوت به عنوان یک مرد حساب میکنم ، اینم بدون که اگر ولم کنی، دیگه هیلا نابود میشه

سرم و تکون دادم دوباره در آغوشش گرفتم، اما اینبار او هم سخت من و فشرد

بعد از کمی ازم یکم فاصله گرفت و روی پنجه پاهاش بلند شد و لبانش را روی لبانم گذاشت

باور نمیشد، این کار و کرده باشه، با بهت نگاهش میکردم، سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت: من مهر تاییدم و زدم، پس قبوله ...

هیلا

دویدم سمت اتاقم، در را بستم و بهش تکیه دادم و بدنم و سر دادم و روی زمین نشستم، تازه یاد کاری که کرده بودم افتادم، دستامو گذاشتم رو گونه هام، گر گرفته بودم، دستامو از گونه هام برداشتم و روی لبام کشیدم، اه هیلا خدا لعنتت کنه، این چکاری بود کردی، ای بمیری حالا چه فکرای که درباره ات نمیکنه، بعد به خودم دلداری دادم و زمزمه کردم، مگه چی شده حالا، یک نفس بلند کشیدم تا آروم بشم، چشمم به پلی استیشن افتاد دویدم سمتش، بازی میتونست باعث بشه بهش فکر نکنم

هنوز یک ربع از بازیم نگذشته بود که در اتاقم زده شد، بدون اینکه سوالی کنم در را باز کردم، سرم و گرفتم بالا، با لبخندی روبروم ایستاده بود، نگاهم و ازش دزدیم، من حسابی دست و پام و گم کرده بودم، اما اون خیلی خونسرد گفت: نمیای برای شام؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه گرسنه ام نیست

یک قدم بهم نزدیک شد و دستش و گذاشت زیر چونم ، یکدفعه حس کردم درونم یک چیزی فرو ریخت، سرم و بلند کرد و گفت: تو از من خجالت میکشی؟

سعی میکردم بازم بهش نگاه نکنم : نه... یعنی یک کم

- چرا؟

کلافه با زبانم لبم و خیس کردم و گفتم: بخاطر اینکه ... بخاطر اینکه... اه اصلا ولش کن

لبخندی زد و گفت: حرفت و راحت بزن

- من از کارا و حرفای خودم خجالت میکشم

ابروهاشو داد بالا و گفت: تو که چیز بدی نگفتی که بخوای خجالت بکشی  
 شانه هامو انداختم بالا و گفتم: دوست ندارم فکر های بدی در موردم بکنی  
 سرش را تکون داد و گفت: من هیچ وقت فکر بدی درمورد تو نمیکنم، پس تو هم خودت و اذیت نکن  
 از این ببعد هر وقت داری با من حرف میزنی و یا باهات حرف میزنم به من نگاه کن لطفا  
 چشم و آروم آروم از گردنش به سمت چشمایش بردم  
 دستم و گرفت و گفت: حالا شد، آماده شو بریم برای شام  
 - شما برید من سیرم  
 - نه، نمیشه، باید بیای  
 - پس وایسا تا من یک چیزی بپوشم  
 - باشه منتظرتم زود بیا که حسابی گرسنمه  
 یک مانتو و یک شال برداشتم و رفتم سمت تلویزیون و خاموشش کردم، بعد رفتم سمت در، همونجا ایستاده بود، با  
 هم سوار آسانسور شدیم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: میشه خواهش کنم فعلا از این رابطه چیزی به کسی نگید  
 - چرا مگه چیکار کردیم  
 بالتماس نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم  
 اومد سمتم و منم از ترسم صورتم و کنار کشیدم، گفت: قبوله، فقط تا آخر این هفته، چون میخوام آخر هفته با مامانم  
 برای خواستگاری بیایم، تا فعلا یک دوران نامزدی و بگذرونیم، تا با هم بیشتر آشنا شیم  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: به این زودی، اصلا فکر کردی شاید مامانت راضی نباشه؟  
 - پس بدون مامانم از من بیشتر هولشه، چون میترسه از دستم سر بخوری  
 در همین موقع در آسانسور باز شد، اولین نفر میلاد و دیدیم، با دنیا روی یک میزی به همراه مهندس سعادت نشسته  
 بودن و میگفتند و میخندیدند  
 میلاد تا ما را دید اوومد سمتمون و گفت: ا کسری، اومدی، چون خودت خواستی صدات نکردم  
 کسری سرش و تکان داد و با خنده گفت: نمیدونم چرا یهو گرسنه ام شد، طوری که میتونم یک گاو درسته را بخورم  
 میلاد رو به من پرسید، حال شما خوبه خانم برنا، کم پیداایید؟

لبخندی زدم و گفتم: یک کم حالم خوب نبود، شما خوبید؟

دستش و انداخت پشت کسری و گفت: منم خوبم، بیاین بریم، شام بخوریم

با سر با دنیا و سعادت سلام دادم، کسری رو به میلاد گفت: ما اینجا میشینیم تو برو

رو به من گفت: فکر کنم اون میز خوب باشه

سفارش غذا دادیم، تا غذا را بیارن، بهش گفتم: من از تو هیچی نمیدونم

- چیه میخوای بدونی بگو

کمی فکر کردم و گفتم: اینکه تا حالا کسی و دوست داشتی یا نه؟

لبخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت: نه ، راستشو بخوای وقتشم نداشتم

شام و آوردن، بعد از خوردن شام رو به من کرد و گفت: میدونی چیه، وقتی صبح اون قضیه پیش اومد ، میخواستم ازت بخوام که برگردی تا وقتی که بهت نیاز داشتیم بیای، اما امروز بعد از دیدنت همه چی بهم ریخت، حالام اینو بگم که اصلا نمیذارم از کنارم جم بخوری

- راستشو بخوای خودمم تصمیمم به رفتن بود که اتفاقاتی که افتاد...

خمیازه ای کشیدم و گفتم: من خوابم میاد میتونم برم

بلند شد و گفت: بریم

وقتی دم در اتاقم ایستادم با کلیدم آن را باز کردم، برگشتم سمتش تا ازش تشکر کنم، دیدم داره نگاه میکنه، با حالت دستپاچه ای گفتم: ممنون بابت همه چیز و در را باز کردم و رفتم تو اما هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که صداش و شنیدم که گفت: بنرت یک چیز و فراموش نکردی؟

با حالت گنگ برگشتم و نگاهش کردم، وقتی این حالتتم و دید گفت: به گونه اش اشاره کرد و گفت: بوسه شب بخیر

- واقعا داشتم از کاراش شاخ درمیوردم، تا حالا اینجوری ندیده بودمش، بهش نگاه کردم و گفتم: باشه برای وقتی که رسما با هم بودیم

اخماش رفت تو هم و گفت: یعنی چی؟

- یعنی اینکه بهتره این کار و فعلا انجام ندیم، من اینجور صلاح میبینم

- باشه هر جور تو بخوای

سرم و تکان دادم و گفتم: خوبه، حرفم گوش میکنی

هنوز در و نبسته بودم که صدایش و شنیدم که گفت: نوبت حرف گوش دادن تو هم میرسه، شبت بخیر عزیزم  
در را بستم و صدای گامهایش را روی سنگفرش راهرو شنیدم که بسمت اتاقش میرفت...

کسری

هیلا زود باش من پایین منتظرم

- باشه تو بروالان میام

وسایلم و تو ماشین گذاشتم و ماشین رو روشن کرد که اومد نشست رو صندلی و کیف دستی اش هم در صندلی عقب گذاشت، رو به من با لبخندگفت: بریم

لبخندش و جواب دادم و آینه را تنظیم کردم و راه افتادم

دیشب خیلی دیر کار و تعطیل کرده بودیم حسابی خسته بودم، با سرعت رانندگی میکردم که زودتر برسیم، فقط تنها شانسیمی که آورده بودم جاده خلوت بود، نگاهی بهم انداخت، گفت: یک ذره یواشتر

نگاهش کردم، نمیدونم تو نگاهم چی دید که گفت: هر جا تونستی نگره دار

- واسه چی؟

- هم یک چای بخوریم و هم اینکه تو استراحت کنی و من رانندگی کنم

اینقدر خوابم می آمد که بدون تعارف ماشین و کنار کشیدم، گفت: من میرم چای بگیرم

کیفش و برداشت و رفت پایین، بعد از کمی با دو لیوان چای برگشت، حالا من جای قبلی او نشسته بودم، رو بهم گفت: مواظب باش داغه

لیوان و برداشتم بخار ازش بلند میشد، مطمئنی میتونی رانندگی کنی؟

خندیدم و گفتم: مثل اینکه ما را خیلی دست کم گرفتی کسری خان

خندیدم و گفتم: آخه جوونم آرزو دارم، میخوام تازه ازدواج کنم

- نترس ناکام از دنیا نمیری

رفت و لیوانها را برگرداند و دوباره برگشت و پشت رل نشست، نگاهی بهم کرد و گفت: اگر اینجا نمیتونی راحت بخوابی برو عقب

در حالی که چشمهام و میبستم گفتم: نه اینجا خوبه، خیلی حال میده، بوی تو را میده، اینجوری راحت تر میخوابم

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد، نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد



با تکان دستی چشمهام و باز کردم، صدایش اومد که گفت: رسیدیم، یهو بلند شدم و گفتم: جدی، چه زود؟

لبخندی زد و گفت: همچین زودم نیست، الان سه ساعت گرفتی خوابیدی

در حالی که پیاده میشد گفت: بیا پایین، اول خوب استراحت کن بعد برو خونتون

- نه من میرم، تو برو، خیلی خسته شدی

- عمرا بذارم با این حالت رانندگی کنی، حداقل بیا یک آبی به سر و صورتت بزن، خوابت بپره، من تا اینجا سالم

رسوندمت

باشه ای گفتم و پیاده شدم، بسمت خونه اش راه افتادیم، در را باز کرد و کنار رفت و گفت: بفرمایید

رفتم تو، پشت سرم وارد شد و کلید برق را زد، وسایلم را در اتاقش گذاشت و بسمت آشپزخانه رفت، رو به من گفت:

دستشویی انتهای راهرو، سمت چپ

سرم و تکان دادم

یک مشت آب سرد به صورتم پاشیدم، واقعا سرحالم کرد، بعد از خشک کردن صورتم به هال برگشتم که دیدم سینی

به دست از آشپزخانه خارج شد، روی کاناپه نشستم، اومد کنارم نشست و سینی محتوی شربت‌ها را روی میز گذاشت،

و با کنترل تلویزیون و روشن کرد، و رو به من گفت: کسری میگم فردا یک ذره بابت خواستگاری زود نیست؟ حالا

مامانت با خودش میگه این دختره چقدر هولمه؟

کشیدمش سمت خودم و سرش را در آغوشم جا دادم و گفتم: مامانم میدونه که این منم که هولمه و موهاشو نوازش

کردم، یهو سرش و بالا آورد و گفت: کسری؟

نگاهش کردم دیوونه چشماش بودم: جانم...

- مطمئنی پشیمون نمیشی، نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و به چشمهای خیره شدم و گفتم: عمرا، هیلا باور کن، هیچ وقت یک لحظه هم

پشیمون نمیشم، تو تنها دختری هستی که تونستی یخ وجود من و آب کنه

خم شدم و پیشونی اش را بوسیدم و گفتم: دیگه هم این حرفا را نزن باشه عزیزم

و بعد از آغوشم جدایش کردم و بلند شدم و گفتم: من دیگه برم

درواقع نمیتونستم بیشتر بمونم، میترسیدم نتونم جلوش مقاومت کنم، دوست نداشتم کاری کنم که هیلا ناراحت بشه

اونم بلند شد و رو بهم گفت: شربتت و که نخوردی؟

خندیدم و گفتم: ترجیح میدم فردا چایی خواستگاری و بخورم

نگاهم کرد و گفت: واقعا، اما ما رسم نداریم که عروس چای بیاره

۱- چه بد؟

- مثل اینکه خیلی دوست داری بسوزی؟

خندید و گفت: نه نه نمیخواه تو چای بیاری، همون بگو بهار بیاره

هولم داد از خونه بیرون و گفت: برو دیگه، مگه نمیخواستی بری؟

- وای هیلا یعنی واقعا از فردا میتونیم به آینده مشترکمون فکر کنیم

- اگر من جواب مثبت بدم آره چرا که نه؟

اگر جواب مثبت ندی میام در خونتون چادر میزنم و میخوابم اینقدر میام خواستگاری که قبول کنی

خندید و گفت: برو دیوونه، روانی

ماشین و پارک کردم و سوت زنان وارد خونه شدم، سلام بلندی دادم، مامان بستمم اومد و جوابم و داد و گفت: سلام

مادر، کی اومدی؟

- همین الان، رفتم سمتش و بوسه ای به موهاش نشوندم

مامان با نگاه مشکوکی نگاهم کرد و گفت: چیه کبکت خروس میخونه؟

نگاهش کردم، گفتم: مامان برای فردا آماده باش؟

حالا نگاهش رنگ استفهام گرفت و گفت: کجا مادر؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: خواستگاری

- چی؟! خواستگاری کی؟ باورم نمیشه کسری یعنی تو...

نفسی کشیدم و گفتم: درست شنیدی، فردا میریم خواستگاری هیلا

مامان اشکش روی گونه هاش جاری شد

نگاهش کردم و گفتم: اا مامان چرا گریه میکنی؟ خوشحال نشدی؟ مگه اینو نمیخواستی؟

با ذوق بغلم کرد و گفت: کسری دارم از خوشحالی گریه میکنم پسر، و از آغوشم جدا شد و نگاهش را به بالا دوخت و

گفت: خدایا شکرت، که بلاخره کسری منم سر و سامون دادی

خندیدم و گفتم: مامان بذار ببینیم که اصلا جواب مثبت میده

- مادر من از چشمش خوندم که دوست داره، اما نمیخواست بروز بده
- سرم و تکان دادم. و گفتم: فردا معلوم میشه، در همین حال کوروش هم از راه رسید و با دیدن ما به آن حالت، سلام در دهانش خشکید
- اتفاقی افتاده، مامان چرا گریه میکنی؟
- به پشتش زدم و گفتم: چیزی نیست، اتفاقم اینکه قراره فردا بریم خواستگاری
- با تعجب نگاه کرد و گفت: خواستگاری؟ برای کی؟
- با لبخند مرموزی گفتم: برای تو دیگه؟
- داداش حالت خوبه؟
- مامان نداشت این وضع زیاد ادامه پیدا کنه و گفت: داره شوخی میکنه، کوروش جان، فردا میریم خواستگاری برای کسری
- با بهت گفتم: شوخی میکنید؟
- چه شوخی پسر، فردا تو هم باید باشی، پس قراری نذار
- هه فکر کن یک درصد نیام، بذار پیام ببینم این کیه که بلاخره خرش شدی و بلند خندید و بستمتم اومد و در آغوشم کشید و گفت: واقعا خوشحال شدم کسری، بهت تبریک میگم
- رفتیم و همگی نشستیم، مامان بلند شد تا برامون جای بیاره، کوروش با خنده بهم نگاه کرد و گفت: کسری هنوز باورم نمیشه، حالا کی هست این عروس خانم؟
- در حالیکه پاهام و روی هم می انداختم گفتم: همکارم، خانم برنا
- همون دختره که خیلی دویدی تا بتونی راضیش کنی باهات همکاری کنه؟
- آره دقیقا خود خودشه
- حتما باید دختره منحصر به فردی باشه، که تو را تونسته راضی به ازدواج کنه
- سرم و تکان دادم و گفتم: خیلی، حالا فردا باهاش آشنا میشی
- در همین موقع مامان از آشپزخانه اومد بیرون و گفت: وای نمیدونی چه دختره خانمیه
- آه مگه مامان دیدش؟

- آره هفته پیش که رفتیم پیک نیک با هیلا و دوستاش رفتیم، اون کافه ایم که تولد منو توش گرفتین متعلق به هیلا و دوستشه

- ااا جدا، چه خوب، اتفاقا جدیدا خیلی با دوستام میریم اونجا، خیلی دنج ، حالا فامیلم که بشیم دیگه هیچی و بلند بلند خندید

هیلا

با کلافگی دست بهار و گرفتم و کشوندمش تو اتاقم و در کردم و باز کردم و گفتم

- بهار من چی بپوشم آخه؟

بهار یکی یکی لباسها را از نظر گذراند و سرش و تکان داد و گفت: این لباسا هیچ کدوم بدرد همچین مجلسی نمیخورن

با درماندگی نگاهش کردم و گفتم: حالا من چیکار کنم؟

- پاشو زود آماده شو ، بریم پاساژ سر خیابان شاید تونستیم چیز به درد بخوری پیدا کنیم، فقط سریع چون کلی کار هست که باید انجام بدم، وقت زیادی ام نمونده

سریع یک مانتو برداشتم، و شالی بر سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون، بهار آماده منتظرم بود

بعد از حدود یک ساعتی گشت و گذار بهار یک تونیک زیبای سبز رنگ و یک شلوار مشکی ساده بسیار شیک برام انتخاب کرد، وقتی به خونه برگشتیم ساعت 5 بود، بهار سریع لباساش و عوض کرد و رفت در آشپزخانه و شروع کرد به شستن میوه ها ، آنها را خشک کرد و در ظرفی چید، بعد نوبت به شیرینی ها رسید، زنگ خونه به صدا درآمد، داد زد گفت: فکر کنم مهران

در را باز کردم، مهران با دیدنم گفت: به به، عروس خانم، چه بی خبر؟

با خجالت سرم و زیر انداختم

شروع کرد به بلند خندیدن و گفت: اه تو هم بلدی خجالت بکشی، ببین لپاش و چه جوری سرخ شده

بهار از آشپزخونه اومد سمتمون، به مهران سلام داد و گفت: اذیتش نکن مهران، گناه داره، خودش به قدر کافی استرس داره

همه رفتیم روی مبل نشستیم بهار رو به مهران گفت: بردیا را بردی پیش بیتا؟

- آره، گفت دارن شب میرن شهربازی بردیام میبرن

- خوبه حوصله اش هم سر نمیره

بهار رو کرد به من و گفت: بلند شو، بریم اتاقت که آماده بشی

لباسام تو تنم خیلی قشنگ بود، بهار موهام و کمی حالت داد و روی شانه هایم ریخت و به اصرار کمی آرایشم کرد، جلوی آینه که ایستادم، دیدم باهمین کارهای جزئی کلی قیافه ام تغییر کرده

بهار خودش هم آماده شد، که در اتاق کوبیده شد، مهران سرش را از لای در آورد تو و گفت: مهموناتون کی میان؟ در همین موقع صدای زنگ به صدا درآمد، بهار گفت: فکر کنم خودشونن، مهران بدو در را باز کن و خودش هم رفت بیرون و رو به من گفت: یک نفس عمیق بکش و بیا

مهران و بهار و من به ترتیب جلوی در به استقبالشان ایستادیم، بعد از کمی اول سیما جون وارد شد و اول با مهران سلام و احوالپرسی گرمی کرد و سپس با بهار روبوسی کرد، چشمش که افتاد به من بستم اومد و به سختی مرا در آغوش گرفت و گفت: خدا میدونه چقدر دوست داشتیم عروسم بشی، ماشالله، چقدر خوشگل شدی

برادرش را برای بار اولی بود که میدیدم، اما با لحن بسیار صمیمی با همه احوالپرسی کرد، انگار صد سال که ما را میشناسه، در آخر خودش به همراه یک دسته گل بسیار زیبا وارد شد، با یک کت و شلوار بسیار شیک بعد از احوالپرسی با مهران و بهار بستم اومد و گلها را ستمم گرفت و طوری که کسی نشنوه گفت: چقدر خوشگل شدی

سرم و پایین انداختم و گونه هام گر گرفت، نمیدونم چرا امروز اینقدر خجالتی شده بودم

وقتی همه نشستند شروع به حرف زدن کردن و تعارفات معموله، بهار به آشپزخانه رفت و شربت آورد

من همش زیرچشمی کسری را نگاه میکردم، اما او خیلی جدی داشت با مهران صحبت میکرد

- خب چه خبرا هیلا جون؟

- خبر خاصی نیست سیما جون، سلامتی

رو به بهار پرسید، بهار خانم ببخشید زحمت دادیم

بهار خندید و گفت: اختیار داری، تا باشه از این زحمتا، ایشالله همیشه به شادی

بهار میوه را دور گرداند و نشست، سیما جون نگاهی به من کرد و بعد رو به جمع گفت: حالا اگر حاضرید بریم سر اصل مطلب

همه ساکت شدند و سیما جون رو به من کرد و گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم، همونطور که میدونی پدر کسری حدود شش سالی میشه که فوت کرده و کسری از اون به بعد چسبیده به کار، و هیچ وقت تا حالا نشده که به دختری علاقمند بشه، راستش وقتی شنیدم، خیلی تعجب کردم، این شد که خدمت رسیدیم، من خیلی اصرار داشتیم با

عموی کسری بیایم، اما کسری قبول نکرد، نفسی کشید و ادامه داد: مخلص کلام هیلا جون تو قبول میکنی با کسری من ازدواج کنی؟ من حاضرم خوشبختی تو تضمین کنم

باز خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین، باز سکوت و سکوت

بهار که کنار من نشست به ضربه ای آرام به پهلویم زد

سرم و بالا گرفتم، نگاه نگران کسری را روی خودم دیدم، به سیما جون نگاهی کردم و سرم و تکان دادم

سیما جون خندید و گفت: این یعنی آره یا نه؟

- بله

یکدفعه بلند شد و اومد سمتم و صورتم و بوسید و گفت: سفید بخت بشی دخترم

بهار هم مرا بوسید و هم به من و هم به کسری تبریک گفت، مهران هم بلند شد و نگاهی بهم انداخت و گفت: میدونی که مثل خواهرم دوست دارم و گونه ام رو بوسید و او هم به هر دو مون تبریک گفت

کوروش هم بهم دست داد و گفت: امیدوارم جدا از اینکه همسر برادرم میشی، دوستای خوبی برای هم باشیم، تبریک میگم

از همه تشکر کردیم، سیما جون انگشتی زیبا را به عنوان نشان در انگشتم انداخت و گفت: قربون عروس خوشگلم برم

تشکر کردم، کسری کنارم ایستاده بود، نگاهش کردم، لبخندی زد که بهم آرامش و تزریق کرد

باز همه دور هم نشستند و باز حرف زدنا شروع شد، بهار از آشپزخونه صدام کرد و سینی چای را به دستم داد و گفت:

ببر

- همیشه خودت ببری

- نه، من یکبار بردم، برو

با سینی چای وارد شدم، اول بسمت سیما جون رفتم و بهش تعارف کردم و بعد کوروش و مهران و بهار و در آخر جلوی کسری ایستادم، لبخندی زد، حدس میزدم یاد حرفای روز قبلم افتاده، یواش گفت: خوبه برو تا نسوزوندیم نتونستم جوابش و بدم، فقط حرص خوردم

سیما جون گفت: حالا مونده مهریه، رو به من کرد و گفت: هر چی هیلا جون بگه به دیده منت

هول شدم، همه برگشته بودند و من و نگاه میکردند، بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم: هر چی شما بگید

- پس سکه به تعداد سالهای تولدت خوبه

نگاهش کردم و گفتم: به جای سکه گل رز بزنی و فقط یک سکه اونم به نشانه وحدانیت خدا

سیما جون با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو ارزشت بالاتر از این حرفاست دخترم

- ممنون ، اما من اینجوری بیشتر دوست دارم

به کسری نگاه کردم لبخند روی لباش بود

همه قبول کردن و سیما جون گفت: فردا قبل از برگشتتون، حاج عبدالله یکی از آشناهامون صیغه محرمیتی بینتون میخونه، تا تو رفت و امد راحت تر باشین

بهار خیلی اصرار کرد برای شام بمانند، اما فایده نداشت و سیما جون گفت: باشه برای یکبار دیگه و رو به من گفت:

راستی هفته دیگه جمعه عروسی سپیده دختر عموی کسری است پس تو هم خودتو آماده کن برای آن روز

موقع رفتن بغلم کرد و باز کلی قربان صدقه ام رفت و با بقیه خداحافظی کرد واز در بیرون رفت، کوروش هم باهانش

رفت، مهران و بهار هم با کسری خداحافظی کردند و بهار رو به من و کسری گفت: من برم به کارام برسم و با مهران

ازمون دور شدند

کسری بهم نزدیک شد و گفت: هیلا نمیدونی ، چه لطف بزرگی در حقم کردی، قول میدم یک کاری کنم از کار امروزت

پشیمون نشی و خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت: فردا میام دنبالت، اول میریم پیش حاج عبدالله، بعدش میریم

برای ناهار بیرون

سرم و تکان دادم و گفتم: خداحافظ

به اتاقم رفتم امروز خیلی خسته شده بودم، دستم و روی انگشتری که در انگشتم بود کشیدم، لبخندی بی اراده روی

لبم نشست...

کسری

شماره اش و گرفتم ، جواب داد: سلام

- سلام هیلا آماده ای عزیزم؟

-آره آماده ام

- پس بیا پایین ، من و مامان منتظریم

صداش اومد که گفت: باشه اومدم

وقتی پیچیدم تو کوچه دیدمش، جلوی پاش نگه داشتم ، بسمتمون اومد ، مامان پیاده شد و باهاش روبوسی و احوالپرسی کرد، رو به هردوشون کردم و گفتم: دیر میشه بریم

مامان خیلی اصرار کرد تا راضی شد جلو بشینه، وقتی در صندلی کناری ام نشست، سلام داد و گفت: بهار میخواست باهام بیاد منتها بردیا مریض بود

دنده عقب رفتم و از کوچه خارج شدم، یک مانتو سفید با یک شال سفید پوشیده بود و مثل فرشته ها شده بود، اگر مامان پیشمون نبود بغلش میکردم و میبوسیدمش

مامان با هیلا حسابی مشغول صحبت بودند

مامان داشت میگفت: میخواستم دعوت کنم ، اما کسری گفت: میخواین برین بیرون

هیلا لبخندی به مامان زد و گفت: راضی به زحمت نیستیم سیما جون

مامان دستش و روی شونه اش گذاشت و گفت: نمیدونی چقدر خوشحالم هیلا جون، هر کاری واست کنم کم کردم ماشین و پارک کردم و گفتم: رسیدیم بیاین بریم

به سمت حاجی رفتم و با او دست دادم و گفتم: سلام حاج عبدالله

حاج عبدالله با لبخندی گفت: سلام پسر، بسلامتی ایشالله

- ممنون حاجی

سیما جون هم باهاش احوالپرسی کرد ، به هیلا نگاهی انداخت و هیلا هم به او سلام داد و گفت: مبارک باشه خانم هیلا با خجالت تشکر کرد

تعارف کرد، رفتیم روبروش نشستیم و بعد از کلی خوش و بش کردن، صیغه را جاری کرد

هیلا خیلی به مامان اصرار کرد که باهامون بیاد بیرون، اما مامان با خنده گفت: نه عزیزم، شما برید ، من مزاحمتون نمیشم

وقتی مامان و رسوندم خونه، بطرف رستورانی که میز رزرو کرده بودم رفتیم، به هیلا نگاه کردم، حسابی تو فکر بود، لبخندی زدم و دستش را گرفتم، یهو به خودش اومد و بهم نگاه کرد

- چیه تو فکری، نکنه پیشمون شدی؟

لبخندی زد و گفت: داشتم به این فکر میکردم که همه دخترا تو همچین روز بزرگی تو زندگیشون پدر یا مادرشون پیششونن و براشون دعای خیر میکنن اما من...



اشک تو چشاش جمع شده بود ماشین و کنار زد و دستم را به سمت گونه اش بردم و اشکهاش و گرفتم و گفتم: هیلا، عزیزم، این حرفا چیه؟ چرا الکی خودت و ناراحت میکنی، از الان به بعد تو هم یک خانواده داری، من هستم، مامان و کوروش

لبخندی زد و گفت: باشه دیگه گریه نمیکنم. حق با تو

وقتی کمی آرام شد دوباره براه افتادم

بعد از خوردن ناهار، رو بهم کرد و گفت: مهندس تاجیک خبر نداره نه؟

نگاهش کردم و گفتم: نه من به کسی نگفتم، اگر بفهمه مطمئنم از تعجب شاخ در میاره

خندید و گفت: فکر کنم باید یک سور درست و حسابی هم به اون بدی

-اون که آره، وگرنه ول کن نیست

از هیلا خواستم وسایلیش و جمع کنه و به خونه ما بیاد تا فردا صبح از همونجا راه بیفتیم و اون هم قبول کرد

وقتی جلوی خونه اش ماشین و نگه داشتیم، رو بهم گفتم: تو هم بیا، ممکنه یکم طول بکشه

وارد خونه که شدیم، تعارف کرد که بشینم، و خودش به سمت اتاقش رفت، بعد از کمی با ساکی برگشت، و آن را زمین

گذاشت و بعد به آشپزخانه رفت و چای آورد و کنارم نشست

نگاهش کردم هنوز شالش سرش بود، بهش نزدیک شدم و آن را برداشتم، نگاهم کرد و گفت: چیکار میکنی؟

دستم و دور شانه هاش انداختم و کشیدمش سمت خودم و روی موهاش بوسه ای نشوندم و دست تو موهاش کشیدم و

گفتم: موهاش خیلی قشنگه

هیلا میدونی چیه، فکر میکنم دارم خواب میبینم

هیلا سرش و بالا آورد و گفت: منم دقیقا همین حس و دارم

به چشمهاش خیره شدم، نمیتونستم چشم ازش بردارم، نمیدونم تو چشاش چی بود که اینجوری من و جذب میکرده،

دیگه نتونستم مقاومت کنم، سرم و بردم نزدیک، داغی نفساش به صورتم میخورد، لبام و روی لباس قفل کردم و هیلا

هم باهام همراهی میکرد، بعد یک بوسه طولانی، دستام و تو موهاش بردم و گفتم: هیلا ...

نگاهم کرد و گفت: جانم...

بغلش کردم و گفتم: اینو بدون که خیلی تو را....عاشقتم، هیلا قول بده بهم وفادار بمونی، تو از امروز فقط مال منی

زمزمه کرد، قول میدم، کسری مگر اینکه بمیرم که ازت جدا بشم

یهو از آغوشم بیرون کشیدمش به صورتش نگاه کردم و گفتم: روزی که بمیری منم همون روز مردم و چشمه‌هاش و بوسیدم و گفتم: دیگه از مرگ حرف نزن عشقم

دستم و تو جیبم کردم، جعبه را بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم و گفتم: اینم اولین هدیه من به همه زندگیم با تعجب نگاهم کرد و گفت: این چیه؟

- بازش کن بین دوستش داری؟

جعبه را گرفت و بازش کرد، گردن بند را از درونش بیرون کشید و گفت: مرسی، خیلی خوشگله نگاهش کردم و گفتم: قابل تو را نداره عزیزم، این و خیلی وقته برات گرفتم، منتها خواستم یک وقت مناسب بهت بدم، رو بهش گفتم: بده برات ببندمش

- الان؟

- آره دیگه، پشتتو بکن

وقتی پشتش را کرد، موهایش را به یک طرف بردم، و گردن بند را بستم و سرم و خم کردم و گردنش را بوسیدم وقتی به سمتم برگشت، نگاهم کرد و گفت: مرسی کسری، خیلی دوست دارم

لبخندی زدم

بوسه ای روی گونه ام نشاند و گفت: برای همیشه نگاهش میدارم

هیلا بدو، بدو بریم، میترسم باهات تو یک خونه تک و تنها باشم

خندید و گفت: باشه بریم...

هیلا

چشمهامو باز کردم و نگاهی به کسری انداختم و گفتم: رسیدیم، داشت ماشین و پارک میکرد با لبخندی گفت: پاشو تنبل خانم، چقدرم خوشخوابی تو، من و باش با کی همسفر شدم

خمیازه ای کشیدم و گفتم: خیلی خسته بودم، الان در عوض سر حال شدم

با دست ضربه ای به بینیم زد و گفت: پپر پایین

در را باز کردم.

پیاده شدیم، اومد کنارم با هم قدم برمیداشتیم، نگاهم کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد و دستم و گرفت، یهو با گرفتن دستم به سمتش برگشتم و گفتم: دستم ول کن زشته

- هیچم زشت نیست، مگه خلاف شرع میکنیم

با نگرانی دور و برم و نگاه کردم و گفتم: ببین یکی از همکارا میبینتمون

- خب ببینه، مگه خودشون دست زنشون و نمیگیرن؟

وقتی دیدم به هیچ صراطی مستقیم نیست ، شانه هام و انداختم بالا و گفتم: خود دانی دستم و محکمتر فشرد و گفت: عشق من تو کاریت نباشه، اگه کسی دید اون با من وقتی وارد آسانسور هتل شدیم ، هنوز دستم تو دستش بود بود، هر کدوممون رفتیم سمت اتاقمون، نگاهی بهم انداخت و گفت: وسایلت و جمع و جور کن، میگم یک اتاق دو نفره برامون آماده کنن ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و گفتم: واسه چی؟ من اینطور راحت ترم

بستمتم اومد و تو چشمم زد و گفت: اما من نیستم

- خواهش میکنم کسری، واسه این کارا یه کم زوده

- نه نمیشه، همین که گفتم، دیگه ام دوست ندارم در موردش چیزی بشنوم

با دلخوری در اتاقم و باز کردم و پام و گذاشتم تو اتاقم، اونم پشت سرم اومد تو و گفت: این قیافه برای چیه؟

نگاهش کردم و گفتم: ببین کسری من مخالف این کارم

کسری رفت سمت پنجره و به بیرون خیره شد و گفت: تو یا به ه من اعتماد نداری یا از من میترسی، و یا...

رفتم سمتش و حرفش و قطع کردم و گفتم: موضوع اینا نیست، کسری ما الان فقط نامزدیم، صورت خوشی نداره تو یک اتاق با هم باشیم، اگر غلط میگم بگو غلط میگی؟

بستمتم برگشت و نگاهم کرد و گفت: تو اشتباه میکنی، بلاخره دوران نامزدی هم یک برهه از زندگی مشترک ماست، و من دوست دارم همه وقتم و با تو بگذرونم، نترس کاری نمیکنم که باعث پشیمونی جفتمون شه

با شرم سرم و انداختم پایین و گفتم: من منظورم این نبود..

دستش و بالا آورد و گفت: پس اگر به من اطمینان داری ، به حرفام اعتماد کن

نمیدونستم کار درستیه یا نه، اما بناچار سرم و تکان دادم و گفتم: اگر تو فکر میکنی اینجوری بهتره ، منم قبول میکنم، اما باید بهم قول بدی که ...

اینکار فهمید چی میخوام بگم اومد سمتم و بازو هام و در دستش گرفت و گفت: تو از چی میترسی هیلا؟ من و تو به هم محرمیم، در آینده هم با هم ازدواج میکنیم، مطمئن باش منم یک خط قرمز هایی واسه خودم دارم، و به خودم اجازه نمیدم که از اون ها تجاوز کنم

منو در آغوشش کشید و گفت: عزیزم، حتی اگر بر فرض محال اتفاقی هم بینمون بیفته، مطمئن باش اینقدر نامرد نیستم که ولت کنم و برم پی کارم، من تو را از الان به چشم همسرم میبینم، پس نگران نباش و دستش را روی سرم گذاشت و گفت: قسم به جون خودت که برام عزیزی، هر اتفاقی بیفته من همیشه همراهتم و برای یک لحظه هم رهاش نمیکنم و مرا از آغوشش بیرون کشید و پیشانی مو بوسید و گفت: به من شک نکن هیلا، من تا آخرش باهاتم سرم و تکون دادم و گفتم: من هیچ وقت بهت شک نداشتم، حالا هم باشه حرفی نیست رو بهم گفت: تو فعلا استراحت کن من میرم شرکت، تو امروز نمیخواد بیای بعد استراحت وسایلت و جمع کن - باشه

خم شد و بوسه ای آرام روی لبام نشاند و از در رفت بیرون

رفتم و یک دوش گرفتم و بعد موهامو خشک کردم و وسایلم و یه کم جمع و جور کردم و رفتم روی تختم دراز کشیدم، در حالی که چشمهام و به سقف دوخته بودم، و حسابی در فکر بودم، با صدای زنگ تلفن، یهو ترسیدم و تکانی خوردم گوشی را جواب دادم، بهار بود صدای شادش تو گوشم پیچید، نمیدونم این دختر اینهمه انرژی و از کجا میاورد

- الو، به سلام عروس خانم

- سلام خوبی؟ بردیا بهتر شده؟

- بهتره، تو خوبی؟ آقاتون خوبه؟

از طرز صحبت کردنش خندم گرفت و گفتم: اره خوبیم

- چه خبرا؟ آقاتون که اذیتت نمیکنه؟

- وانه چه اذیتی؟

- نمیدونم والله، همینجوری گفتم، اگه اذیتت کرد زود زنگ بزن به خودم تا حسابش و برسم

باز خنده ام گرفت و گفتم: دیوونه

- چیه انگار خوشت اومد؟

- بهار؟؟

- باشه باشه فقط زنگ زدم حالتو بپرسم ، من برم بردیا بیدار شده، داره نق نق میکنه

- برو قربونت برم از طرف من بردیا را ببوس به مهرانم سلام برسون

- باشه عزیزم فعلا خداحافظ

- خداحافظ

دوباره خودمو روی تختم انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد

با صدای در اتاقم از خواب پریدم ، پتو را کنار زدم و بلند شدم و به سمت در رفتم و آن را باز کردم، کسری نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام عزیزم، خواب بودی؟

- آره ، ساعت چنده؟

- هفت

خواب از سرم پرید و ابرو هام پرید بالا و گفتم: جدا؟ یعنی من این همه وقت خوابیدم؟

اومدم صدات کنم تا بریم برای شام

بیا تو تا آماده شم

اومد تو و گفت: تو همیشه اینقدر میخوابی؟

نگاهش کردم و گفتم: وقتی کاری ندارم معمولا میخوابم

اینکار چیز جدیدی کشف کرده بهم خیره شد و سرش و تکون داد و گفت: که اینطور

صورتش و شستم و یک مانتو طوسی تنم کردم و یک شال سفید

یهو یاد میلاد افتادم و رو بهش گفتم: راستی، مهندس تاجیک فهمید

سرش و تکون داد و گفت، آره، اول فکر کرد دارم باهاش شوخی میکنم، کم مونده بود دو تا شاخ روی سرش سبز شه

الانم پایین ، دنیا هم هست، دنیا هم با شنیدن این خبر گفت: عجب آب زیر کاهین شما دو تا

داشت سعی میکرد اداشو در بیاره

از کارش خنده ام گرفت و رفتم سمتش و ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: کوفت، نکن این کارا اصلا بهت نمیاد

وقتی رسیدیم پایین، کسری دستم و گرفت به سمت میزی که میلاد و بقیه بودند رفتیم، میلاد با ناباوری به دستهای ما

نگاه میکرد مثل اینکه هنوز باورش نشده بود

بهش نزدیک شدیم، سلام کردم، دنیا زود دوید سمتم و صورتم و یوسید و گفت: مبارک باشه عزیزم

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم، میلاد بلند شد و روبروم ایستاد و گفت: خانم برنا شما بگید این واقعیت داره؟

با لبخندی که به لب داشتم سرم و به نشانه تاکید تکان دادم، یهو ضربه ای به پای کسری زد که آخش بلند شد و گفت: باشه کسری خان، این رسمشه، مگه من رفیقت نبودم، تو حتی کلمه ای بهم نگفتی

کسری خندید و گفت: چی بهت میگفتم، میگفتم: من از خانم برنا خوشم میاد

- آره مگه چی میشد، میترسیدی ازت کم بشه

دنیا اومد سمت میلاد و گفت: میلاد جان همه که مثل هم نیستن، شاید روش نشده

میلاد روشو از کسری برگردوند و رو به من گفت: تبریک میگم خانم برنا و امیدوارم تو بتونی اینو آدمش کنی

خندیدم و گفتم: ممنون

شب که رفتیم بالا، کسری رو بهم گفت: اونجا دیگه اتاق نیست، وسایلت و جابجا کردن تو اتاق 470 بردند، از امشب با هم تو اون اتاق اقامت میکنیم

آخر کار خودشو کرد، دستش را دور شانہ ام انداخت و با هم طول راهرو را طی کریم تا به اتاقمان رسیدیم، در را باز کرد و گفت: برو تو

به اتاق نگاه انداختم، در واقع یک سوپیت بود، یکم موزب بودم رفتم سمت وسایلم و برشون داشتم و تو کمد جاشون دادم، میخواستم یک جوری سرم و گرم کنم، وقتی کارم تموم شد، کسری را دیدم که تازه از حمام آمده بود، اومد سمتم و گفت: هنوز نخوابیدی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: کارم تموم شد الان دیگه میخوابم

نمیدونستم باید چیکار کنم، برم روی تخت بخوابم یا نه، انگار تردید را تو چشمهام خونده بود رو بهم گفت: چرا ایستادی؟

با من و من گفتم: تو روی تخت بخواب ، من عادت دارم روی کاناپه میخوابم

اخماش رفت تو هم و با حالت جدی و لحنی عصبی گفت: تا اونجا که من میبینم تخت دو نفره است، پس روش برای جفتمون جا هست

آب دهانم و قورت دادم، و بدون حرفی رفتم سمت تخت و گوشه آن دراز کشیدم، بعد از کمی کسری هم اومد و گوشه دیگر تخت دراز کشید، پشتم بهش بود، چراغها را خاموش کرد فقط یک چراغ خواب را روشن گذاشته بود، یک ربعی بدون هیچ حرفی گذشت تا صدایش را شنیدم که گفت: هیلا، قهری؟

تکان نخوردم، اومد سمتم، قهوه ضربان قلبم رفت بالا، چشمم و محکم روی هم فشار دادم، داغی نفسهایم روی گردنم حس میکردم، دوباره گفت: هیلا، چشمتو باز کن، میدونم خواب نیستی، هیلا؟

چشمهام و به ناچار باز کردم، چون اگر به همون وضع میگذشت خودم و ضایع میکردم، به آرومی گفتم: من با کسی قهر نیستم

موهامو نوازش کرد و گفت: هیلا، از دست من ناراحت نشو

من و تو قرار، مدت زیادی اینجا باشیم، پس سعی کن عادت کنی

برگشتم سمتش روم خم شده بود، نتونستم به چشمهایش نگاه کنم، فقط گفتم: باشه من تمام سعیمو میکنم، لبانش را روی گردنم گذاشت، اینگار جریان برق قوی بهم وصل کردند، یک حس خوبی بود اما ترس هم همراهش بود، کسری سرش را بالا آورد و لبخندی زد و گفت: بخواب عزیزم، از هیچیم نترس و مرا سمت خودش کشید و سرم روی سینه اش افتاد، صدای ضربان قلبش و میشنیدم، غرق لذت بودم، نمیدونم در آغوشش چی بود، که بهم امنیت میداد، بارضایت خاطر چشمهام و روی هم گذاشتم و خوابیدم

کسری

صبح که از خواب پاشدم، نگاهی به هیلا که در آغوشم راحت خوابیده بود انداختم، وای که چقدر تو خواب خوشگل بود، درست عین بچه ها، بی اختیار دستم و بردم بسمت موهایش، موهای هیلا را خیلی دوست داشتم، خیلی نرم بودند و بلند، یهو با حرکت دستم در موهایش، تکانی خورد، و یواش چشمهایش و باز کرد، با دیدن من ناگهان بلند شد و سر جاش نشست، بهش لبخند زدم و گفتم

- سلام صبح بخیر، عزیزم، خوب خوابیدی؟

انگار تازه متوجه شده بود کجاست، با دست چشمهایش و مالید و گفت: صبح بخیر

بلند شد و به سمت کمد لباساش رفت و بعد هم حوله اش را برداشت و گفت: من میرم یک دوش بگیرم

سرم و تکان دادم و خودم هم از روی تخت بلند شدم، یک لیوان آب ریختم و سر کشیدم، وسایلم و مرتب کردم، و روی مبل نشستم و روزنامه صبح را مرور میکردم، که دیدم حوله پیچ شده از حموم اومد بیرون، اومد سمتم و گفت: تا من لباس میپوشم تو هم دوش بگیر، منم وسایلم و آماده میکنم که بعد از صبحانه یکسره بریم شرکت روزنامه را بستم و روی میز گذاشتم و بلند شدم و گفتم: باشه و رفتم طرفش و به موهایش اشاره کردم و گفتم: موهاش و خوب خشک کن سرما نخوری

لبخندی زد و گفت: حوصله ندارم همه اش و خشک کنم فقط جلوی موهام و خشک میکنم، بقیه اش خودش خشک میشه

- هیلا کاری که میگم بکن، مریض میشیا

حوله ام را انداختم روی شونه ام و به سمت حمام رفتم، یک ربعی در حمام بودم، وقتی اومدم بیرون ، داشت غر غر میکرد و موهاش را با سشوار خشک میکرد بهش نزدیک شدم، سرش حسابی به کار خودش بود و اصلا متوجه من نشد شنیدم که میگفت: اه اینا دیگه چیه؟ آخه من این موهای به این بلندی و میخوام چیکار؟ برگشتم تهران اولین کاری که میکنم باید برم آرایشگاه یه کم کوتاهشون کنم

- نه حق نداری

یهو هینی کرد و از جاش پرید، ترس و تو چشاش دیدم

با عجله گفتم: چی شد؟

دستش و گذاشت روی قلبش و گفت: دیوونه ترسوندیم، تو کی اومدی؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم: من کجام ترسناکه؟

سشوار و خاموش کرد و روی میز گذاشت و گفت: از یهو اومدنت ترسیدم، نه از خودت

یاد حرفایی که داشت با خودش میزد افتادم و گفتم: داشتی چی میگفتی؟ که میخوای موهاش و کوتاه کنی؟

نگاهم کرد و گفت: آره خوب مگه اشکالی داره؟

لبخندی زدم و گفتم: بله که اشکال داره، من اجازه نمیدم این کار و بکنی

با تعجب نگاهم کرد و گفت: ولی یادم نمیاد ازت اجازه گرفته باشم

یهو عصبی شدم و گفتم: این چه طرز حرف زدنه؟

شانه هاش و بالا انداخت و گفت: من که چیزی نگفتم، که آمپر میچسبونی

رفتم سمتش و انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید تکان دادم و گفتم: بین هیلا تو دیگه کوچکترین کارتم به من ربط

پیدا میکنه، برای کوچکترین قدمی که برمیداری باید با من مشورت کنی

یهو خودش و ازم دور کرد و زل زد تو چشمهام و گفت: چیه، چه خبره؟ یه کم یواشتر آقای مهندس، فکر کردی من

کارگراتم که اینجور بهم امر و نهی میکنی، یک بار بهت گفتم این بارم برای آخرین بار میگم، من بنده زر خرید شما

نیستم، که به هر سازی که زدی برات برقصم، من نمیتونم اینجور زندگی کنم ، من از اینکه یکی مدام بخواد بهم بگه

این کار و بکن یا نکن بدم میاد و دقیقا برعکسش و انجام میدم، گفتمی اتاق دونفره گفتم: ایرادی نداره اما قرار نیست

هر چی تو بگی من بگم چشم



رفتم طرفش اما یک قدم رفت عقب، نباید میداشتم این اول کاری ازم سرد شه، هیلا را خوب شناخته بودم، خیلی لجباز بود، با هر قدمی که بهش نزدیکتر میشدم، اونم یک قدم عقب برمیداشت تا اینکه به پنجره خورد خودم و بهش نزدیک کردم و روی صورتش خم شدم و گفتم: هیلا خوبی؟ مگه من چی گفتم؟

نفسش و داد بیرون و یهو زد زیر گریه

- چرا گریه میکنی؟ هاااا؟

منو کنار زد و رفت به سمت کیفش، یهو دستش و گرفتم و گفتم: چرا اینقدر بچه بازی در میاری عزیزم، من منظورم این بود که من موهات و خیلی دوست دارم، دوست ندارم کوتاهشون بکنی، حالا میل خودت، هر کاری دوست داری بکن

وقتی دیدم آرومتر شده از پشت بغلش کردم و گفتم: نبینم عشق من دیگه سر این چیزای الکی گریه کنه ها و با یک حرکت به سمت خودم برش گردوندم، سرش پایین بود، دستم و زیر چونه اش بردم و سرش و آوردم بالا و با دست دیگرم اشکای روی گونه شو گرفتم خم شدم و چشم هاشو یکی یکی بوسیدم و گفتم: تو دیوونه ای دختر، این همه اشک و از کجا میاری؟

لبخندی زد و گفت: اینم نقطه ضعف منه دیگه

نگاهی به لباساش انداختم و گفتم: هیلا ده دقیقه وایسی آماده میشم تا بریم

- باشه و رفت نشست روی تخت و موبایلش را جلوی رویش گرفت

وقتی رسیدیم پایین دنیا و میلاد هم بودند، بعد از خوردن صبحانه همه با هم به سمت شرکت و محل کارمون راه افتادیم...

هیلا

امروز روز عروسی سپیده بود و یک جورایی هم معرفی رسمی من به فامیل کسری، امروز از صبح استرس دارم، لباسم را که دیروز با کسری خریده بودیم را آماده کردم، قرار بود بیاد دنبالم تا ببرم به آرایشگاه، دیشب بهار اینا را دعوت کردم و کلی بعد از مدتها یک دل سیر با هم حرف زدیم، الان دیگه کسری هم با مهران خیلی جور شده زنگ به صدا دراومد، حتما خودش بود، دویدم سمت آیفون که تصویرش و دیدم که گفتم: هیلا بیر پایین

- بذار وسایلم و جمع کنم و پیام

با مهربانی گفتم: اگر وسایلت زیاده پیام کمک

لبخندی زدم و گفتم: نه خودم میارم، وایسا اومدم

به طرف اتاقم رفتم و لباسم را به اضافه کیف و کفشم را برداشتم و در را قفل کردم و به سمت آسانسور رفتم تا منو دید سریع به سمتم اومد و در عقب را باز کرد و گفت: بیا عزیزم بذارشون اینجا و کمکم کرد تا روی صندلی عقب بذارشون

دوباره منو برد پیش همان خانمی که بار قبل پیشش رفته بودم رو به من کرد و گفت: مریم خانم منتظرته؟ تازه فهمیدم اسمش مریم، دفعه پیش اصلا اسمش و نپرسیدم

دستم و گرفت و گفت: برو دیگه

بهش نگاهی کردم و گفتم: چه ساعتی میای دنبالم

- ساعت شش اینجام

دستم و بوسید و گفت: میدونم تو امشب از همه خوشگلتر میشی

دستم و از دستش در آوردم و گفتم: دلت و همچینم خوش نکن و در را باز کردم و پیاده شدم و لباسها و دیگر وسایلم و برداشتم و راه افتادم بسمت در خونه مریم خانم

بدون اینکه چیزی بپرسه در را باز کرد ، انگار واقعا منتظرم بود

کسری برام دست تکان داد و من در را باز کردم و وارد شدم و در را بستم

به مریم خانم سلام دادم، باز مثل دفعه قبل با رویی گشاده ازم استقبال کرد و گفت: سلام خانم، خوبی؟

- بله، شما خوب هستید؟

- ممنون عزیزم، و لبخندی زد و ادامه داد: بهت تبریک میگم ، بلاخره یکی پیدا شد قاب این کسری را بدزده

نمیدونم کسری را از کجا اینقدر خوب میشناخت، انگار متوجه شد که تو ذهنم چی میگذره، در حالی که لیوانی شربت به دستم میداد گفت: تعجب نکن، کسری مثل پسریم میمونه، من دختر خاله مامانش هستم

ابروهام و بالا دادم و گفتم: جدا

سرش و تکان داد و گفت: همون طور که حدس میزدم خبر نداشتی

بلند شد و رو بهم گفت: زیاد وقت نداریم، بیا بشین تا کارم و شروع کنم

لیوان نیم خورده شربت را روی میز کنارم گذاشتم و با لبخند به سمت صندلی رفتم و نشستم

اتو مو را به برق زد و موهام و دسته دسته گرفت و شروع به اتو کردن کرد، وقتی کارش تموم شد، شروع به آرایش صورتم کرد و بعد هم بلند شد و کارهای تکمیلی را روی موهام انجام داد و گفت: تموم شد

حالا پاشو برو لباست و بیوش ، خندیدم، انگار عادت داشت، باید اول لباسم را میپوشیدم بعد خودم و در آینه میدیدم لباسم را برداشتم و به اتاقی که دفعه قبل لباسم را عوض کرده بودم رفتم

لباسم را خیلی دوست داشتم ، لباس بنفش تیره بلند که آستینهای گیپور بلندی داشت و یقه اش هم زیادباز نبود، فقط پشت لباس کمی باز بود که موهایم روی آن را تقریبا میپوشاند، لباس را به علاوه کفش و کیف ستش را که خریده بودم پوشیدم و از در رفتم بیرون، مریم با دیدنم کاملا شگفت زده شده بود و بهم گفت: یه چرخ بزن، منم این کار و کردم، اومد سمتم و گفت: محشر شدی، مطمئنم امشب حسابی میدرخشی

خودمم دوست داشتم زودتر خودم و ببینم، رفتم سمت آینه، نگاهی به خودم انداختم، رنگ لباسم با آرایش تیره ای که داشتم بسیار همخوانی داشت، بی اختیار لبخندی روی لبام نشست و گفتم: خیلی خوب شد، واقعا عالیه، دستتون درد نکنه

خندید و گفت: من چشمم شور نیست اما بذار یک کم اسفند دود کنم

بعد از کمی اومد و اسفند را دور سرم چرخاند و در اسفند دودکنی که در دست داشت ریخت و گفت: خدا از چشم بد حفظت کنه

تشکر کردم و گفتم: زحمت کشیدید

بعد از کمی در زدن ، در را باز کرد و رو به من گفت: کسری است و تعارف کرد که بیاد تو، کسری یا الله کنان اومد تو وای خدایا چقدر خوشتیپ شده بود انگار از مجله مد کشیده بودنش بیرون، دلم برایش ضعف رفت، تو دلم مدام قریون صدقه اش میرفتم ، داشت با مریم خانم سلام احوالپرسی میکرد که چشمش به من خورد و با تعجب حرفاش تو دهنش ماسید، مریم خانم اول یک نگاه به من و بعد به کسری انداخت و بعد خندید و به سمت اتاقی که من لباسم و توش عوض کردم رفت

کسری همون طور که لحظه ای چشم ازم بر نمیداشت به سمتم اومد و خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد، خیلی خوشگل شدی ،هیلا من دارم حسابی وسوسه میشم، لبخندی زدم و رو بهش گفتم:خودت خیلی خوشگلتر شدی

آروم گونه ام را بوسید و گفت: فعلا اینو علی الحساب ازم قبول کن تا بعد

و خودش را ازم دور کرد و به سختی چشم ازم گرفت و گفت: مریم خانم، مریم خانم

مریم خانم از اتاق لبخند زنان اومد بیرون و گفت: چیه پسرم؟

کسری رفت سمتش و گفت: واقعا زحمت کشیدید، خیلی لطف کردید

مریم به پشتش زد و گفت: برید خوش بگذره، به سیما هم سلام منو برسون

دوباره ازش تشکر کردیم و براه افتادیم

عروسی در باغ بزرگی بود، وقتی ماشین و نگه داشت پیاده شد و او مد در سمت منو باز کرد و کمک کرد پیاده شم و بعد دستش را جلو آورد، منم دستم و در دستش حلقه کردم و رفتیم تو، اول مانتو و شالم را با احتیاط در آوردم و به دست شخصی که دم در بود دادم و دوباره دست کسری را گرفتم و وارد شدیم...

کسری

دستش و گرفتم، یک تیکه یخ بود، برگشتم و نگاهش کردم، با لبخند سعی داشت استرش و پنهان کنه، رو بهش گفتم: عزیزم چیه؟ چرا اینقدر دستات یخه؟

با قیافه ای نگران گفت: آخه اولین بار فامیلاتون و میبینم

چی از فامیلای ما میترسی، دیوونه، نترس من همه جا کنارتم عشقم

لبخندش پررنگتر شد و گفت: دیگه نمیترسم و نفسی کشید

دستش و دور بازوم حلقه کرد و وارد باغ شدیم، مامان و دیدم که داره میاد سمتمون

هیلا خوشحال به سمت مامان رفت و گفت: سلام سیما جون

مامان که تا بحال هیلا را با آرایش اینجوری ندیده بود او مد و بغلش کرد و گفت: سلام عروس خوشگلم، خوبی قریونت برم؟

- ممنون سیما جون شما خوبید؟

در همین حال کوروش او مد، جلومون ایستاد و گفت: به به هیلا خانم، خوبید؟

هیلا با لبخند باهاش احوالپرسی کرد، مامان رو به هممون گفت: بچه بریم، سپیده و محمدم او مدن

وارد ساختمان که شدیم، عمو و زن عمو را دیدم که داشتند به مهمانها خوش آمد میگفتند، زن عمو با دیدن ما به

سمتمون او مد و با نگاهش هیلا را ورنانداز میکرد، او مد سمتمون و من پیشدستی کردم و سلام دادم

عمو هم او مد پیشمون و اونم به هیلا نگاه کرد و با خنده گفت: عمو معرفی نمیکنی؟

به جای من مامان با ذوق گفت: عروسم هیلا

هیلا دستم و محکم فشرد، منم بخاطر اینکه بهش آرامش بدم دستش و فشردم، هیلا سرش را کج کرد و رو به آنها

سلام کرد

عمو با خوشرویی او مد سمتمون و گفت: مبارکه، عزیزم، خوش آمدی

زن عمو هم لبخندی زد و گفت: ماشالله خیلی بهم میاید، وبهمون تبریک گفت

و گفت: بفرمایید تو ، بفرمایید صفا آوردید، ایشالله تا باشه خوشی و شادی باشه

مامان تشکر کرد و همگی به سمت میزی رفتیم و نشستیم

وقتی وارد شدیم، سپیده و محمد مشغول خوش و بش با چند تا از دوستاشون بودند، رو به هیلا کردم و گفتم: راحتی عزیزم

خنده دلنشینی کرد و گفت: آره الان یه کم استرس کم شده

دستش و از زیر میز بدون اینکه کسی متوجه بشه گرفتم و نوازش کردم، راست میگفت: دستاش دیگه یخ نبود

مامان رو به هیلا کرد و گفت: چه خبرا هیلا جون؟

- سلامتی، خبر خاصی نیست

رو به هیلا کردم و گفتم: عزیزم پاشو بریم یک لحظه پیش عروس و دوماه بهشون تبریک بگیم

مامانم حرفم و تایید کرد و گفت: آره مادر برید

بلند شدم و دست هیلا را گرفتم و به سمت جایگاه عروس و دوماه رفتیم، سپیده با دیدن ما که نزدیک میشدیم،

خنده رو لباش ماسید، بهش که رسیدم گفتم: تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت باشید

محمد با لبخند گفت: ممنون کسری جان خیلی خوش آمدید

هیلا هم رو به سپیده کرد و گفت: تبریک عرض میکنم

سپیده سرش و با منگی تکان داد، معلوم بود حسابی تو شوکه

رو به محمد و سپیده کردم و گفتم: معرفی میکنم ، همسر عزیزم هیلا برنا

یک دفعه ابروهای سپیده به علامت تعجب پرید بالا و گفت: به به ، چه سوپرایزی

محمد هم رو به هیلا تبریک گفت و یکی از دوستاش صدایش کرد و معذرت خواهی کرد و رفت

سپیده دوباره نگاهش را به هیلا دوخت و گفت: تو دیوونه ای دختر، اومدی زن این شدی؟

با اخم به سپیده نگاه کردم و گفتم: منظورت که من نبودم

- اتفاقا دقیقا منظورم شخص شما بود

با حرص نگاهش کردم و گفتم: مگه من چمه؟

بگو چت نیست؟

محمد برگشت پیشمون و گفت: چی شده باز شما با هم کل کل و شروع کردید

محمد رو به هیلا کرد و گفت: ببخشید خانم برنا ، اینا عادت دارن وقتی هم و میبینن کارشون همینه

صدای سپیده دراومد که گفت: محمد؟

محمد با عشق نگاهش کرد و گفت: جانم، عزیزم

هیلا رو به سپیده گفت: بازم تبریک میگم و ادامه داد سیما جون تنها هستن با اجازه؟

سپیده رو به هیلا لبخندی زد و گفت: منم امیدوارم شما هم خوشبخت بشید، جدا از شوخی کسری تکیه گاه خوبی عزیزم

هیلا لبخندی زد و گفت: از آشنایی باهاتون خیلی خیلی خوشحال شدم

منم دوباره تبریک گفتم و پیش مامان رفتیم

با خنده به کوروش نگاه کردم و گفتم: نگاه کن خسته ام نمیشه، از وقتی که اومده اون وسط داره میرقصه

هیلا هم نگاهی بهش انداخت و گفت: چیکارش داری

ارکستر شروع به نواختن آهنگ عاشقانه و آرومی کرد و همه زوج ها رفتند وسط و شروع به رقصیدن کردند

دستم و به سمت هیلا دراز کردم و گفتم: افتخار میدید؟

لبخندی زد و گفت: من بلد نیستم

گفتم: بلد بودن نمیخواه که

رفتیم وسط و دستم و دور کمرش حلقه کردم و بهش گفتم: دستاش و بذاره رو شونه هام ، شروع کردیم به رقصیدن،

سرم و بهش نزدیک کردم و گفتم: دیدی کاری نداشت

لبخندی زد و گفت: اوهوم

صدای نفسهایش و میشنیدم، داغیشون و حس میکردم، بی اختیار سرم و بردم سمت گردنش

یهو حس کردم لرزید، نگاهش کردم و گفتم: خوبی

سرشو تکان داد و گفت: کسری زشته جلوی مردم

خنده ای کردم و گفتم: باشه ، فعلا بی خیال میشم

آهنگ تموم شد و چراغها روشن شد

ساعت حدود دوازده بود که رو به مامان کردم و گفتم: مامان من امشب میرم پیش هیلا، فردا از همونجا راه میفتیم مامان نگاهی بهمون کرد و لبخندی زد و گفت: باشه شما برید ، ماهم یه ذره دیگه میریم دست هیلا را گرفتیم و خداحافظی کردم و راه افتادیم سمت ماشین سوار ماشین که شدیم، هیلا گفت: اصلا جاهای شلوغ و دوست ندارم منم گفتم: منم مثل خودتم، زیاد به سر و صدا عادت ندارم وقتی جلوی خونشون پارک کردم، رو بهم کرد و گفت: میگم کسری مامانت فکر بدی نکنه که امشب اومدی اینجا؟ - اگر نمیومدم میمردم، هیلا من دیگه نمیتونم بدون تو ...

خندید و پیاده شد و گفت: بیا پایین ، نمیخواد اینقدر احساساتی بشی و رفت سمت در...

هیلا

در را باز کردم و کنار ایستادم تا کسری وارد بشه، در را که بستم، رو بهش گفتم: چای میخوری؟ سرش و تکان داد ، رفتم سمت آشپزخونه و چای ساز و به برق زدم، وقتی برگشتم که برم لباسم و عوض کنم، تلویزیون و روشن کرده بود، نگاهش کردم و گفتم: من میرم لباسم و عوض کنم بلند شد و روبروم ایستاد و نگاهی بهم انداخت و گفت: هیلا امروز تو از همه خوشگل تر شده بودی، حتی سپیده خندیدم و گفتم: بیخودی اغراق نکن، سپیده به اون نازی، من نمیدونم تو چطوری گذاشتی از دستت درش بیارن پوزخندی زد و گفت: سپیده مثل خواهرمه، من هیچ حسی بهش ندارم و دستش و دور کمرم انداخت و بسمت خودش کشید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد ، من فقط عاشق یک نفرم دستش و تو موهام برد و آنها را نوازش کرد و سرم و به سمت خودش چرخوند و تو چشمهام خیره شد و گفت: من این چشمها رو با هیچی تو دنیا عوض نمیکنم

بدون اینکه پلک بزنیم در نگاه هم غرق شدیم، صورتش آورد نزدیکتر و قلب شروع کرد به تند تند تپیدن، اینقدر صداش بلند بود که فکر کنم صداش و داشت میشنید، در یک حرکت ناگهانی سرم و بیشتر به سمت خودش کشید و داغی لباس و روی لبام حس کردم، چشمهام و بستم، تا این لحظات و به یاد بسپارم، واقعا من چقدر خوشبخت بودم که کسی مثل کسری در کنارم بود، واقعا بهش نیاز داشتیم، کسری واقعا برای من قابل پرستش بود، دوست داشتیم در آغوشش بمیرم

آروم لباس و از لبام جدا کرد و نگاهی شیطون بهم انداخت و یهو منو از زمین کند و به سمت اتاق برد، یواش روی تخت گذاشتم و با ولع باز شروع به بوسیدن لبام کرد، لباس و سر داد روی لاله گوشم، و آنها را بوسید، و بعد زیر گلوم

و همینطوری داشت میرفت پایین که یهو خودش و ازم جدا کرد و نگاهش و ازم گرفت و گفت: حیف که بهت قول دادم و از اتاق رفت بیرون

تازه فهمیدم منظورش چیه، چنان از بوسه هایش مست بودم که بی اختیار خنده روی لبانم نشست، خدایا قسمت میدم به بزرگیت، کسری را به من ببخش، میترسم دوباره...

سرم و تکان دادم تا همه افکار بد و پرت کنم بیرون، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچ اتفاقی نیفته، کسری عشق منه و عشق من میمونه

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباسهایم رفتم و لباسهایم را عوض کردم، رفتم بیرون دیدم کسری روی کاناپه دراز کشیده و چشم به تلویزیون دوخته

رفتم چای و دم کردم و بعد از کمی با دو تا فنجان پر از چای رفتم سمتش، سینی را روی میز گذاشتم و گفتم: بفرمایید چای

اما حرفی نزد، به سمتش خم شدم، چشاش بسته بود، صداش کردم

کسری، کسری؟

اما هیچ عکس العملی نداشت، با لبخند نگاهش کردم و تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و به اتاق رفتم و یک پتو برداشتم و به حال برگشتم، داشتم پتو رو روش میانداختم که یهو چشمهایش و باز کرد، نگاهش کردم و گفتم: کسری عزیزم چای نمیخوری؟

- سرش و تکان داد و نشست، لیوان چای و گرفتم سمتش و گفتم: بیا، بعد لباسات و عوض کن، با اینا اذیت میشی

چایش را سر کشید و بلند شد و رفت سمت اتاق

منم یه کم جمع و جور کردم و رفتم سمت اتاق، کنارم ایستاد و گفت: تو روی تخت بخواب منم این پایین میخوابم

- نه، تو رو تخت بخواب مثلا تو مهمونیا

خندیدم و گفتم: نه حرف من نه حرف تو جفتمون رو زمین میخوابیم

خندیدم و گفتم: باشه بذار و بعد پتویی را از کمد دیواری درآوردم و روی فرش اتاق انداختم و دو بالشتم گذاشتم روش و لحاف تختم برداشتم، نگاهی به رختخواب انداخت و گفت: اینجوری بهتره و رفت سرش و گذاشت روی بالشت برق و خاموش کردم و فقط یک چراغ خواب روشن کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم، آغوشش و برام باز کرد و گفت: بیا اینجا

دیگه عادت کرده بودم که هرشب سرم و بذارم روی سینه اش و با صدای لالایی قلبش بخوابم



شروع کرد به نوازش موهام و گفت: هیلا من پشیمونم

یهو سرم و با نگرانی اوردم بالا و گفتم: از چی؟

وقتی قیافه ام و اونجوری دید لبخندی زد و ضربه ای به بینیم زد و گفت: از اینکه...

یک آن ترس تو تک تک سلولهام رخنه کرد، حس می کردم رنگم شده مثل میت، نگاهش کردم و گفتم: نکنه از اینکه...

انگار فهمید دارم پس میفتم، نگاهش و ازم دزدید و گفت: از اینکه بهت قول دادم

بازم منطورش و نفهمیدم و گنگ نگاهش کردم

من ومن کرد و گفت: اینکه نباید تا عروسی بهت نزدیک بشم

یهو گونه هام گر گرفت و سرم و انداختم پایین و گفتم: کسری؟؟/

خندید و نگاهم کرد و گفت: جان کسری؟

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرم آورد بالا، اما از خجالت نتونستم باهش چشم تو چشم بشم

به حرف او مد: هیلا منو نگاه کن

یواش چشممو به سمت چشمهش سر دادم، لبخندی رو لباش بود

هیلا بیا هر چی زودتر ازدواج کنیم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه عجله ایه حالا؟

چشم هام و بستم و گفتم: اما از نظر من فعلا خیلی زوده کسری، یکم دیگه صبر کن تا ...

حرفم و قطع کرد و گفت: باشه، بیخیال بعدا در موردش حرف میزنیم

انگار دلخور شده بود اما واقعا فعلا کاری از دستم بر نمیومد، چون فعلا اصلا آمادگی برای پذیرفتن یک زندگی زناشویی را نداشتم

هیچی نگفتم، چشمهام و بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم

کسری

چهار ماهی از نامزدی من و هیلا گذشته بود و چون در این مدت میدیدم هیلا علاقه ای به ازدواج نشان نمیده، واسه اینکه ناراحتش نکنم چیزی نگفتم، البته کارامونم خیلی زیاد شده بود و سخت مشغول بودیم، از طرفی هم هفته دیگه

تعطیلات نوروزی شروع میشد، خسته رفتم به اتاقم در شرکت که در زده شده و هیلا با اخمهایی در هم اومد تو، میدونستم بخاطر دیشب دلخوره، بدون اینکه به روم بیارم و نگاهش کنم گفتم: کاری داشتی؟

برگه هایی را که در دستش داشت و اومد محکم کوبید روی میز و گفت: من دیگه نمیخوام اینجا کار کنم، میخوام برگردم تهران، هر وقت کارم شروع شد برمیگردم

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم: تو همین الانم کارمند اینجاایی

اینجا دارم اذیت میشم بفهم

یهو از کوره در رفتم و فریاد زدم: یعنی من نفهمم؟

به صراحت ترس و تو چشاش دیدم اما خودش و از تک و تا ننداخت و گفت: من اینو نگفتم، دارم از مشکلم از اینجا موندن میگم

بهش نزدیک شدم و گفتم: شما بیجا میفرمایید، چطور تا الان مشکل نداشتید

قدمی به عقب رفت و گفت: کسری تو من و نمیتونی درک کنی؟ اینجا باشم فقط حساسیت تو نسبت بهم زیاد میشه

- آها ولت کنم تا بری تهران هر کاری دلت خواست بکنی؟

با عصبانیت نگاهم کرد، رنگ سبز چشاش تیره تر شده بود: من کاری نمیکنم، اگه میخواستم بکنم تو این چند ساله زندگی که تنها بودم میکردم، در ضمن من فردا برمیگردم چه تو خوشت بیاد چه نه؟

- چیه، شنیدی ماهان جونت داره از آوا جدا میشه، به هول و ولا افتادی، میخوای بری دلداریش بدی یا خودت و ببندی بهش؟

یهو برافروخته بستم اومد و دستش و بلند کرد و تا به صورتم بزنه که دستش و تو هوا گرفتم و تو چشاش زل زدم و گفتم: کارت به جایی رسیده که به خاطر اون آشغال دست روی من بلند میکنی؟

یک آن از نگاهش که همه نفرتش و ریخته بود توش و بهم زل زده بود، بخودم لرزیدم

گفت: من هر کاری میکنم به خودم مربوطه، دیگه ام نمیخوام ببینمت، ازت متنفرم و دستش و از دستم با خشونت بیرون کشید و گفت: من میرم ببینم کی میتونه جلوم و بگیره و به سمت در رفت و محکم آن را بهم کوبید

باورم نمیشد که این کسی که بهم این حرفا را زده، هیلای دوست داشتنی من باشه، لعنت به من که اینقدر بهت رو دادم الانم باید سواری بدم، شانس آوردم کسی تو شرکت نبود وگرنه آبروم میرفت

رفتم روی صندلیم نشستم و بسمت پنجره چرخیدم، هیلا خانم اینطوریه دیگه پس بچرخ تا بچرخم

از دیشب که بهار زنگ زده بود آرام و قرار نداشتم، فکر نمی‌کردم هنوز به ماهان فکر کنه، بهار گفته بود که ماهان باهاش کار داره و گفته باهاش تماس بگیره و اینکه قراره با آوا متارکه کنه، یعنی واقعا هنوز هیلا عاشق ماهان بود؟

اگه اینجوری با زندگی من بازی کنه به خدا میکشمش و نمیدارم به مرادش برسه، نمیدارم من و خر فرض کنه

با این فکر به شدت از روی صندلی بلند شدم و به سمت هتل رفتم، میلاد و دیدم که بستم اومد، بدون اینکه نگاهش کنم به سمت آسانسور رفتم و بعد بطرف اتاقمون

در را باز کردم، هیلا نبود، به سرعت رفتم پایین سراغ میلاد و گفتم: تو هیلا را ندیدی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا همین نیم ساعت پیش با چمدونش رفت، گفت داره میره تهران به تو هم گفته

دیگه نایستادم تا باقی حرفاش و بشنوم بسمت ماشینم دویدم و به سمت تنکابن حرکت کردم، یک ربع بعد به ترمینال اتوبوسرانی رسیدم و به سمت گیشه فروش بلیط رفتم و گفتم: اتوبوس تهران ...

خانمی که بلیط میفروخت گفت: حدودا یک ساعت دیگه یک اتوبوس بسمت تهران حرکت میکنه، چون تازه یکی رفت

نگاهش کردم و گفتم: میشه لطف کنید و چک کنید ببینید خانم برنا جز مسافرای اتوبوسی که رفت بوده یا نه؟

به کامپیوتر نگاهی انداخت و گفت: نه همچین اسمی نیست

تشکر کردم و رفتم سمت ماشین، با خودم گفتم شاید با یک فامیل جعلی بلیت گرفته با این فکر سوار ماشین شدم و همراه افتادم

اتوبوس را دیدم و شروع کردم به بوق زدن، اما نفهمیدم تا چالوس دنبالش رفتم که از قرار ایستگاه بود و چند نفر میخواستن سوار شن، تند تا مسافرا سوار شن پریدم بالا و نگاهی به همه مسافرا و صندلی ها انداختم، اما نبود

پیاده شدم، یعنی کجا رفته؟ نکنه ماهان....

نه نه هیلا با من این کار و نمیکنه، اون به من خیانت نمیکنه. برگشتم سمت هتل و وسایلی که نیاز داشتم و جمع کردم و بسمت تهران راه افتادم، صدای پخش و برده بودم بالا و باهاش میخوندم تا این فکرای بد و از خودم دور کنم

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش

کنار من تنها، کنار من تنها، کنار من تنها

از اولین جملت، فهمیده بودم زود

عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود

اونقدر می خوامت همه باهات بد شن

با حسرت هر روز از کنار ما رد شن  
 حالم عوض میشه، حرف تو که باشه  
 اسم تو بارونه، عطر تو همراهه  
 اون گوشه از قلبم، که مال هیچکس نیست  
 کی با تو آروم شد، اصلا مشخص نیست  
 بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش  
 کنار من تنها، کنار من تنها، کنار من تنها  
 از اولین جملت، فهمیده بودم زود  
 عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود  
 اونقدر می خوامت همه باهات بد شن  
 با حسرت هر روز از کنار ما رد شن  
 حالم عوض میشه، حرف تو که باشه  
 اسم تو بارونه، عطر تو همراهه  
 اون گوشه از قلبم، که مال هیچکس نیست  
 کی با تو آروم شد، اصلا مشخص نیست  
 مثل دیوونه ها رانندگی میکردم، خدایا مگه من چیکار کردم، هیلا فقط کافیه با ماهان ببینمت ، اول تو رو میکشم بعد خودمو  
 سه ساعته رسیدم در خونشون، سریع پریدم پایین بدون اینکه در را ببندم و رفتم و دستم و گذاشتم روی زنگ  
 اما کسی جواب نداد زنگ نگهبانی و زدم و رفتم سمتش و گفتم: ببخشید واحد شماره... خانم برنا تشریف ندارند،  
 تلفنش را گرفت و بعد از کمی آن را سر جایش قرار داد و گفت: جواب نمیدن  
 میتونم برم بالا ببینم  
 وقتی من و اینجوری دید، گفت : بفرمایید

دویدم سمت آسانسور و خودم و در آپارتمانم رسوندم، اما حفاط خونه کشیده بود و معلوم بود اینجا نیومده، جرقه ای به مغزم خورد و تلفنم و در آوردم و شماره بهار و گرفتم

الو سلام بهار خانم کسری م

- بله شناختم بفرمایید؟

- هیلا پیش شماست؟

با تعجب گفت: هیلا؟ نه مگه پیش شما نیست؟

با لحن مستاصلی گفتم: نه

یهو جیغ زد نه؟

با احتیاط پرسید: اتفاقی افتاده؟ دعواتون شده؟

عصبی گفتم: یک بحث کوچولو، الانم نمیدونم..

حرفم و قطع کردم و گفتم شما آدرس خونه ماهان و دارید؟

- ماهان برای چی؟

- باهانش کار دارم

من فقط شماره اش را دارم

شماره را یادداشت کردم و بلافاصله بعد از خداحافظی با بهار گرفتمش

صدای ماهان را شناختم ، نخواستم خودم و ببازم، سلام کردم

ماهان جدی گفت: سلام شما؟

عصبی دستم و به صورتم کشیدم و گفتم: کسری م، شایگان

یهو لحن مسخره ای به خودش گرفت و گفت: به به ، سلام از ماست

حرفش و بریدم و گفتم: هیلا پیش تو؟

- هیلا؟ هیلا چرا باید پیش من باشه؟

بین ماهان اگر یک بار فقط یکبار دور برش بیلکی به جون خودش ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگر اونجاست گوشی و بده بهش ، فقط میخوام

ماهان خنده ای کرد که حسابی حرصم و درآورد و گفت: پس دعواتون شده و قهر کرده، این برای من جای امیدواریه  
ماهان میکشمتون، جفتتونو

- حالا نمیخواد جوش بیاری، در هر صورت پیش من نیست، و بعد بلند خندید و ادامه داد: اما خبر خوشی دادی، میرم  
میگردم پیداش کنم

با عصبانیت نعره کشیدم: تو غلط میکنی با هفت جد و آبادت مرتیکه...

داشتم میرفتم سمت در اعصابم حسابی خرد و خاکه شیر بود، با خودم برای هیلا خط و نشون میکشیدم، مگه نبینمت،  
چنان بلایی سرت بیارم تا همه به حالت زار بزنی

رفتم سوار ماشین شدم و پام و گذاشتم روی گاز داشتم به سمت خیابان میپیچیدمش که دیدمش چمدان به دست  
داره میره تو کوچه، یهو زدم روی ترمز، اول فکر کردم توهم زدم، چون ازش فاصله گرفته بودم دنده عقب گرفتم،  
انگار تو حال خودش نبود اصلا به اطرافش توجهی نداشت پیاده شدم و جلوش ایستادم، سرش و آورد بالا، خدای من  
چی میدیدم، چرا اینقدر رنگش پریده بود، دستام و به بازوش گرفتم و گفتم: هیلا چته؟

چند بار تکونش دادم، بدون اینکه بهم اهمیت بده من و کنار زد و راهش و گرفت و رفت رفتم سوار ماشین شدم و  
پارکش کردم و بسمتش دویدم و با لحن عصبی گفتم: هیلا کجا بودی؟

جواب نداد اینبار داد زدم: هیلا پرسیدم کجا بودی؟

رفت سمت در ساختمان انگار من وجود نداشتم، در آپارتمانش و باز کرد و رفت تو و چمدانش را گذاشت وسط هال و  
خودش بسمت اتاق رفت و در را قفل کرد و منم مثل احمقا داشتم نگاهش میکردم

رفتم پشت در اتاقش و به در کوبیدم و لحنی آمرانه گفتم: هیلا این در را باز کن، اون روی سگ منو بالا نیار

هیچ صدایی نیامد

محکمتر به در کوبیدم و گفتم: هیلا در را میشکونما، بیا باز کن

باز سکوت

از در فاصله گرفتم و بشدت خودم و به آن کوبیدم، در باز شد و رفتم تو، صدای شر شر آب نشان میداد که تو حموم

داد زدم: هیلا زود بیا بیرون باید باهات حرف بزنم

نشستم روی تخت، بعد از حدود یک ربع دیدم نیومد رفتم به در حمام زدم و گفتم: هیلا سریع باش

نمیدونم چرا یهو نگران شدم، بدون اینکه چیزی بگم در حمام و باز کردم و رفتم تو، وای چی میدیدم، هیلا با لباس  
نشسته بود زیر دوش و به یک نقطه خیره شده بود اینگار تو این دنیا نبود

رفتم سمتش و آب را بستم و بلندش کردم و نگاهی بهش انداختم و گفتم: این چه کاریه ؟ هااا

حوله را دورش پیچیدم و بسمت تخت بردمش و کمد لباساشو باز کردم و یک دست لباس براش اوردم و خواستم خودم تنش کنم که به حرف اومد و گفت: خودم عوض میکنم

رفتم بیرون، و بعد آشپزخانه و یک لیوان آب و یک قرص سرماخوردگی و مسکن برداشتم و به اتاق رفتم داشت بلوزش و تن میکرد با دیدن این صحنه پشتم و کردم تا راحت باشه

بعد از کمی رفتم سمتش و حوله را ازش گرفتم و آویزون کردم و خودشم لباساشو در حمام گذاشت

نگاهی بهش کردم و گفتم: بهتری؟

اینکار منتظر یک تلنگر بود یهوزد زیر گریه و گفت: همه چیز تموم شد مگه نه؟

با گنگی نگاهش کردم و گفتم: چی تموم شد؟

- دوست داشتن تو هم ته کشید، تموم شد، میدونستم اینجور میشه

نگاهش کردم و گفتم: چی؟ مگه دوست داشتنم ته میکشه؟

سرش و تکان داد و گفت: اگر تو هم میخوای بری باشه ایرادی نداره، من دیگه عادت کردم، نترس چند روزی اینطوریم خوب میشم

نگاهش کردم ، چشمای سبزش بارونی بود، رفتم سمتش خودشو عقب کشید و گفت: نمیخواد رودروایسی کنی من درکت میکنم

دیگه طاقت نیاوردم و با خشونت دستم و انداختم تو موهاش و بسمت خودم کشیدمش و گفتم: تو حق نداری به عشق و دوست داشتن من شک کنی، فهمیدی؟

چشماشو از درد بست، دستم و کمی شل کردم و گفتم: هیلا تو چشمای من نگاه کن، چشماش و یواش یواش باز کرد

هیلا من دوست دارم، این دوست داشتنم ، هیچ وقت ته نمیکشه، من عاشقتم

یهو خودش و پرت کرد تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن

منم ترجیح دادم ساکت بمونم و بذارم خودش و خالی کنه

بعد از حدود یک ربعی از آغوشم کشیدمش بیرون و گفتم: تموم شد، لبخند کمرنگی زد و گفت: کسری من خیلی میتروسم، میتروسم تو هم بذاری و بری

طاقت نگاه غم زده اش و نداشتم ، نگاهم و ازش گرفتم و گفتم: من همیشه اینجام کنارتم

و وادارش کردم دراز بکشه و بهش گفتم: بگیر بخواب عزیزم، از هیچیم نمیخواد بترسی، تا روزی که من زنده ام نمیذارم آسیبی بهت برسه

دستشو گرفتم، چشاش و آروم گذاشت روی هم و خوابش برد، نگاهش کردم و خم شدم و گونه اش را بوسیدم خدایا من و ببخش، چرا به هیلا شک کردم، اون که از هر چیز و هر کس برام عزیزتره، خدایا منو ببخش...

هیلا

صبح وقتی بیدار شدم و کسری را کنار خودم دیدم، دستم و روی صورتش کشیدم، چشماش و باز کرد و نگاهم کرد و یهو بلند شد و گفت: هیلا بهتری عزیزم؟

لبخندی از سر شرمندگی زدم و گفتم: دیشب بخاطر من خیلی اذیت شدی، معذرت میخوام، بعضی وقتا اینجوری میزنه به سرم خل میشم

به بینیم ضربه ای زد و گفت: دفعه آخرت باشه من و بیخبر میذارم و میریم، داشتیم دیوونه میشدم

-ببخشید، همش واست دردرس درست میکنم

خندید و گفت: ایرادی نداره، به موقعش جبران میکنی

با حالت گنگ و استفهام آمیز نگاهش کردم، خم شد گونه ام را بوسید و گفت: اینجوری نگام نکن، پاشو مثل یک زن خوب واسه شوهرت یک صبحانه درست کن تا منم یک دوش بگیرم، بعد راجع بهش حرف میزنیم

بلند شد و به سمت حمام رفت، یهو سرش و از لای در آورد بیرون و گفت: به بهار زنگ بزن خیلی نگران بود

لبخندی زدم و بلند شدم و از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخانه و چای ساز و روشن کردم

تلفن و برداشتم و شماره بهار و گرفتم، بوق اول به دوم نرسید که گوشی را برداشت، هول کردم و گفتم سلام

- سلام و زهرمار، کوفت، حناق

خندیدم و گفتم: مرسی، تو خوبی؟

با حرص گفت: میخندی؟ کدوم گوری بودی؟

با خنده جواب دادم: من، من خونه بودم

- آره جون، عمه ات، پس بخاطر این بود پسر مردم کم مونده بود پس بیفته و افتاده بود دوره که ببینه کجا گور به گور شدی

- خب حالا مهمه که خونه ام



- حتی شماره ماهانم ازم گرفت

- شماره ماهان؟ ماهان برای چی؟

- چمیدونم، حتما فکر کرده اون خبر داره کجایی

رفتم تو فکر یعنی کسری فکر کرده... دیوونه

یهو صدای بهار اومد، ببینم باز رفتی تو هیروت

- نه نه بگو چی میگفتی؟

- کسری الان پیشته؟

- آره رفته دوش بگیره، یهو یادم افتاد مثلا اومدم صبحانه درست کنم

بهار جان عزیزم من برم از دیشب چیزی نخورده بنده خدا، برم یک صبحانه براش درست کنم

- بدبخت، پسر مردم و اینقدر اذیت نکن

خندیدم و گفتم: به مهران و بردیا سلام برسون، کاری نداری

- نه مواطب خودت باش، شاید اگر وقت کردم غروب بهت یک سری زدم

باشه خداحافظ

چای را دم کردم و از توی یخچال کره و مربا و پنیر را در آوردم، و تخم مرغها را در آوردم ونیمرو درست کردم و مشغول

چیدنشون روی میز بودم که دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد و سرم و بوسید و گفت: ببین خانومم چیکار کرده،

خندیدم و برگشتم سمتش و گفتم: بدو برو بشین تا سرد نشده

رفت نشست و مشغول خوردن شد، چای ریختم و جلوش گذاشتم و گفتم: کسری بازم بابت دیروز معذرت میخوام بهار

گفت: چقدر نگران شده بودی

سرش و بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت: بیا دیروز و فراموش کنیم و دیگه در موردش حرف نزنیم

لبخندی زدم و گفتم: کسری تو خیلی خوبی؟

لقمه ای به سمتم گرفت و گفت: عجله نکن، گفتم که به موقعش جبران میکنی

لقمه رو گرفتم و گفتم: چجوری؟

همونطور که نگاهش بهم بود گفت: ببین عزیزم، الان تازه بهاره، تا آخر خرداد کارمون یکم شکل پیدا میکنه، پس در

نتیجه ماه تیر مراسم میگیریم، چطوره؟

نگاهش کردم و گفتم: باشه، حرفی نیست

نگاهش و به لیوان چایش دوخت و با احتیاط گفت: مادر و برادرتم از الان خبر کن، که بیان

با تعجب نگاهش کردم

خندید و گفت: چیه نمیخوای دعوتشون کنی؟

- نه ، فکر نمیکنم لازم باشه

بلاخره هر چی باشه خانوادتن، درست نیست بدون اطلاع اونها ...

حرفش و قطع کردم و گفتم: راجع بهش فکر میکنم

بلند شد و اومد سمتم و شانه هامو گرفت و بلندم کرد و گفت: هیلا ، میخوام حالا که داریم ازدواج میکنیم، همه چیز و

از نو بسازیم، کینه هات و بریز دور و یک فرصتی بهشون بده

نگاهش کردم و گفتم: کار سختیه کسری

لبخند زد و گفت: میدونم عزیزم، اما دوست دارم خوشحال باشی و خانوادت هم کنارت باشن

با دکمه پیرهنش داشتیم بازی میکردم و گفتم: من به خاطر تو هرکاری میکنم

من و بیشتر کشید سمت خودش و با عشق پیشونیمو بوسید و گفت: هیلا میدونی چقدر دوست دارم؟

خندیدیم و گفتم: آره میدونم

- وای هیلا نمیدونی چقدر دوست دارم این سه ماه زودتر بگذره، تو مال خودم بشی

با خوشی خندیدم و گفتم: کسری منم

کسری گفت: بعد طهر قراره مامانینا بیان با خانواده عموم، از محضر خیابان اصلیم وقت گرفتم، وقت صیغه مون تا دو

روز دیگه تمومه، میریم عقد میکنیم

فکر کردم داره شوخی میکنه، به پشتش زدم و گفتم، کسری خیلی بیمزه ای

با تعجب نگاهم کرد و گفت: واسه چی؟

- واسه همین حرفایی که الان زدی دیگه

-هه ، من کاملا جدیم

یهو داد زدم کسری تو الان داری این و به من میگی؟

گوشاشو گرفت و گفت: کر شدم، یواشتر

دویدم سمت اتاقم و از تو آینه نگاهی به خودم انداختم، چشمام حسابی پف کرده بود و...

کسری با یک کیسه پر از یخ اومد و دستم و گرفت و نشوندم روی تخت و گفت: این و بذار روی چشمات تا پفش بخوابه

چاره ای نداشتم قبول کردم

یهو یاد لباس افتادم و بلند شدم و گفتم: لباس، لباس چی بیوشم؟

خندید و بلند شد و روبروم ایستاد و گفت: آروم بگیر دختر، همه چی ردیفه

نگاهش کردم و گفتم: چجوری؟

رفت تو هال و پاکت هایی برداشت و با خودش آورد و گفت: بفرمایید

با تردید یکی یکی پاکت ها را نگاه کردم، خنده روی لبام نشست و ناگهان پریدم و بغلش کردم و گفتم: مرسی کسری

نگاهم کرد و گفت: باشه بابا خفه ام کردی

مانتو سفید و در آوردم و تنم کردم ، درست غالب تنم بود ، وای کفشام خیلی خوشگل بود، شالمم سرم کردم و گفتم: چطوره؟

- عالی

کسری

زنگ خانه به صدا دراومد، هیلا گفت: عزیزم باز میکنی؟

-کیه؟

- منم بهار، آقای شایگان

-سلام بفرمایید

در آپارتمان و باز کردم و ایستادم تا بیاد

در آسانسور باز نشده، دوید سمتم و گفت: هیلا کجاست؟

- تو اتاقش

رفتم کنار تا وارد شه، منم ترجیح دادم تا تنها باشن

رفتم جلوی تلویزیون روی مبل لم داد و کانال ها را اینور و اونور کردم تا کمی وقت بگذره کمی بعد بلند شدم و رفتم در اتاق هیلا و تقه ای به در زدم و گفتم: هیلا من میرم یک سر خونه، آماده شم با مامانینا بیام

بلند گفتم: باشه عزیزم برو، مواطب خودت باش

کتم و تنم کردم و راه افتادم، هوا دیگه تقریبا خوب شده بود، سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه وقتی رسیدم، کفشهام و در آوردم و سلام کردمف مامان باز اومد استقبالم، سلام پسرم خوبی؟

- آره خوبم مامان، کوروش لباسام و از خشکشویی گرفت؟

همین موقع کوروش وارد خونه شد و دیدم، لباس ها دستشه

گرفتشون جلوم و گفتم: به آقا داماد، داداش دست راستت روی سر ما

خندیدم و گفتم: مامان شنیدی پسرت زن میخواد

مامانم با ذوق گفتم: قربونش برم، ایشالله بعد از کسری واسه تو هم...

حرف مامان و برید و گفتم: بابا ما یک شوخی کردیم شما زیاد جدی نگیرید و خندید و به اتاقش رفت

مامان گفتم: ساعت چند قرار محضر دارید؟؟

- ساعت 5، مامان به عمو گفتمی؟

- آره مادر الانه هاست که دیگه پیداشون بشه

یک چای برام ریخت و داد دستم و گفتم: اول اینو بخور بعد برو آماده شو

-----

یک دوش سرسری گرفتم و لباسامو از کاور در آوردم و روی تخت گذاشتم و بعد از اینکه موهامو خشک کردم ، پوشیدمشون، این کت و شلوار و در سفری که دو سال پیش به فرانسه رفته بودم خریدم، رنگش دودی بود و بسیار خوش دوخت، کفشامم از کمد بیرون کشیدم و پام کردم و جلوی آینه ایستادم، موهام کوتاه بود فقط کمی مرتبشون کردم و با عطر تقریبا دوش گرفتم، که یهو در اتاقم به صدا درآمد

با خیال اینکه مامان، گفتم بیا تو

سپیده سرش و از لای در آورد تو و گفتم: سلام، وای چه تیپی؟

نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم: سلام، مرسی، کی اومدین؟

- تازه رسیدیم

- چه خبر محمد خوبه؟

- اونم خوبه، بابت اینکه نتونست بیاد عذرخواهی کرد

- نه بابا من که انتظاری ندارم؛ یه عقد محضری ساده است

نگاهم کرد و با من و من گفت: کسری؟

داشتم کراواتم و درست می‌کردم و گفتم: جانم؟

اومد سمتم و گفت: خیلی دوستش داری؟

خندیدم و گفتم: کیو؟ هیلا را؟

سرش و تکان داد

- میدونی چیه، دوست داشتن واژه کمیه ، برای عشقی که من نسبت بهش دارم

- خوبه، هیلا هم دختر خوبی بود

- حالا باهاش بیشتر آشنا بشی، تو هم عاشقش میشی، نمیدونی که چه فرشته ایه

با نگاه غمگینی گفت: خیلی برات خوشحالم کسری، که یک نفر پیدا شد که تونست تو رو عاشق خودش کنه

رفتم جلوش و برای اولین بار سرش و در آغوش گرفتم و گفتم: سپیده بابت همه حرفایی که باعث ناراحتیت شده واقعا

متأسفم، من الانم می‌گم، تو را مثل خواهری که هیچ وقت نداشتم دوست دارم

خودش و ازم جدا کرد و گفت: بیخیال کسری، اشکم و در آوردی، پس قول بده همیشه روم مثل یک خواهر حساب کنی

- قول میدم ، بریم دیگه دیر شد

خندید و گفت: چیه، دلت واسه هیلا جونت تنگ شده

- بدو بیرون، فضولی موقوف

وقتی رفتیم بیرون همه آماده نشسته بودندف به سمت عمو رفتیم و مردانه بهش دست دادم، زن عمو هم اومد سمتم و

صورتم و بوسید و رو به مامان گفت: سیما جون یک اسپند واسش دود کن، و رو به من گفت: ماشالله، ایشالله

خوشبخت شی پسر

مامان با اسپند دود کن اومد سمتم و کلی قربون صدقه ام رفت و بعد همگی به راه افتادیم

رسیدیم در خونه هیلا پیاده شدم و زنگ زدم، بهار در را باز کرد و گفت: الان میایم

بعد از حدود 5 دقیقه، بهار و هیلا و مهران جلوی در بودند، همه به هم معرفی شدن و با هم سلام و احوالپرسی کردن من از وقتی هیلا اومده بود بیرون محو زیبایی و جذابیتش شدم که حس کردم ضربه ای به پهلو کوبیده شد، صدای سپیده را شنیدم که گفت: خور دیش

برگشتم سمتش ، خندیدم و گفتم: میبینی ، مثل فرشته ها شده

رفتم سمتش و گفتم: سلام عزیزم، خوبی؟ چقدر خوشگل شدی؟

یواش خندید و گفت: برو کنار بوی عطرت داره دیوونم میکنه

خندیدم و گفتم: بریم

سرش و تکان داد

وقتی به محضر رسیدیم، شناسنامه ها را به دست عاقد دادم، نگاهی به هر دومون کرد و شروع کرد به خوندن خطبه

هیلا قرآنی به دست داشت و سرش پایین بود

دفعه اول بله را گفت، انگار میدونست من خیلی نگرانم

نگاهش کردم و گفتم: مرسی

خندید و گفت: قابلی نداشت

نوبت به هدیه ها رسید، عمو و زن عمو یک سرویس به هیلا دادند، هیلا صورت زن عمو را بوسید و با عمو دست داد و

ازشون تشکر کرد، مامانم انگشترش را از دستش درآورد و گفت: این و نگه داشته بودم برای عروسم، مال

مادربزرگمه، خم شد و دست مامان و بوسید، مامان هم صورتش و بوسید و گفت: سفید بخت بشی دخترم

کوروش و سپیده و بهار هم هر کدوم یک سکه دادند، و خلاصه رسید نوبت من

دستم و کردم تو جیبم و کلیدی در آوردم و گذاشتم تو دستش، خندید و گفت: این چیه؟

با عشق نگاهش کردم و گفتم: کلید خونه ای که قرار خانومش بشی

با بهت نگاهم کرد و گفت: کسری...

حرفش و قطع کردم و گفتم: سسسس

نفسی کشید و گفت: ممنون

اون شب و همگی به یک رستوران درجه یک رفتیم و شام خوردیم  
 مامان و کوروش و رسوندم خونه و عمو اینا و بهار و خانواده اش هم از همون رستوران خداحافظی کردند و رفتند  
 مامان بازم صورت هیلا را بوسید و گفت: عزیزم فردا نهار منتظر تونم  
 هیلا با شرم سرش و پایین انداخت و گفت: با کمال میل  
 ماشین و جلوی خونه پارک کردم و رفتیم تو..  
 هیلا رفت تو آشپزخانه و شربت ریخت و اومد کنارم نشست، نگاهش کردم و گفتم: امروز خیلی خسته شدی نه؟  
 خندید و گفت: نه، امروز بهترین روز زندگیم بود  
 بلند شد و گفت: من برم لباسام و عوض کنم  
 تو برو الان منم میام  
 وارد اتاق که شدم، هیلا یک تاپ قشنگ تنش بود با یک شلوار جین، تا حالا اینجوری ندیده بودمش، همیشه سعی  
 میکرد لباس آستین دار بپوشه  
 رفتم سمتش ، یهو برگشت و وقتی من و دید، خندید و گفت: چیزی شده؟ چیزی لازم داری؟  
 نمیتونستم چشمام و ازش بگیرم بهش نزدیکتر شدم و با خشونت کشیدمش سمت خودم و لبام و گذاشتم روی لباش ،  
 چقدر بهش نیاز داشتم، چقدر جلوی هیلا سست بودم، منی که هیچ دختری را آدم حساب میکردم، الان این دختر  
 شده بود همه زندگیم  
 دستم و انداختم زیر زانوهاش و از زمین بلندش کردم ، هیلا هم هیچ تقلایی نمیکرد، گذاشتمش روی تخت و گفتم:  
 هیلا ...  
 نگاهم کرد و چشمهاشو باز و بسته کرد  
 دستم و بردم سمت بازوهاش و بندهای تاپش را یکی یکی پایین کشیدم  
 انگار خجالت میکشید، سرش پایین بود، روی بازوهاشو بوسیدم  
 دستم و زیر چونه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم و تو چشماش خیره شدم ، آب دهنش و قورت داد  
 چراغ ها را خاموش کردم  
 هیلا

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، کسری نبود، ترسیدم و نشستم روی تخت، و با نگرانی صداش کردم، اما صدایی نیومد، بلند شدم و ملافه را دور خودم پیچیدم و اما ناگهان دردی همراه سرگیجه باعث شد دستم و به دیوار بگیرم و از درد چشمهام و جمع کنم، نفس عمیقی کشیدم و همانطور که دستم به دیوار بود رفتم سمت در، رفتم تو هال، همه جا را سرک کشیدم هیچ جا نبود، به تلفن چنگ انداختم و با دستای لرزون شماره اش را گرفتم، هنوز بوق نخورده بود که صدای در اومد، با وجود درد دویدم سمت در، کسری را دیدم که با لبخند زیبایی در حالی که دستاش پر بود، صبح بخیر گفت

با درماندگی نگاهش کردم و آرام روی مبل نشستم که باز آن درد لعنتی اومد سراغم

یهو وسایل و گذاشت روی زمین دویدم سمتم و گفت: هیلا خوبی؟

سرم و آوردم بالا و اشاره کردم که خوبم؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: چرا رنگت اینقدر پریده؟

به سختی از جام بلند شدم و گفتم: چیزی نیست

اومد سمتم و گفت: بذار کمکت کنم عزیزم

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: از این بعد اگر خواستی بری بیرون برام یادداشت بزار

تازه انگار متوجه شد گفت: آخ یادم رفت، گفتم تا خوابی برم خرید ...

یهو سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم که دستای نیرومند کسری بین زمین و هوا نگهم داشت

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: هیلا درد داری؟

نمیتونستم بهش نگاه کنم، دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم: باید یک دوش بگیرم

سرم و بالا آورد و تو چشمام خیره شد و گفت: ببخشید بخاطر من خیلی اذیت شدی

نفسم را بیرون دادم و گفتم: من خوبم

تا حموم کمکم کرد و بعد خودش اول رفت و وان و پر از آب کرد و گفت: حالا برو آب گرم بهترت میکنه

سرم و با شرم پایین انداختم و گفتم: مرسی

- من میرم برات یک صبحانه مشتکی درست کنم، تا بعد حموم بخوری جون بگیری

لبخند کمرنگی زدم

رفت بیرون و در را بست، با احتیاط ملافه را باز کردم و پام و توی وان گذاشتم



واقعا آب داغ معجزه کرد، دوست داشتم اصلا از آب بیام بیرون  
 بلاخره دل کندم و حوله تنی ام را پوشیدم و از حمام خارج شدم  
 روی تختم نشستم، دیدم، کسری برام لباس آماده کرده  
 لباسا را پوشیدم و آرام به سمت آشپزخونه رفتم، با دیدن کسری که پیشبند بسته بود و پای گاز داشت چیزی را هم  
 میزد خنده ام گرفت، رفتم سمتش و گفتم، داری چیکار میکنی؟ نگاهی به محتویات قابلمه که داشت همش میزد  
 انداختم  
 نگاهم کرد و گفت: دارم برات کاجی درست میکنم  
 - چی؟! مگه بلدی؟  
 خندید و گفت: خدا را شکر تو عصر اینترنت و این چیزا، آدمیزاد هیچ کاری نیست که نتونه بکنه و به گوشیش اشاره  
 کرد، رفتم گوشیش و گرفتم، دیدم که طرز تهیه را توش نوشته  
 نگاهش کردم و گفتم: حالا بیار ببینم چی پختی  
 شما بفرمایید بشینید الان برات میارم  
 صندلی را عقب کشیدم و نشستم که کاسه ای را پر کرد و جلوم گذاشت و نشست روبروم  
 قاشق و برداشتم و کمی از کاجی را برداشتم و در دهانم فرو کردم  
 با دقت داشت نگاهم میکرد، واقعا خوشمزه شده بود اما یک دفعه زد به سرم که اذیتش کنم، قاشق و گذاشتم کنار  
 کاسه و رو بهش کردم و گفتم: آب...  
 لیوان آب و پر کرد و دستم داد و گفت: یعنی اینقدر بدمزه شده، من هرکاری که اینجا بود انجام دادم  
 از حرفاش و اداهاش یهو زدم زیر خنده و دوباره قاشق و برداشتم و با اشتها شروع کردم به خوردن  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو که...  
 سرم و بلند کردم و نگاهش کردم و شانه هامو بالا انداختم  
 وقتی فهمیدم دارم دستش میندازم یهو مثل فنر پرید و بستم آمد و گفت: میکشمت، منو اذیت میکنی؟  
 دستام و گرفت و بلندم کرد و در آغوشم گرفت و گفت: هیلا باورم نمیشه تو دیگه مال من شدی  
 بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم: من از همون اول هم مال تو بودم، از همون اول، خدا تو را سر راهم قرار داد، چون  
 میخواست تو را به من بده

روی موهامو بوسید و گفت: هیلا ممنونم ، بابت اعتمادی که بهم کردی

- من این کار و کردم چون بهت ایمان دارم، چون میدونم هیچوقت منو ...

دو تا دستش و روی صورتش گذاشت و به چشم خیره شد و گفت: هیچوقت، جونم بره قولم و زیر پام نمیذارم

بعد از خوردن صبحانه کسری نداشت دست به سیاه و سفید بزنم و گفت: تو فقط بشین پیشم من خودم کارا را انجام میدم

بعد از اتمام کارا رفتم تو هال، نهارم که دعوت بودیم

یهو چشمم خورد به گیتارم که گوشه هال بود رفتم سمتش و برش داشتم، خیلی وقت بود باهاش کاری نداشتم، فقط بعضی وقتا خاک های روش و میگرفتم

کسری با چای از آشپزخانه اومد بیرون و با دیدن گیتار توی دستم گفت: نمیخوای یک آهنگ مهمونمون کنی

خندیدم و گفتم: خیلی وقته نزدم ، اومدم نشستم و گفتم: بذار ببینم چیزی یادم مونده

اومد کنارم نشست و بهم چشم دوخت، کوکش حسابی بهم خورده بود، بعد از کمی ور رفتن ، کوکش کردم و دستم و روی سیمهای کشیدم

یهو ایستادم و گفتم: چی بزنی؟

کسری گفت: هر چی تو ذهنته بزنی

کمی فکر کردم، و بعد از کمی دست هامو روی گیتار بردم و شروع به نواختن و خواندن کردم

هرگز فراموشم نکن

دل تنگ و خاموشم نکن

خورشیدم و ازم نگیر

باشب هم آغوشم نکن

شریک گریه های من

تنها تو بودی و بس

از همه دنیا واسه من

تنها تو مونده ای و بس

تو غربت و تنهاییم

به وقت دلواپسیم

تو لحظه های بی کسی

تو بی به دادم می رسی

هر گز فراموشم نکن

دلتنگ و خاموشم نکن

خورشیدم و ازم نگیر

با شب هم آغوشم نکن

بزار نگاه عاشقت لبریز خواهشم کنه

تا به همیشه با خودم پا بند سازشم کنه

بزار بدونم تا ابد در تو فراموش نمی شم

همیشه با تو روشنم یک لحظه خاموش نمی شم

هر گز فراموشم نکن

دلتنگ و خاموشم نکن

وقتی آهنگ تموم شد ، کسری اومد نزدیکم و اشکهایم را که بی اختیار روی گونه هایم ریخته بود را گرفت و گفت:  
قربونت برم، اون روزی که قرار باشه فراموشت کنم بدون تو دنیا نیستم، البته فکر نکنم با مردنم بتونم فراموشت کنم

دستم و گذاشتم روی لباس و گفتم: هیس

کف دستم و بوسید و گفت: هیلا من نمیتونم حتی به یک لحظه جدایی از تو فکر کنم...هیلا چرا من و اینقدر دلبسته  
خودت کردی...

کسری

هفته پرکاری قبل از عید داشتیم، هیلا موند تهران، چون میخواست خونه تکانی بکنه و کارای عقب افتاده اش را انجام  
بده، الان دو روزه ندیدمش حسابی دلتنگشم، دارم روزا را میشمرم تا هر چه زودتر بتونم برگردم، این بار چون هیلا

همراهم نبود با هواپیما اومدم، حسابی کلافه و بی حوصله ام، شبا وقتی تک و تنها تو اتاقم، میفهمم وجودش چقدر برام مهمه. تلفن و برداشتم و شماره اش را گرفتم

- الو سلام کسری جونم خوبی؟

خندیدم و گفتم: سلام عشقم، تو خوبی؟

- نه خوب نیستم، دلم برات تنگ شده

- عزیزم داری چیکار میکنی؟

- هیچی کارگر اومده، بهارم اینجاست داره کمکم میکنه

- عزیزم زیاد خودت و خسته نکن، به بهارم سلام برسون

کسری کی برمیگردی؟

- اگه خدا بخواد دو روز دیگه

- میبوسمت عزیزم ، مراقب خودت باش

- خداحافظ عزیزم

بعد از حرف زدن با هیلا حالم بهتر شد و بلند شدم رفتم بیرون، که دنیا را دیدم که کنار دختری ایستاده، دنیا نگاهی

بهم انداخت و گفت: آقای مهندس؟

- بله؟

-خانم مهدوی هستند منشی که قرار بود ...

دستم و بالا بردم وبدون اینکه به دختر نگاه کنم گفتم: با میلاد در موردش حرف بزنید، اگر اون تایید کنه حرفی نیست

دنیا سرش و تکان داد و گفت: باشه

این دو روز هم به سختی گذشت و برای ساعت 6 عصر بلیت داشتیم، وسایلم و جمع کردم، پانزده روز عید را کلا تعطیل

بودیم، باید یک سفر درست و حسابی تدارک میدیدم، این اولین سالیه که با هیلا سالم و تحویل میکردم

وقتی رسیدم تهران، چمدانهایم را تحویل گرفتم و به سمت در خروجی حرکت کردم، تصمیم داشتم یگراست برم

پیش هیلا، بعد برم پیش مامان

همین که از دروازدم بیرون، تاکسی گرفتم و راه افتادم، در خانه هیلا را زدم، اما کسی در را باز نکرد، نگهبان دیگه من و میشناخت چمدان هام و گذاشتم پیشش و رفتم بالا، خیلی زنگ زدم اما کسی در را باز نکرد، نگران شدم و شماره هیلا را گرفتم، ولی کسی جواب نداد، شماره بهار را گرفتم بهار با صدای گرفته ای جواب داد: بله؟

- سلام بهار خانم کسری هستم، هیلا پیش شما نیست؟

نمیدونم چرا منتظر شنیدن خبر بدی بودم، آهی کشید و گفت: هیلا بیمارستانه؟

- چی؟ بیمارستان برای چی؟

- تصادف کرده

کدوم بیمارستان؟

بیمارستان..... نگران نباشید من...

گوشی را قطع کردم و دویدم سمت پله ها، از در رفتم بیرون و سر خیابان یک تاکسی گرفتم، همش به خودم میگفتم: یعنی چی شده؟ سرم داشت میترکید

تند پول تاکسی و حساب کردم و نفهمیدم چجور خودمو رساندم تو بیمارستان، رفتم سمت اطلاعات و مشغول پرسیدن بودم که بهار را دیدم که داره میاد سمتش، با عجله رفتم سمتش و گفتم: چی شده، هیلا کجاست؟

اونم که معلوم بود حالی بهتر از من نداره، گفت: آرام باشید، تازه از اتاق عمل آوردنش، فعلا بیهوشه

- چی اتاق عمل؟ عمل برای چی؟ الان کجاست؟

منتظرن به هوش بیاد بیارن تو بخش

روی صندلی که نزدیکم بود نشستم و سرم و با دستام گرفتم و گفتم: چطوری این اتفاق افتاد؟

- نمیدونم، مثل اینکه رفته بوده خرید، تو خیابان یکی بهش زده؟

با عصبانیت بلند شدم و گفتم: کی؟ الان کجاست؟

بهار من منی کرد و گفت: فرار کرده

داشتم دیوونه میشدم، پس کی هیلا را...

در همین موقع هیلا را با تخت چرخدار در حالی که خیلی رنگ پریده بود از جلوم عبور دادن

با دیدن هیلا دویدم سمتش و گفتم: هیلا عزیزم، چی شده، صدای منو میشنوی؟

پرستاری که همراهش بود گفت: آقا مریض تازه به هوش اومده، و هیلا را در اتاقی بردند و پرستار در حالی که در را میبست گفت: یک لحظه منتظر باشید

با کلافگی دستم و گذاشتم روی چشمهام و فشار دادم، دیدن هیلا تو اون وضع ...

پرستار اومد بیرون و لبخندی زد و گفت: شما کسری هستید؟

سرم و با منگی تکان دادم، پرستار ادامه داد: مریض میخواد شما را ببینه

در را باز کردم و رفتم تو ، با قدمهای سست به تختش نزدیک شدم و نگاهی به هیلا انداختم، باورم نمیشد هیلا را تو این موقعیت ببینم، رفتم سمتش ، هنوز بر اثر داروهای بیهوشی گیج بود، دستش و گرفتم و بوسه ای روش زدم و گفتم: عزیزم چی شده؟

به سختی گفت: کسری؟

- جانم عزیزم؟

- کی اومدی؟

همین الان قریونت برم، رفتم در خونت نبودی ، بهار گفت که...

حرفم و بریدم و گفتم: هیلا چی شد؟ کی بهت زد؟

در حالی که اشک گوشه چشمهایم جمع شده بود گفتم: نمیدونم، هیچی یادم نمیاد

دستش و آروم فشردم و گفتم: باشه عزیزم، فعلا به خودت فشار نیار

دست هیلا شکسته بود و پاشم مو برداشته بود، هر دو تا تو گچ بودند، هیلا عزیزم بخواب من اینجام پیشتم

چشمهایم و بست و هنوز زیاد نگذشته بود که به خواب عمیقی فرو رفتم

بهار اومد تو و گفت: کسری خان، با آقای دکتر صحبت کردم، گفت: همه چیز نرماله و جای نگرانی نیست، فقط باید دو روز بستری باشه

نگاهش کردم، معلوم بود روز سختی را گذرونده بود ، رو بهش گفتم: بهار خانم خیلی ممنون از تون، من اینجام شما تشریف ببرید یه کم استراحت کنید

لبخندی زد و گفت: من هر کاری برای هیلا بکنم کم کردم، هیلا از خواهرم برام نزدیکتره ، شما برید استراحت کنید، تازه از سفر اومدید

- نمیتونم، نمیخوام یک لحظه هم تنهاتم بذارم

وقتی اصرار من و برای موندن دید ، گفت: خیلی خوب، من میرم، اما اگر چیزی خواستید زنگ بزنید

تشکر کردم و گفتم: به مهران سلام برسونید

بعد از رفتن بهار بلند شدم و کنار پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم، که در اتاق زده شد، گفتم: بله

ماموری اومد تو و گفت: اینجا اتاق خانم هیلا برناست

سرم و تکان دادم ، گفتم: فعلا خوابن

مامور پرسید: شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

- همسرشون هستم، چند تا سوال اگر میشه لطفا جواب بدید

چند تا سوال کرد و گفت: آن شخصی که خانمتون و آوردن بیمارستان، شماره پلاک را برداشتن ، ما هم در حال

تجسسیم، به نتیجه که رسیدیم بهتون خبر میدیم و رفت

سرم داشت میترکید، پرستاری که اومد به هیلا سر بزنه، نگاهی بهم انداخت و گفت: حالتون خوبه؟

سرم و آوردم بالا و گفتم: خوبم

داشت میرفت سمت در که گفتم: میشه لطف کنید یک مسکن به من بدید

پرستار لبخندی زد و گفت: الان میارم براتون

آن شب برای هیلا شب سختی بود و پرستار مجبور شد بهش آرامبخش تزریق کنه

با نوازش دستی چشمهام و باز کردم، سرم و بلند کردم و هیلا را در حالی که لبخندی بهم میزد دیدم، یهو خواب از

سرم پرید و گفتم: درد داری؟

نگاهم کرد و گفت: کسری، من خوبم، دلم برات یک ذره شده بود

کف دستش را بوسیدم و گفتم: منم عزیزم، اگر میدونستم میخوای این بلا را سر خودت بیاری ، به زور هم شده با

خودم میبردمت

خنده دلنشینی کرد و گفت: من کی مرخص میشم؟

با قیافه جدی گفتم: دکترت گفت: یک ده روزی باید اینجا باشی

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: کسری من خوبم، بگو زودتر مرخصم کنن، من از بیمارستان بدم میاد

نگاهش کردم و گفتم: حالا وایسا با دکترت حرف میزنم

در همین موقع دکتر همراه با پرستاری وارد شد و نگاهی به هیلا انداخت و گفت: حالتون چطوره؟ بهترید؟

هیلا برای اینکه نشون بده خوبه، لبخند پررنگی زد و گفت: خیلی خوبم

سرم و تکان دادم و لبخندی زدم و گفتم: آقای دکتر خانم من از بیمارستان بدشون میاد، واسه همین اصرار دارن، ده روز نگهشون ندارید و زودتر مرخصشون کنید

دکتر که آدم تیزی بود نگاهی به من کرد و زود متوجه منظورم شد و گفت: بذار ببینم

شروع به معاینه هیلا کرد و گفت: 5 روز خوبه؟

هیلا با عزا گفت: من تو این 5 روز میپوسم اینجا که

دکتر برگه ای را طرف من گرفت و گفت: میتونید کارای مربوطه را انجام بدید و حالا که خانمتون از اینجا بدشون میاد با خودتون ببرینش

هیلا کم مونده بود بیره دکتر را بغل کنه

بعد از رفتن دکتر رو به من گفتم: آخیش امروز میتونم برم خونه

باز در اتاق به صدا درآمد و بهار همراه با دسته گل بزرگی وارد شد و گفت: سلام

هیلا با خوشحالی نگاهش کرد و گفت: بهار کجا بودی؟

رو به بهار کردم و گفتم: حالا که شما اومدید، من میرم کارای مربوط به ترخیص و انجام بدم

بهار گفت: برو خیالت راحت باشه

کارای ترخیص یک ساعتی طول کشید و دکتر برای یک ماه دیگه وقت داد برای باز کردن گچ

تاکسی گرفتم بهار و هیلا عقب نشستند و منم جلو، وقتی در خونه رسیدیم، هیلا را بلند کردم و بهار جلوتر رفت تا در را باز کنه

هیلا نگاهی بهم انداخت و گفت: حسابی خسته ات کردم

- من با تو خسته نمیشم

بهار در اتاق هیلا را باز کرد، هیلا را روی تختش گذاشتم و گفتم: استراحت کن عزیزم

دستم و گرفت و گفت: پیشم بمون

بهار که اوضاع را اینجوری دید گفت: خوب خیالم راحت شد منم دیگه برم، بردیا تنهاست



ازش تشکر کردم اومد هیلا را بوسید و گفت: اگر کاری داشتید زنگ بزنید

تازه یادم افتاد از وقتی که اومدم به مامان زنگ نزدم، وقتی هیلا خوابید یواش رفتم تو حال و با مامان صحبت کردم و بهش توضیح دادم، اول خیلی نگران شد، اما بهش اطمینان دادم که حال هیلا خوبه

اما گفت عصر برای دیدن هیلا میاد

هیلا

وای مثلا فردا عیده، منم با این وضعم، تصمیم گرفتم از نبودن کسری سواستفاده کنم و از تختم بلند شم و یکم را برم، خسته شدم از بس خوابیدم، کسری هم نمیداشت قدم از قدم بردارم، بلند شدم و لی لی کنان رفتم تو حال و و یک کم راه رفتم، کسری رفته بود خونشون، یکسری وسایل که لازم داشت بیاره، چون قرار بود سیما جون اینا برن مسافرت و کسری نخواست من و تنها بذاره.

بعد از کمی که خسته شدم، رفتم روی مبل نشستم و تلویزیون و روشن کردم، بی حوصله کانال ها را عوض میکردم، که کلید توی در چرخید، و کسری اومد تو، با دیدن من تو اون حالت، اخماش رفت تو هم و گفت: مگه نگفتم از جات تکان نخور

نگاهش کردم و با حالت مظلومی گفتم آخه خسته شدم از بس خوابیدم

سرش و تکان داد و گفت: انگار نه انگار مریضه و رفت سمت اتاق و با بالشتی برگشت و نشست جلوی پام و پام و بلند کرد و بالشت و زیرش گذاشت، بهش نگاه کردم و گفتم: دیگه داری زیادی لوسم میکنیا؟

لبام و بوسید و گفت: چون ارزششو داری

بلند شد و رفت سمت ساکش که دم در گذاشته بود و بردش تو اتاق، وقتی اومد تو حال گفتم: سیما جونینا رفتن؟

در حالی که آستیناش و بالا میزد گفت: نه فردا ساعت 5 صبح میرن

با ناراحتی لبام و جمع کردم و گفتم: خوش به حالشون

با دیدن حسرت و آه من اومد پیشم نشست و سرم و در آغوشش گرفت و گفت: قول میدم به محض اینکه خوب شدی یک سفر خوب ببرمت

نگاهش کردم و گفتم: قول دادیا؟

چشمش و باز و بسته کرد و گفت: قول

فردا عیده، چیکار کنیم؟

- هیچی یک هفت سین خوشگل میچینیم بعدم منتظر سال تحویل میشینیم

- تنهایی؟

بینیم و گرفت و فشار آرومی داد و گفت: من و تو، تنها نیستیم که

بلند شد و گفت: ناهار چی میخوری زنگ بزنم بیارن؟

کمی فکر کردم و گفتم: امممم، پیتزا

خندید و گفت: باشه

رفت تلفن و آورد و شماره را گرفت و سفارش داد و گفت: من میرم یک دوش بگیرم تا غذا را بیارن، از جات تکان نخوریا

سرم و به سمت چپ خم کردم، دستشو تو موهام برد و اونا را بهم ریخت و گفت: آفرین دختر خوب

حمومش ده دقیقه هم طول نکشید، زود اومد بیرون و گفت: غذا را نیاوردن هنوز؟

- نه هنوز

در همین موقع زنگ و زدن، رفت سمت در را غذاها را گرفت و یک میز آورد گذاشت جلوم و پیتزا را گذاشت روش و درش و باز کرد و سس زد و تکه ای برداشت و به سمت دهانم آورد و گفت: دهنتو باز کن

دستم و بردم که بگیرمش که دستشو کنار کشید و گفت: دهنت؟

دهانم و باز کردم و پیتزا را گذاشت تو دهنم، یک گاز زدم و گفتم: بده خودم میخورم

پیتزا را داد دستم و گفت: همش و تا ته میخوریا؟

- باشه هر چقدر جا داشته باشم میخورم

نگاهش کردم و گفتم: خودت نمیخوری؟

- نه اینجور چیزا بهم نمیسازه، معده مو میریزه بهم

- پس تو چی میخوری؟

فعلا گرسنه ام نیست، اگر گرسنه ام شد یک چیزی میخورم

بعد از خوردن غذا دیگه نمیدونستم چیکار کنم حسابی حوصله ام سر رفته بود، کسری اومد سمتم و گفت: دیگه برو یکم بخواب

شانه هامو انداختم بالا و گفتم: نمیخوام، خوابم نمیاد

اومد سمتم و بلندم کرد و گفت: اینجوری همیشه باید حسابی استراحت کنی

گذاشتم رو تخت و گفتم کسری حداقل لپ تاپم و بده

آورد داد دستم، تازه یادم اومد که به کسری قول دادم به شیرین و حامد بگم بیان برای عروسی، وقتی کسری رفت که بخوابه

ایمیلیم و باز کردم ، همش تبلیغات دوسه تا هم مربوط به شیرین ملکات

ایملهاش و باز کردم و یکی یکی خواندم ، همون حرفای قبلی، اینکه برم پیششون زندگی کنم و از این حرفا...

همه رو پاک کردم و شروع کردم به نوشتن ایمیل براش

خیلی مختصر خواستم که تیر به ایران بیان، برای مراسم

یه کم تو اینترنت گشت زدم و بعد لپ تاپ و بستم و گذاشتم کنار

واقعا نمیتونستم طاقت بیارم، بلند شدم و بسمت حال رفتم، کسری را دیدم که روی کاناپه خوابش برده، یک پتو برداشتم و رفتم سمتش و روش انداختم، یهو چشماش و باز کرد، خیلی خوابش سبک بود، کوچکترین چیز و احساس میکرد، وقتی من وبالای سرش دیدم، نشست تو جاش و گفت: چرا باز بلند شدی؟ مگه نگفتم...

کسری خواهش میکنم، بلند شد و دستم و گرفت و کمک کرد تا برم تو اتاق، نشوندم روی تخت و شروع کرد به جا انداختن روی زمین و کمک کرد دراز بکشم و خودش هم کنارم خوابید و منو در آغوشش گرفت و گفت: حالا اگه تونستی بلند شو

خودم و بیشتر بهش چسبوندم و گفتم اینجوری تا صبح هم میتونم بخوابم

خندید و موهامو نوازش کرد

کسری؟

- جانم؟

- به مامانم ایمیل زدم و گفتم دارم عروسی میکنم

- خوب کاری کردی ، حالا بگیر بخواب

کسری

هفت سین و با کمک هیلا چیدیم و جلوی تلویزیون نشستیم و منتظر شدیم، هیلا اونروز با کلی مکافات حمام کرد و لباسایی را به تن داشت، که امروز صبح براش خریده بودم، یک تاپ سرخابی ، با یک دامن کوتاه همرنگش و موهاشم بافته بود که مثل بچه های دبیرستانی شده بود

وقتی سال تحویل شد، خم شد طرفم ومن و بوسید و گفت: اولین عید با هم بودنمون مبارک، از خودم جداش کردم و خندیدم و بلند شدم و گفتم: چند لحظه وایسا الان میام و رفتم سمت اتاق و از جیب کتم جعبه را برداشتم و به سمت هیلا رفتم و جلوی پاش نشستم و انگشتر را از جعبه در آوردم و دستش و گرفتم و انگشتر را در انگشتش فرو کردم و گفتم: اینم اولین عیدی من به عشقم و دستش و بالا آوردم و بوسه ای بر آن زدم ، همینجوری داشت نگاهم میکرد ، اشک تو چشماش جمع شده بود، یهو پلک زد و یک قطره از اشکش افتاد رو دستم، سرش و انداخت پایین

بعد از چند دقیقه، نفس عمیقی کشید و اشکهایش را پاک کرد و سرش را بالا آورد و تو چشمهام زل زد و گفت: کسری ، حس میکنم الان خوشبخت ترین زن زمینم

چشمم و ازش برداشتم و نشستم کنارشو گفتم: امیدوارم این حس هیچوقت درونت خاموش نشه

ناگهان گفت: کسری دیدی چی شد، من حتی نتونستم برات یک عیدی بگیرم

دستش و گرفتم و گفتم : دیوونه تو خودت بهترین عیدی واسم، حضورت تو زندگیم باور کن هیلا

با ناراحتی گفت: من دوست داشتم یک هدیه خاص بهت بدم که همیشه یادت بمونه

لبخندی زدم و گفتم: برام بخون، مطمئن باش همیشه صدات باهام میمونه

لبخند غمگینی زد و به دستش اشاره کرد و گفت: نمیتونم گیتار بزنم

- فقط بخون

لباش و تر کرد و زل زد به چشمهام و شروع به خوندن کرد

چه حس خوبییه.. اینکه تو هستی

عاشق تر از خودم.. پیشم نشستی

عادت می دی منو.. به مهربونیات

تا من نفس نفس.. دیوونه شم برات

چه حس خوبییه.. اینکه تو با منی

اینکه به روی من.. لبخند می زنی

اینکه به فکر می.. به فکر من فقط

هر چی نگات کنم.. سیر نمی شم ازت

با تو به زندگی.. دلخوشی اومده

خوشبختی منو.. چشات رقم زده

چه حس خوبیه.. شیرینه لحظه هام

شادم کنار تو.. همینو من می خوام

مراقبی یه وقت.. من بی قرار نشم

سنگ صبوری.. که غصه دار نشم

عادت می دی منو.. به مهربونیا

تا من نفس نفس.. دیوونه شم برات

چه حس خوبیه.. اینکه تو با منی

اینکه به روی من.. لبخند می زنی

اینکه به فکر می.. به فکر من فقط

هر چی نگات کنم.. سیر نمی شم ازت

با تو به زندگی.. دلخوشی اومده

خوشبختی منو.. چشات رقم زده

چه حس خوبی.. شیرینه لحظه هام

هنوز همین طور نگاهمون به هم بود ، رفتم سمتش و بی اختیار سرم و گذاشتم روی زانوهایش و گفتم: این و خوب یادم میمونه،هیچ وقت ، هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم

هیلا دستاش و کرد لای موهام و گفت: شاید با همین خوندن تونسته باشم یک مقدار ناچیز از احساسم و به تو نشون بدم

سرم و بلند کردم و گفتم: مثلا چقدر؟

به نوک انگشتش اشاره کرد و گفت: اینقدر

خندیدم و دستش و بوسیدم

هیلا نگاهی بهم کرد و گفت: کسری میشه تلفنم و بیاری تا به سیما جون زنگ بزنی عید و تبریک بگی

بلند شدم و گفتم: الان میارم

بعد از صحبت با مامان و خانواده عمو و خانواده بهار ، رو به هیلا کردم و گفتم: حالا چیکار کنیم؟

فکری کرد و گفت: بریم بیرون دلم تو خونه گرفت، بریم یک کم بگردیم

دلم به حالش سوخت راست میگفت طفلک از وقتی تصادف کرده بود بیرون نرفته بود، نگاهش کردم و گفتم: پس بشین تا لباسات و برات بیارم

محکم دستاشو کوبید به هم و گفت: آخ جون

از کارش خنده ام گرفت و سرم و تکان دادم و رفتم سمت اتاق و در کمدمش و باز کردم و یک مانتو سرمه ای و دامن جین و یک شال برداشتم و رفتم پیشش، لباسها را بهش دادم و گفتم: اگه سخته کمکت کنم

با شرمندگی گفت: نه خودم میتونم عوض کنم

در حالیکه به سمت اتاق میرفتم گفتم: پس منم میرم آماده بشم

وقتی برگشتم هیلا آماده روی مبل نشسته بود، نگاهش کردم و گفتم: بریم

سرش و تکان داد، رفتم سمتش که بلندش کنم که گفت: کسری بذار عادت کنم، و چوب دستی اش را برداشت و به سختی راه افتاد

منم به فاصله کم پشتش راه میرفتم

وقتی سوار ماشین شدیم گفتم: کجا برم؟

- نمیدونم هر جا دوست داری؟

اول کمی در خیابانهای خلوت تهران در روزهای اول بهار گشت زدیم و بعد از کمی کنار پارکی ایستادم و گفتم: میتونی راه بری؟

- اوهوم میتونم

پیاده شدم و در سمتش و باز کردم و گفتم: یواش بیا پایین

چند دقیقه ای راه رفتیم ، بعد از کمی روی نیمکتی نشستیم و گفتم: بیا بشین اینجوری خسته میشی

اومد کنارم نشست، موهایش و زیر شالش مرتب کرد و گفت: خیلی خوشحالم اومدم بیرون، انگار از زندان آزاد شدم

خندیدم و گفتم: حتما منم زندانبانت بودم

دستم و گرفت و گفت: من حاضریم همیشه تو زندانی باشم که تو زندانبانش باشی

دستش و فشردم و گفتم: هیلا من و احساساتی نکن، یهو دیدی وسط این همه آدم ... و سرم و تکان دادم و گفتم: استغفرالله

خندید و گفت: باشه، باشه، تو خودت و کنترل کن

از هر دری با هم حرف زدیم از دوران مدرسه و خاطرات اون موقع و من ازش از شروع رابطه دوستیم با میلاد گفتم

به ساعت نگاه کردم ساعت 7 بود، رو به هیلا گفتم: پاشو بریم من گرسنه ام شد حسابی

هیلا به زحمت بلند شد و گفت: من حاضریم

جلوی یک رستوران نگه داشتیم، رستوران شیکی بود، پیاده شدیم و رفتیم تو

بعد از خوردن غذا، به هیلا گفتم: فعلا این دو هفته تعطیلی عید و که پیشتم، اما واسه دو هفته بعد که باید برم،

میبرمت خونمون، تا مامانم ازت مراقبت کنه

نگاهم کرد و گفت: من خونه خودم میمونم، بهارم میاد پیشم

یک قلم از آب لیوان را خوردم و گفتم: نمیشه، بهار خودش خونه زندگی داره، سر کارم میره، نهایت بتونه شب بیاد

پیشتم، پیش مامان باشی خیالم راحت تره

لباش و بهم فشرد و گفت: نمیخوام به سیما جون زحمت بدم

لبخندی زدم و گفتم: تو نگران اون نباش ، مامان از خدایه که یک نفر پیشش باشه، اونم همش تنهاست، من که

نیستم، کوروشم یا دانشگاهه، یا با دوستاش میره بیرون

لبخندی زد و گفت: اگه اینجوریه باشه حرفی ندارم

هیلا

پانزده روز تعطیلی با کلی خاطرات خوش با هم بودن گذشت و شد وقت رفتن کسری

به مادرش گفته بود که قرار برای دو هفته من و بیره پیشش، سیما جون خیلی خوشحال شد

روز 14 فروردین کسری وسایلم را برداشت و راه افتاد، حالا دیگه به چو دستی عادت کرده بودم و راحت تر راه

میرفتم، به کمک کسری تو ماشین نشستم

وقتی سیما جون در را باز کرد ف اومد سمتم و صورتم و بوسید و کلی قربون صدقه ام رفت ، لبخندی از سر شرمندگی

زدم و گفتم: شرمنده سیما جون، باعث زحمت شدم

مادرانه در آغوشم گرفت و گفت: این چه حرفیه دخترم، قدمت روی چشم، اینجا هم اصلا احساس غریبی نکن، منم

مثل مادرت بدون

با خودم گفتم: اگر من همچین مادری داشتم که دیگه چه غمی داشتم

لبخندی زدم و گفتم: شما لطف دارید، کسری من و به سمت اتاقش برد و گفت: عزیزم اینجا اتاق منه، که الان متعلق

به توئه

خندیدم و لبه تختش نشستم و به اطراف اتاق نگاه کردم و گفتم: تا حالا اتاق و بهم نشون ندادی

لبخندی زد و گفت: آخه تا حالا پیش نیومده بود

اومد سمتم و خم شد و پیشانیم و بوسید و گفت: من دیگه باید برم، همه سفارشای لازم و به مامان کردم، هیلا نکنه

من نیستم دوباره کار دست خودت بدیا؟

با صدا خندیدم و گفتم: سعی میکنم و موهای کوتاهش و بهم ریختم

نگاهی با اخم بهم کرد و گفت: هیلا شوخی نمیکنم، تو را خدا مراقب خودت باش

سرم و با خنده تکان دادم، بلند شد و رفت سمت کتو میز تحریرش و یکسری کاغذ برداشت

من دارم میرم ، هر روزم زنگ میزنم، هیلا دیگه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: باشه باشه

به کمک چوب دستیم بلند شدم و باهاش از اتاق رفتم بیرون، سیما جون هم از آشپزخانه اومد بیرون و با لبخند رو به

کسری کرد و گفت: مادر برو خیالت راحت باشه، مثل چشم ازش مراقبت میکنم



کسری رفت سمتش و روی موهاش بوسه ای زد و گفت: مامان مراقب باش شیطونی نکنه

خندیدم و گفتم: کسری؟

سیما جون خندید

کسری دوباره اومد سمتم و خم شد و اینبار گونه ام را بوسید، این کارش باعث شد جلوی سیما جون آب بشم برم زیر زمین، گفت: خداحافظ

من خداحافظی کردم و سیما جون گفت: خدا پشت و پناهت مادر، سفرت بی خطر

وقتی کسری رفت ، سیما جون چای ریخت و اومد کنارم نشست و گفت: فسنجون که دوست داری عزیزم؟

نگاهش کردم و گفتم: معلومه، خیلی زیاد

- خوبه، خیالم راحت شد، همش با خودم میگفتم نکنه دوست نداشته باشی

لبخندی زدم و گفتم: مگه میشه من چیزی شما درست کنید و دوست نداشته باشم

لبخند مهربونی زد و گفت: ببینم از کسری راضی هستی؟ اذیتت که نمیکنه؟

سرم و با شرم انداختم پایین و گفتم: کسری خیلی خوبه، باهاش احساس خوشبختی و آرامش میکنم

- پس کی مادر میخواین مراسم بگیرید؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم: اگه خدا بخواد اول تابستان

- به سلامتی، بلند شد و ادامه داد: هیلا جان عزیزم کنترل تلویزیون اونجاست تلویزیون و روشن کن حوصله ات سر نره ، منم برم میز و بچینم

بلند شدم و گفتم: من هم میام کمکتون از اینکه یک جا بشینم خسته میشم

- باشه مادر بیا، فقط یواش ، عجله نکن

تو آشپزخانه روی یکی از صندلی های ناهار خوری نشستم و گفتم: سیما جون یک کاری به من بدید انجام بدم

اونم که انگار فهمید حوصله ام حسابی سر رفته ، چند تا خیار و گوجه جلوم گذاشت و گفت: حالا که اصرار داری اینا رو خورد کن

لبخندی زدم و گفتم: باشه، حتما

خودشم مشغول آماده کردن دیگر وسایل شد

بعد از خوردن ناهار کمک کردم میز و جمع کردیم، و سیما جون طرفها را شست و بعد یک طرف پر میوه کرد و گذاشت روی میز و گفت: بفرمایید

تشکر کردم و گفتم: شما تنهایی حوصله تون سر نمیره تو خونه؟

- ای مادر، من سعی میکنم سرم و با بافتنی و تلویزیون و اینا سرگرم کنم

- آقا کوروش نمیان خونه؟

در حالی که نمکدون و جلومم میذاشت گفت: دانشگاهه، فکر کنم الانه ها دیگه پیداش بشه

کمی با هم حرف زدیم، سیما جون گفت: تو برو استراحت کن

رفتم تو اتاق و روی تخت کسری دراز کشیدم، سرم و تو بالشتش فرو بردم، بوی کسری را میداد، با تمام وجود عطرش

را به ریه هایم کشیدم، یه آن دلم هوش و کرد

چشمام و با یادش روی هم گذاشتم و خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، کوروش اومده بود و با دیدن من بلند شد و با لبخند گفت: به به، سلام خوش اومدید،

بهترید ایشالله؟

- سلام ممنون، شما خوبید؟ ببخشید مزاحمتون شدم

- ااا این حرفا چیه؟

به سیما جونم سلام دادم که گفت: بیا بشین اینجا دخترم

لبخند زدم و رفتم سمتش، همین که نشستم تلفن زنگ خورد، کوروش به سمت گوشی رفت و سیما جون گفت: حتما

کسری است، تو که خواب بودی زنگ زد اما نخواست بیدارت کنیم

در همین حال کوروش گوشی را گرفت سمتم و گفت: کسری است، به ما که زوری سلام داد میگه با شما کار داره؟

خندیدم و گوشی را گرفتم و تشکر کردم، ازم فاصله گرفت و رفت پیش سیما جون تا من راحت باشم

- الو؟

- الو سلام عشقم؟

- سلام خوبی؟

- الان که صدات و شنیدم خوب شدم، اونجا راحتی؟

- آره خیلی، سیما جون و کوروش خیلی بهم لطف دارند

- قربونت برم ، از بس خوبی ، همه دوست دارند

خندیدم و گفتم: تو چیکار میکنی؟

آهی کشید و گفت: دارم از دوریت میمیرم

- خدا نکنه، کی برمیگردی؟

- سعی میکنم زودتر کارام و راست و ریست کنم و برگردم

- ایشالله

این دو هفته هم با سر زدن های مدام بهار و آمدن کسری و زنگهش در نبودش و محبتهای سیما جون و کوروش گذشت و تونستم گچ دست و پامو باز کردم ، انگار یک وزنه سنگین و از دست و پام باز کردن، بعد از مدتها یک حمام درست و حسابی کردم

دیگه باید کم کم برای عروسی آماده میشدیم

قرار شد عروسی را تو خونه بهارینا بگیریم

از شیرین ملکان هم ایمیلی به دستم رسید که چندان از این ازدواج راضی به نظر نمیرسید و اما در کل تصمیم و به خودم سپرده بود و گفت: حتما میاد

کسری

با عصبانیت و کلافگی گفتم: میلاد زنگ بزنی که مصالح را بفرستن کار نباید بخوابه

میلاد رفت سمت تلفن و شماره گرفت و شروع به صحبت کرد، روی میز پر بود از کاغذ، از یک طرف حواسم به صحبتهای میلاد بود از طرفی هم مشغول کارهای خودم بودم

تلفن میلاد که تموم شد اومد روبروم نشست و گفت: تا آخر شب میفرستن

سرم و تکان دادم و گفتم: خیلی خوب ، پاشو برو بالای سر کارگرا وایسید، تا مصالح جدید برسه

بی چون و چرا بلند شد، هنوز پاش و از در نداشتن بود بیرون که تلفنم زنگ خورد، به خیال اینکه هیلاست، لبخندی رو لبام نشست

کاغذ ها را از روی میز کنار زدم و لابه لاشون بدنبال گوشیم گشتم، بلاخره پیداش کردم، به صفحه نگاه کردم، شماره آشنا نبود، یعنی کی میتونست باشه

دکمه را زدم و گفتم: الو بفرمایید

صدای زنی آمد که گفت: سلام، آقای مهندس شایگان؟

با تعجب گفتم: بله خودم هستم بفرمایید

- من شیرین ملکان هستم

چقدر این اسم آشنا بود، رفتم تو فکر که خودش پیش دستی کرد و گفت: مادر هیلا

آه درسته خیلی مودبانه گفتم: بله خوب هستید شما؟

خیلی خشک و رسمی گفتم: ممنون

اینگار داشت خودش و برای گفتن چیزی آماده میکرد، کمی سکوت کرد و بعد با همان لحن قبلی گفت: من میتونم شما را ببینم؟

لبخندی زدم و گفتم: بله حتما، کی تشریف میارید ایران، من و هیلا...

حرفم و برید و گفت: من الان ایرانم، منتها نمیخوام هیلا از اومدن من خبر دار شه، من فقط میخوام با شما صحبت کنم، و نمیخوام از ملاقات من با شما چیزی بدون

- برای چی؟ من از هیلا چیزی را ...

یهو لحنش رنگ خواهش گرفت و گفت: هیلا زیاد رابطه خوبی با من ندارد، نمیخوام تو این روزایی که اینقدر شاد، با دیدن من اذیت بشه

آهی کشیدم و گفتم: باشه، اما من تهران نیستم فعلا

- میدونم، اینم میدونم فردا شب برمیگردید

با کنجکاوی گفتم: شما از کجا میدونید؟

- خودتون بیاین همه چیز و میفهمید

- باشه میام، شما کدام هتل تشریف دارید؟

- هتل...

- من فردا ساعت 6 پرواز دازم، اما فردا با پرواز صبح میام، حول و حوش ساعت 11 میام هتل

- ممنون، فقط دوباره تاکید میکنم، هیلا از این ملاقات چیزی نفهمه

- خیالتون راحت باشه

بعد از قطع کردن تلفن، رفتم تو فکر، یعنی چه کاری میتونست داشته باشه، که بدون اطلاع اومده ایران و میخواد من و ببینه

باز تلفن زنگ خورد، به صفحه نگاه کردم، با دیدن چهره خندان هیلا همه چیز و فراموش کردم و تلفن و جواب دادم: سلام عزیزم

- سلام کسری جونم خوبی؟

- خوبم قربونت برم، کجایی؟ چیکارا میکنی؟ دیر دیر زنگ میزنی؟

- وایسا یکی یکی بپرس، تازه از خرید اومدیم، بازم رفته بودیم برای خرید جهیزیه، دیگه خدا را شکر تمام شد، از فردا هم میریم خونه را تمیز کنیم تا وسایل و ببریم توش بچینیم

- خسته نباشید، عزیزم من که گفتم نیازی به این چیزا نیست، مهم فقط خودتی

- همیشه که، بلاخره رسم و رسوم، تو خودت چیکار میکنی؟

با یادآوری تماس مادرش، خواستم قضیه را بگم بهش اما پشیمون شدم چون قول داده بودم که هیلا نفهمه

صدای هیلا پیچید تو گوشم که گفت: کسری مزاحمم؟ اگه کار داری قطع میکنم بعدا زنگ میزنم

- نه نه عزیزم، داشتم فکر میکردم چقدر دلم برات تنگ شده

خندید و گفت: بلاخره تا سه هفته دیگه دیگه دلتنگی وجود نداره، من و تو رسماً میریم سر خونه و زندگیمون

با خوشحالی هیلا منم خوشحال شدم و گفتم: آره عزیزم، اونوقت دیگه برای همیشه با همیم

- راستی کسری؟

- جانم؟

- لباس عروسی که سفارش دادم، خیلی خوشگله، باید ببینی

لبخند زدم و گفتم: مطمئنم اون شب مثل فرشته ها میشی

- ممنون، کسری من دیگه برم بهار صداس دراومد

- باشه باشه برو مراقب خودت باش، زیادم خودت و خسته نکن

- فردا میای دیگه؟

- آره فردا میام

- فعلا

بعد از خداحافظی ، نفس عمیقی کشیدم، نمیدونستم کار درستی میکنم یا نه؟

یکم کاغذای روی میزم و مرتب کردم، به ساعت که نگاه کردم حدود 7 بود، انقدر امروز سرم شلوغ بود اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم

بلند شدم و از در اتاق رفتم بیرون منشی جدید با دیدن من بلند شد و لبخندی زد و گفت: دارید تشریف میبرید مهندس؟

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت در را گفتم، شما هم میتونید تشریف ببرید

وقتی رسیدم هتل زنگ زدم به آژانس و بلیتم را به پرواز صبح تغییر دادم، رفتم یک دوش گرفتم و رفتم پایین برای شام

به محض ورودم میلاد و همراه با دنیا و مهندس سعادت و بقیه دیدم، رفتم سمت میلاد و بهش گفتم که من فردا صبح برمیدرم تهران اما توضیحی بهش ندادم، و ازش خواستم مراقب کار باشه

وقتی بیدار شدم ساعت 7 بود ساعت 9 پرواز داشتم، بلند شدم و وسایلم و جمع و جور کردم به راه افتادم

از سالن فرودگاه اومدم بیرون و یک تاکسی گرفتم و آدرس هتل را بهش دادم، پول تاکسی را حساب کردم و به راه افتادم، رفتم پیش مسئول اطلاعات و ازش خواستم خانم ملکان را خبر کنند

شماره اتاقش را گرفت و بعد از کمی گفت: خانم ملکان تو اتاقشون منتظر شما هستند، اتاق شماره... میتونید تشریف ببرید

لبخندی زدم و تشکر کردم و بسمت آسانسور رفتم

جلوی در اتاق خودم را مرتب کردم و در زدم، صدایش آمد که گفت: در بازه، بفرمایید داخل

در را باز کردم و وارد شدم ، خانمی جلوی پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه کرد، سلام کردم، برگشت سمتم، لبخندی زدم ، چشمام دقیقا شبیه هیلا بود

سلامی کرد و رفت روی مبل نشست و گفت: بشینید

نشستم، رو بهم کرد و گفت: چی میل دارید؟

با همون لبخند گفتم: هیچی، شماره ای را گرفت و گفت: لطفا دو تا قهوه

نگاهم کرد و گفت: مراسم ازدواجتون کیه؟

از اینکه بدون مقدمه اینو پرسید تعجب کردم و گفتم: مگه هیلا براتون ننوشته

- چرا ، گفته اول تابستان

سرم و تکان دادم و گفتم: 3 تیرماه

- درسته؟ من نمیدونم در مورد من هیلا بهتون چی گفته، من خواستم هم باهاتون بیشتر آشنا بشم و هم...

نفسی کشید و گفت: از چی هیلا خوشت اومده، که میخوای باهاش ازدواج کنی؟

با یادآوری هیلا لبخندی بی اختیار گوشه لبم نشست و گفتم: هیلا، اگر از صفات اخلاقیش بخوام بگم اینکه هیلا خیلی ساده است، خیلی مهربونه، درک بالایی داره، هیلا مثل یک فرشته است که تو زندگی من نازل شده تا...

سرم و بالا آوردم دیدم، خانم ملکان با دقت داره گوش میده

لبخندی پررنگ زدم و گفتم: هیلا همه زندگیمه

با تعجب ابروهایش و داد بالا و گفت: که اینطور، ثروت هیلا چی؟

-متوجه منظورتون نشدم

نگاهم کرد و گفت: بزار یه جور دیگه بگم، میدونی که هیلا ثروت زیادی از پدرش به ارث برده ، تو بخاطر ثروتش سمتش نیومدی؟

در همین موقع در به صدا درآمد و قهوه سفارشی را آوردند

بعد از رفتن مرد، خانم ملکان منتظر نگاهم کرد

- من اصلا نه الان نه در آینده هیچ چشمداشتی به ثروت هیلا ندارم، وجود خودش برام مهمه، من فکر میکنم، اونقدر درآمد داشته باشم که برای یک زندگی خوب بس باشه، اینم میدونم که این ثروت اصلا برای هیلا اهمیت ندارد و از آن هیچ استفاده ای نخواهد کرد

پوزخندی زد و گفت: من که مطمئن نیستم، برات مهم نباشه، باهاتم موافقم که هیلا آدم ساده ایه، میدونی من بهش پیشنهاد دادم که بیاد پیش خودم و زندگی تازه ای را شروع کنیم، اما قبول نکرد، باید حدس میزدم دختر ساده من دلبستگی هایی داره که نمیتونه از اینجا دل بکنه

لبخند زورکی زدم و گفتم: من هیلا را خوشبخت میکنم، این و میتونم به شمام قول بدم

قهوه اش را کمی مززه کرد و پاهایش را روی هم انداخت و گفت: شنیدم روی پروژه بزرگی کار میکنی؟

سرم و تکان دادم و گفتم: درسته، کسایی که بهتون خبر میرسونن، خبرها را درست به عرضتون رسوندن

- لازم نبود کسی این کار و برای من بکنه، من خودم تو متن این کار بودم

با استفهام نگاهش کردم که گفت: تا اونجا که خبر دارم، شرکت شما در ابتدا موفق به گرفتن پروژه نشد و تو تصمیم گیری مجدد، این امر میسر شد

سرم و تکان دادم و گفتم: درسته، اما این جواب من نبود

لیوان قهوه را روی میز گذاشت و گفت: برات عجیب نبود که چطوری یهو رای همه داورا عوض شد و پروژه را از یک شرکت بزرگ گرفتن و دادن به دست شرکت نوپایی مثل شرکت شما

با تعجب نگاهش کردم

ادامه داد، روزی که هیلا اومد پیشم تا ازم بخواد کاری کنم، منم مثل حالای شما تعجب کردم، چون هیلا حتی حاضر نبود من و ببینه، چه برسه که چیزی ازم بخواد، میدونی اونروز رنگ التماس و از چشاش خوندم، و منم بخاطر از دست ندادن فرصت آشتی با دخترم، همه داورا را متقاعد کردم، چون خودم هم جزء اون داورا بودم باید همونروز میفهمیدم که دختر احمق من عاشق شده، عاشق کسی که...

داشت کم کم اعصابم و بهم میریخت، حرفش و قطع کردم و گفتم: هیلا به خاطر این کار از شما خواهش کرد؟

سرش و تکان داد و گفت: بخاطر شما نه کار، حالا از اینا بگذریم، خواستم ببینمت تا بهت بگم من با این ازدواج مخالفم با لحن عصبی گفتم: چرا اونوقت؟

- چون دختر من، دختر شیرین ملکان حقش خیلی بیشتر از این حرفاست، الان که اینجا روبروت ایستادم، یکی از بهترین اتاقهای خونه ام آماده پذیرایی از هیلاست

خنده عصبی کردم و گفتم: از دست شما کاری بر نیامد، مهم هیلاست و اینکه هیلا زنه منه، منم طلاقش نمیدم

با حالت خونسردی گفت: تا حالا به این فکر کردی که الان هیلا داغه نمیفهمه، فردا که یک کم فقط چندماه از زندگیتون گذشت، میبینه که شما اون کسی نیستید که آرزوش و داشته، من نمیدونم شما چطور تونستید خودتون و لایق دختر من ببینید؟

بلند شدم دیگه توهینهایش داشت زیادی اعصابم و بهم میریخت: من تابع حرف هیلام اگر قبول کنه با شما بیاد من حرفی ندارم

سرش و تکان داد و گفت: چه شما بخواید چه نخواید من نمیذارم این ازدواج سر بگیره، من هیلا را با خودم میبرم، هر جور شده

پوزخندی زدم و گفتم: من این اجازه را به شما نمیدم سرکار خانم شیرین ملکان



اون زنه منه، اگر نمیدونید بدونید که قانون تو این کشور میگه تا من نخواهم نمیتونید قدم از قدم بردارید بلند شد و جلوم ایستاد و اینبار نرم تر شروع کرد وگفت: من میخوام از تون بخوام کمک کنید، من به عنوان یک مادر حق دارم نگران آینده دخترم باشم، من مطمئنم هیلا فرصت های بهتری در انتظارشه ،بعدا پشیمان میشه، اگر واقعا دوشش داری نباید جلوی پیشرفتش و بگیری، به عنوان یک مادر از تون خواهش میکنم بذارید ایین چند سالی باقی مانده از عمرم و براش مادری کنم، شما که نمیخواید بذارید آرزو به دل بمونم

به هوا آزاد احتیاج داشتم، داشتم خفه میشدم ، دستم و روی صورتتم کشیدم ،وای خدایا کمک کن نفسم را به سختی بیرون دادم و رفتم سمت در که صدایش را توام با بغض شنیدم که گفت: مهندس شایگان من روی کمک شما حساب میکنم، برگشتم نگاهش کردم، اشکاش روی گونه هاش روان بود اومدم بیرون، سرم داشت میترکید، درسته که مادرش بود اما حق نداشت هیلا را از من بگیره هیچ کس حق نداشت

تاکسی گرفتم و آدرس خونه را دادم ، اصلا تو حال خودم نبودم، چرا من باید فداکاری کنم، چرا هیچ کس نمیخواه ... آهی کشیدم و چشمام و بستم و به صندلی تکیه دادم، بعد از کمی راننده صدام کرد و گفت: جناب رسیدیم ساعت دو بود

خسته و کلافه و عصبی از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه وقتی رسیدم دم در کلید را از جیبم بیرون کشیدم، حتما هیلا خونه نبود، وقتی وارد شدم ، کفشهام و در آوردم و رفتم تو، با دیدن صحنه روبروم، یک آن خون تو رگام یخ زد...

هیلا

با دیدن کسری که لحظه به لحظه داشت صورتش به کبودی میرفت نگاه کردم، سر ماهان و که هنوز حسابی مست بود را از روی پام بلند کردم و روی مبل انداختم و بلند شدم و بسمتش رفتم، با صدای لرزان گفتم: کسری...

بدون اینکه نگاهم کنه ، پوزخندی زد و به سمت در رفت، منو بگو میخواستم سوپرایزت کنم، اما خبر نداشتم خودم سوپرایز میشم دستش روی دستگیره بود که دست آزادش و از پشت کشیدم و گفتم: کسری وایسا برات تو ضیح... یهو دستش و با خشونت کشید و گفت: نیازی نیست، همه چیزو خودم با چشمام دیدم

دستگیره را پایین کشید و رفت بیرون، دویدم طرفش و جلوش وایستادم و گفتم: کسری داری اشتباه فکر میکنی با دست کنارم زد و گفت: برو اونور حوصله تو ندارم، دیگه نمیخوام ببینمت، گمشو

بغضم شکست و اشکام روان شدن، رفت سمت آسانسور و دکمه را زد، کسری خواهش میکنم، زود قضاوت نکن، ماهان اومده بود که...

دستش و بالا برد و بر صورتش کوبید، برق از سرم پرید و پرت شدم روی زمین، دستم و روی صورتش گذاشتم و بهش خیره شدم و باورم نمیشد، کسری منو زده باشه، گفتم: کسری من نمیذارم بری، باید به حرفام گوش کنی

اومد سمتم و بالای سرم ایستاد و گفت: چیه؟ انتظار نداشتی نه، باید میکشتمت، اما هنوز اینقدر عقلم از دست ندادم بخاطر تو هرزه، خودم و بندازم تو مخمصه، خوب شد زودتر شناختمت، بلاخره نقاب معصومیتت و برداشتی، این و به پای لطف خدا میذارم

و راهش کشید و رفت سمت آسانسور که تازه درش باز شده بود،

حرفاش قلبم و سوزوند، داشت به من میگفت هرزه

بلند شدم و دویدم سمتش در حالی که در بسته میشد گفت: من دارم میرم برای طلاق اقدام کنم، تو هم برو به کثافت کاریات برس

نمیتونستم همینجوری بایستم یا برهنه به سمت پله ها یورش بردم، باید میفهمید، که من ... باید میفهمید که داره اشتباه میکنه، خدایا کمکم کن، پله ها را دو تا یکی کردم، اشکام همینجوری مثل رودخانه جاری بودند، من نباید بذارم بخاطر یک سوءتفاهم مسخره زندگیم خراب بشه، به هر قیمتی باید کسری را متوجه کنم

وقتی رسیدم پایین دیدم داره میره به سمت در دویدم سمتش و دستش و گرفتم، نگرهبانی با دیدن این وضع با تعجب چشم دوخته بود به ما

ضجه زدم کسری خواهش میکنم، من بدون تو میمیرم، کسری من کار اشتباهی نکردم، باید حرفام و گوش بدی و بعد قضاوت کنی، کسری من نمیتونم بدون تو زنده بمونم

باز دستش و کشید و گفت: نفهمیدی گفتم دیگه نه میخوام بینمت نه صدات و بشنوم و راهش گرفت و رفت

رفتم جلوش خودم و انداختم جلوی پاش و گفتم: کسری التماس میکنم، کسری نذار بخاطر یک آشغال زندگیمون تباها شه

با پاش کنارم زد و گفت: برو معشوقه ات بالا منتظرته، گناه داره، این قصه ها و اشک و ناله هاتم ببر جایی که خریدار داره، دیگه از این لحظه، هیلایی تو زندگی من وجود نداره، هیلارا برای همیشه تو ذهنم و قلبم کشتم و در لحظه آخر گفت: برات متاسفم، همه چیز و خراب کردی و رفت..

مسخ شده بودم، با اون حال زار نشسته بودم و رفتنش و نگاه میکردم، باورم نمیشد، کسری بی که میگفت: دوستم داره، کسراییی که عاشقش بودم اینجوری از دستش بدم

نگهبان اومد نگاهی از سر ترحم بهم انداخت و گفت: خوبید؟ میخوای کمکتون کنم؟

به سختی از جام بلند شدم و سنگین قدم برداشتم و بسمت آسانسور رفتم همش به خودم امیدواری میدادم، نه کسری من و ول نمیکنه، کسری من و دوست داره، میفهمه که اونجور که فکر میکنه نیست، میفهمه من وفادارترین زنم

اشکام و پاک کردم و خودم و توی آینه ، آسانسور دیدم، موهام ژولیده و صورتم کثیف شده بود و چشمام...

دستم و روی تصویرم کشیدم و دوباره اشکام راهشون و پیدا کردند، خدایا کمک کن، تو میدونی من پاکم، کمک کن نذار ...

وارد خونه که شدم، ماهان و دیدم ، که هنوز مست روی مبل ولو شده، با حرص بهش نگاه کردم و بسمت یخچال رفتم و بطری آب یخ را برداشتم و اومدم سمتش و تمامش را خالی کردم روی سرش

یهو یکم هوشیار شد و نگاهی بهم انداخت و گفت: هیلا تویی؟

حالم داشت ازش بهم میخورد، بطری پرت کردم کنار پاش و رفتم سمتش ، و گفتم بلند شو از خونه من گمشو بیرون، برو برای همه تعریف کن که هیلا زندگیش شروع نشده تموم شد، بگو هیلا بدبخت همیشه بازنده است، خم شدم سمتش و گفتم: ماهان هیچ وقت هیچ وقت نمیبخشمت و با صورت گریون دویدم تو اتاقم و در را محکم به هم کوبیدم و قفل کردم

توی اتاق شروع کردم به راه رفتن، باید چیکار کنم خدایا؟ چیکار کنم؟ خدایا کمکم کن حالا کسری با خودش چه فکراییی...

سرم و تکون دادم، نه کسری، نباید .....

نمیدونستم باید چیکار کنم، گوشیمو برداشتم شماره اش و گرفتم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است

نگاهی به خودم تو آینه کردم و گفتم: آروم باش آروم باش هیلا، هیچ اتفاقی نیفتاده، کسری برمیگرده، خودش همه چیز و میفهمه، الان عصبانیه، سرم و گرفتم، انگار نمیخواستم قبول کنم همه چیز تموم شده

رفتم روی تختم و دراز کشیدم و پاهام و جمع کردم تو شکمم، سرم داشت میترکید، با خودم تصور میکردم که الان کسری از در میاد تو و میگه اشتباه کرده و ازم میخواد که ببخشمش، با این فکر لبخندی زدم

من به کسری نیاز داشتم، کسری را دوست داشتم، کسری هم اونقدر عاشقم هست که بدون هیچی من و کنار بذاره

چشمام آروم رو هم افتاد

وقتی بیدار شدم اتاق تاریک بود با وحشت پریدم و لامپ را روشن کردم، با یادآوری اتفاقاتی که افتاده، هراسان در و

باز کردم و رفتم تو هال، هیچکس نبود، ماهانم رفته بود

روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن

رفتم سمت تلفن، شماره اش و گرفتم، هنوز خاموش بود با ترس و لرز شماره، خونه اشون و گرفتم

صدای سیما جون تو گوشم پیچید: الو؟

با صدای گرفته ام به خاطر گریه زیاد : سلام کردم

- سلام دخترم، خوبی مادر، چه خبرا؟ کارا خوب پیش میره؟

سعی کردم لحن عادی داشته باشم : بله همه چیز خوبه، کسری نیومده؟

- نه مادر مگه بهت زنگ نزد، گفت این ماه حسابی سرش شلوغه نمیتونه بیاد، من فکر کردم تو خبر داری

با من و من گفتم: چرا بهم گفته بود اما فکر کردم شوخی میکنه ، میخواد اذیتم کنه

- نه مثل اینکه واقعا سرش شلوغه

- ممنون سیما جون ببخشید مزاحمت شدم

- خواهش میکنم، وقت آزاد شد یک سری هم به من بزن خوشحالم میکنی

- چشم حتما

بعد از تمام شدن مکالمه گوشی رو پرت کردم سمت دیوار که هزار تکه شدو روی زمین پخش شد

خدایا دیگه طاقت ندارم، یعنی چی؟ یعنی برگشته؟

رفتم سمت جعبه داروها دو تا قرص مسکن خوردم و رفتم تو تختم و دوباره مجاله شدم، یهو یاد میلاد افتادم گوشی را

برداشتم و شمارهایش که ذخیره داشتم و گرفتم

- الو سلام مهندس

- به سلام از ماست

- ببخشید مهندس ، کسری اونجاست؟

- نمیدونم والله صبح که اومد تهران، الانم ما تو فرودگاهیم، تا وقتی که تو هتل بودم که نیومده بود ، تشکر کردم و

گوشی را قطع کردم،

شماره هتل و گرفتم، مسئول هتل گفت : که تو اتاقشه ، میخوای وصل کنم صحبت کنی

- نه ممنون فقط میخواستم ببینم برگشتن یا نه

بدون معطلی لباسام و پوشیدم و زنگ زدم به آژانس ، باید میرفتم ف باید هر جور شده میدیدمش  
رفتم فرودگاه ، برای اولین پرواز که یک ساعت دیگه بود به هزار خواهش و تمنا یک بلیت گرفتم  
کسری

زنگ زدم به میلاد و گفتم: میلاد اون دوستت که وکیل، اسمش چی بود؟

- تهرانی و میگی؟

- آره همون، شماره اش و میدی بهم؟

- برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه برای یکی از آشناها میخوام

- الان برات اس ام اس میکنم

- باشه

خواستم قطع کنم که گفت: راستی کسری خانم برنا تماس گرفته بود سراغت و میگرفت، مگه نرفتی پیشش

- چرا اتفاقا الان دارم از پیشش برمیگردم، آخه قبلش رفته بودم خونه خودمون، حتما واسه این سراغم و گرفته

- خیالم راحت شد، آخه طفلک خیلی نگران بنظر میرسید

- باشه کاری نداری فعلا

هیلا هیلا، تو هنوز من و نشناختی ، به من خیانت میکنی، من ساده را بگو که اینقدر بهش اعتماد داشتیم، فکر میکردم  
پاک تر از هیلا وجود نداره

میلاد پیام داد ، فوراً شماره را گرفتم ولی آشنایی ندادم، براش توضیح دادم که میخوام طلاق بگیرم

یکسری سوال ازم پرسید و گفت: که اقدام میکنه

رفتم رو تختم دراز کشیدم، نمیدونم چجوری گول هیلا را خورده بودم، اینقدر خوب نقشش و بازی کرد که باورم شده  
بود ، که هیلا برای من آفریده شده

در اتاق به صدا دراومد، بلند شدم و باز کردم، با دیدن هیلا پشت در با نگاه تحقیر آمیزی سرتا پاش و نگاه کردم و  
گفتم: چی میخوای؟

نگاه خسته اش و بهم دوخت و گفت: کسری اومدم اینجا حرفام و بزمن

- من هیچ حرفی با تو ندارم

کسری انگار یادت رفته منم هیلا ، زنت

برای اینکه صدام تو راهرو نیچه کنار رفتم و اومد تو و گفتم: نیستی دیگه نیستی

کسری من دوست دارم، نمیذارم این همه راحت ازم دل ببری

نگاهم و خالی از هرگونه احساسی کردم و گفتم: اما من دیگه هیچ حسی نسبت به تو ندارم

- کسری خواهش میکنم، بخاطر همون ماه هایی که با هم زندگی کردیم، قسمت میدم با من اینجوری حرف نزن، قسم میخورم تو تنها کسی هستی که دوستش دارم و خواهم داشت

- برو هیلا، برو ما به درد هم نمیخوریم، ما از دو فرهنگ جداییم، آشناییمونم از اول اشتباه بود، برو من الان با یک وکیل حرف زدم، بزودی آزاد میشی، میتونی هر کاری دوست داری انجام بدی، شنیدم ماهان جونتم داره جدا میشه، برین با هم حال کنید، بدبخت اون آوای بیچاره، حق داشت، الان میفهمم حق با اوناست ، اگه آدم درستی بودی همه نمیداشتنت و برن

یهو دستش و بلند کرد و سیلی به یک طرف صورتم نشاند، سرم و بلند کردم و پوزخندی زدم و گفتم: چیه خیلی درد داشت، حرف حق تلخه مگه نه؟

نگاهش را بستم دوخت و گفت: فکر نمیکردم این قدر پست باشی، این حرفت و یادت باشه، اگر یه روزی همه چی و فهمیدی و به دست و پامم بیفتی ، دیگه باهات کار ندارم

اشکهاش و با دستش کنار زد و گفت: حالا که نمیخوای به حرفم گوش بدی، مهم نیست، باشه طلاق میگیریم، اما این و بدون خیلی نامردی

اینو بدون که هیچ وقت نمیبخشمتون ، نه تو را نه اون ماهان

اشتباه کردم بهت دل دادم، من همیشه اشتباه کردم، اینم روش، اما این اشتباه منو شکست، دلم و سوزوند، تبعاتشم برام خیلی سنگین بود ،اونقدری که دیگه حاضر نیستم...

نفسی کشید و گفت: کسری ، منم دیگه حرفی ندارم، فقط این و بدون من بهت خیانت نکردم داشت در را باز میکرد که گفت: دیگه نه منو میبینی، نه صدامو میشنوی

امیدوارم هیچ وقت هیچ وقت، دیگه حتی اتفاقی هم همدیگر و نبینیم، میدونم الان خشم جلوی چشماش و گرفته و هیچی نمیبینی، اما میدونم یک روز پشیمون میشی

زهرخندی زدم و گفتم: به همین خیال باش

در و باز کرد و گفت: خداحافظ برای همیشه

شقیقه هام و فشار دادم و بسمت تختم رفتم، چرا اینجوری شد، چرا؟

وقتی تو چشمهام نگاه کرد، میتونستم صداقت و از چشاش بخونم، اما نمیتونستم بخودم بقبولانم که هیلا بی گناه

دوهفته گذشت بدون هیلا داشتم دیوونه میشدم، چند بار خواستم بهش زنگ بزنم، اما پشیمون شدم، از هیلا هم خبری نبود، نمیدونستم کجاست و چیکار میکنه، به میلاد هم گفته بودم که میخوایم جداشیم، البته خودش خیلی تیز بود و اینقدر سوال پیچم کرد تا بهش گفتم، اما علت اصلی را نگفتم، فقط گفتم هیلا میخواد بره پیش خانواده اش و اون میخواد طلاق بگیره، حسابی کلافه بودم، مثل معتادی که داشت ترک میکرد شده بودم، همه وجودم از دیگه نبودن و ندیدنش میسوخت، لعنت به تو ماهان که سایه ات همیشه روی زندگیم میفته و همه چی و داغون میکنه

خیلی بدون هیلا بودن سخت بود، اینقدر این دوری عذابم میداد که همه حرصم و با داد و فریاد سر کارمنداخالی میکردم، با کوچکتترین چیز از کوره در میرفتم و حسابی عصبی بودم

فردا قرار دادگاه داشتیم، دلم به همین دیدار چند لحظه ای خوش بود

توی راهرو دادگاه ایستاده بودم و چشم به در دوخته بودم، با حالتی عصبی پام و تکان میدادم، آقای تهرانی وکیل هم داشت با یکی از هم صنفاش صحبت میکرد

در اتاقی باز شد که گفت: آقای شایگان و خانم برنا، اما هنوز از هیلا خبری نبود

آقای تهرانی رو بهم گفت: باید بریم تو

- آخه هیلا هنوز نیومده

لبخندی زد و گفت: این کار ما را راحت تر میکنه، پاشو

وقتی داخل شدیم، قاضی مسنی سرشو توی پرونده کرده بود و بعد از کمی سرش را بلند کرد و گفت: آقای شایگان؟

بلند شدم و گفتم: بله

شما میخواید از همسرتون خانم هیلا برنا جدا شید

با تردید سرم و تکان دادم، نگاهی بهم کرد و گفت: خوب مثل اینکه خانم برنا هم موافقتشون و اعلام کردند، این و وکیلشون آوردن و برگه که در دستش بود را نشان داد، مثل اینکه خانم برنا کسالت دارند و نتونستن بیان به همین علت، تو این درخواست موافقتشون و اعلام کردند و کلیه مهر شوئم بخشیدند

آب دهنم و قورت دادم، حتما بخاطر اینکه من و نبینه خودش و به مریضی زده، باورم نمیشد، هیلا به این راحتی...

قاضی رو بهم کرد و گفت: حالا که هر دو طرف راضیند پس من حکمی میدم باید به یک محضر ازدواج و طلاق برید و صیغه طلاق بینتون جاری بشه

و گفت: بیا اینجا را هم امضا کن

با دستای لرزون امضاء کردم، منشی هم یک متن تایپ شده بهش داد و قاضی بعد از خواندن آن را مهر کرد و در پاکتی گذاشت و پلمپش کرد و داد دستم و گفت: به سلامت

تهرانی خندید و گفت: فکر نمی‌کردم همسرتون به این راحتی رضایت بدن

بدون اینکه نگاهش کنم از در اتاق اومدم بیرون

با تهرانی خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

با مشت کوبیدم روی فرمون و گفتم: لعنت لعنت به تو هیلا، حالا من بدون تو چیکار کنم؟

سرم و گذاشتم روی فرمون، بغض داشت خفه ام میکرد

هیلا داغونم کردی ، هیلا ....

دو روز بعد من و هیلا رسماً از هم جدا شدیم، اما باز خود هیلا نیومده بود و وکیلش با سند رسمی در آنجا حضور داشت، به همین راحتی دفتر باهم بودنمون بسته شد

دیگه هیلا مال من نبود، حتی نخواست دم آخر ببینمش، خدایا کمک کن کمک کن که بتونم هیلا را با هم خاطراتش فراموش کنم

هیلا

اینقدر عرض و طول اتاق و بالا و پایین رفتم ، که صدای بهار دراومد که گفت: یک لحظه بشین دختر، مثلاً تازه خوب شدیا؟

نگاهش کردم و گفتم: بهار نمیتونم، رفتم سمتش و دستاش و گرفتم و گفتم: بهار یعنی پشیمون میشه؟

بهار اگر...

تلفنم زنگ خورد پریدم سمتش و توی هوا دکمه وصلش و زدم، با صدایی لرزون گفتم: چی شد؟

وکیلیم خانم مهرابی گفت: تموم شد، من برگه طلاق و میدم به آقا مهران براتون بیاره



دیگه صداش و نمیشنیدم، روی دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین، بهار گوشی و از دستم گرفت و شروع به صحبت کرد، داشتم دیوونه میشدم، بازم اشکام جاری شدن، بهار گوشی و قطع کرد و اومد سمتم و سرم در آغوش گرفت و گفت: هیلا عزیزم...

ضجه میزدم و میگفتم: بهار دیدی، دیدی، بهار دیگه کسری رفت برای همیشه رفت، اون دیگه منو نمیخواست بیهو بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن و جویدن ناخنهام، حالا چیکار کنم، ها، بهار بدون کسری چیکار کنم، بهار من میمیرم، بهار تو رو خدا بگو چیکار کنم، برم پیشش بگم پشیمونم، التماسش کنم، شاید نرم شد و رفتم سمت کمد لباسم

بهار اومد سمتم و دستام و گرفت و در کمد را بست و گفت: این کارا چیه هیلا؟ به خودت بیا، مگه نگفتی ازش خواهش کردی اما قبول نکرد، تو غرور نداری؟

درمانده روی زمین نشستم و سرم و با دستام گرفتم و گفتم: بهار من بدون کسری چیکار کنم، بهار آخه تو نمیدونی، من بدون اون زنده نمیومم

بهار هم داشت همراه من اشک میریخت و سعی داشت آرومم کنه و دلداریم بده، تو هنوز جوونی، خوشگلی، صد تا از کسری بهتر منتت و میکشن

بلند شدم و داد زدم، اما من فقط کسری را میخوام

دویدم سمت هال، باید از بین میبردم همه چیزایی که با کسری ازش خاطره داشتم، اول همه چشمم به گیتار افتاد برش داشتم، بهار هم دنبالم اومد بدون اینکه چیزی بگه رفتم و از پنجره پرتش دادم بیرون، اومد سمت کمد لباسا لباسای کسری را برداشتم و هم را ریختم بیرون، بیهو چشمم به آینه افتاد با دیدن خودم قیچی را برداشتم، رفتم توی دستشویی و در را قفل کردم، بهار که ترسیده بود بخوام کار خطرناکی کنم، مرتب در میزد و ازم میخواست تا در را باز کنم، تکه نکه موهام و گرفتم و قیچی کردم، کسری اینا را خیلی دوست داشت

خسته و درمانده بودم، کسری دیگه منو نمیخواست منو مثل یک آشغال از زندگیش انداخته بود بیرون، بیهو در باز شد، بهار پیچ گوشتی به دست وارد شد با دیدن موهام که روی زمین ریخته شده بود و نگاهی به قیچی تو دستم انداخت و اومد سمتم ازم گرفتش، بعد شونه هامو گرفت و منو برد بیرون، هنوز داشتم گریه میکردم، منو برد سمت تختم و کمک کرد دراز بکشم، نگاهی بهم انداخت و شروع کرد به نوازش موهام، بخواب هیلا یکم استراحت کن الان دکتر ساعی هم میاد

زنگ خونه به صدا دراومد، نمیدونم کی بود که یه کم با بهار حرف زد و بعد رفت، بلند شدم، شاید کسی خبری از کسری آورده، رفتم بیرون، بهار را دیدم که مشغول جابه جایی جعبه بزرگیه رفتم سمتش و گفتم: کی بود، اینو کسری فرستاده

نگاهی بهم کرد ، وقتی حرفی نزد به سمت جعبه رفتهم درش و باز کردم، اشک تو چشمم جوشید، این لباس عروسی بود که قرار بود بپوشم، لباس عروسی که ...

حمله بردم سمتش برش داشتم و بردمش تو بالکن، بهار اومد سمتم تا از دستم بگیرتش که گفتم: اگه کاری کنی خودم و میکشم

یک کم بنزین توی گالن را روش خالی کردم و فندک کشیدم

با زبانه کشیدن و سوختن آن انگار من و زندگیم بودیم که میسوختیم ، انگار داشتم برای پایان عشق و زندگیمون عزاداری میکردم

وقتی آتش تموم شد و لباس کاملا پودر شد و سوخت، بهار اومد پیشم، در زدن در را که باز کرد ، دکتر اومد تو، بهار با نگرانی گفت: دکتر اصلا حاش خوب نیست ، همش بیتابی میکنه

دکتر آرامبخشی بهم تزریق کرد و گفت: باید بیرینش چند روزی آسایشگاه بستری شه، باید یک روانکاو ببینتش دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم

نیمه های شب بود که از خواب پریدم، باز کابوسهای شبانه اومده بود سراغم

بلند شدم بهار روی مبل کنار تختم خوابیده بود رفتم سمت یخچال ، یک لیوان آب برداشتم، چشمم خورد به قرصها

دست انداختم و همه رو برداشتم ، رفتم تو دستشویی، من دیگه این زندگی و بدون کسری میخواستم چیکار، باید یه

کاری میکردم تا به آرامش ابدی برسم، با یادآوری صحنه هایی که بین من و اون گذشته بود یکی یکی قرصها را

خوردم تا تموم شدن و رفتم و راحت روی تختم دراز کشیدم

کمی بعد دوباره به خواب عمیقی رفتم، حتما داشتم میمردم

با صداهای درهم برهمی چشمهام و باز کردم، چشمهام به سختی از هم باز شد، نگاهی به اطراف کردم، همه جا سفید بود

دستی به صورتم خورد که گفت: خوبی عزیزم؟

بعد یکسری آدم سفیدپوش اومدن بالای سرم، کم کم داشتم هوشیار میشدم، معده ام میسوخت، بعد از کمی آقایی

گفت: خانم برنا، صدام و میشنوید، من دکتر اسدی هستم

سرم و تکان دادم، باز برگشته بودم به این زندگی لعنتی

دکتر لبخندی زد و گفت: به همراهش خبر بدید

هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که بهار بالای سرم بود، دستم و گرفت و بوسید و گفت: چرا این کار و کردی با خودت  
قربونت برم

اشکم از گوشه چشمم چکید، گفتم بهار چرا نداشتی بمیرم، به خدا من دیگه نمیتونم زندگی کنم

دستش و روی پیشونیم کشید و گفت: این حرف و نزن، عزیزم، همه چی درست میشه

- کسری چی ، اونم برمیگرده؟

نگاهم کرد، معلوم بود جوابی نداشت بده

روزهای بدی بود، روزهای فراق ، دکتر معاینه ام کرد و گفت: با این کارت شانس آوردی که جنین صدمه ای ندیده

با حالت منگی اول به دکتر و بعد به بهار نگاه کردم و گفتم: جنین؟

دکتر یکسری آزمایش نوشت تا انجام بدم تا از سالم بودن بچه خیالم راحت شه

بلند شدیم و اومدیم بیرون، رو به بهار گفتم: یعنی اینکه من...

بهار سرش و تکان داد و گفت: من اول فکر کردم دکتر اشتباه میکنه، اما با قاطعیت گفت که بارداری

یعنی تو و کسری با هم...

سرم و تکان دادم و با شرم سرم و انداختم پایین و گفتم: بهار این بهترین هدیه ایه که تا حالا گرفتم

بهار نگاهم کرد و با تردید گفت: میخوای بچه را نگه داری؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم: البته، این تنها یادگار از عشق زندگیمه

- اما دکتر ها عقیده دارند با وضع روحی که داری یک مدت باید بستری بشی و اینکه...

نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم: بهار من خوبم، درسته دیگه کسری را ندارم، اما یک یادگار ازش برام مونده، من این

بچه را میخوام، قول میدم دیگه کار احمقانه ای نکنم، بهار کمکم کن نذار بچه اموزم بگیرن، تو خودت مادری میدونی

چی میگم

- با اینکه، اصلا راضی به این کار نیستم اما چه کنم که دوست ندارم ناراحت شی

بین بهار خدا چقدر مهربونه، از آدم هر چی بگیره، یکی دیگه بهش میبخشه

بهار من از الان عاشق دخترمم

- وا از کجا میدونی دختره؟

- حسم بهم میگه، بهار من خیلی گرسنه امه، الان دیگه باید به فکر بچه ام باشم

بهار انگار که معجزه دیده، گفت: هیلا خوبی؟

خندیدم و گفتم: از این بهتر همیشه

کسری

برای اینکه سرگرم بشم و از فکر و خیال هیلا بیام بیرون حسابی چسبیده بودم به کار، شب و روزم شده بود کار، کارا خیلی خوب پیش میرفت، اما اوضاع خودم تعریفی نداشت، چون تا میخواستم فراموش کنم..

مامانم از آنروز باهام سرسنگین شده، هیچکس باورش نمیشد، فقط شانس آورده بودم کارت ها را پخش نکرده بودیم، وگرنه باید جواب تک تک فامیل و میدادیم، سپیده وقتی فهمید اومد پیشم، کلی اشک ریخت و گفت: شما که عاشق هم بودید؟ چی شد یهو؟

کلی براش درد و دل کردم، اما به اونم نگفتم، با ماهان دیدمش

روزها همین طور میگذشت اما یاد و خاطر تنها عشق زندگیم هنوز توی فکر و قلبم پابرجا بود، همه تلاشها برای به فراموش سپردنش بیهوده بود

دنیا و میلاد هم عقد کرده بودند و تا ماه دیگه زندگی مشترکشون و شروع میکردند

تو پنج ماهی که از قضیه طلاق گذشته بود، فقط دو روز اونم به خاطر جشن عقد میلاد رفتم تهران

اتاقم هم در هتل تغییر دادم، چون اون اتاق یادآور هیلا بود

داشتم محاسباتی در خصوص کارم انجام میدادم که تلفنم زنگ خورد، جواب دادم سپیده بود

- الو، کسری؟

- الو سپیده تویی؟

- آره خودمم، خوبی؟

- مثل همیشه تو خوبی؟ محمد عمو و زن عمو خوبن؟

- همه خوبن عزیزم، چه خبرا نمایای تهران؟

- نه فعلا سرم خیلی شلوغه

- آهااا، راستی یک خبر؟

- چی؟ خوب یا بد؟

- خوب، خوب؟

- چه عجب یک خبر خوب هم به ما داره میرسه

با ذوق گفت: کسری دارم مامان میشم

با خوشحالی گفتم: جدی؟ تبریک میگم

خندید و گفت: کسری همش دعا میکنم شبیه داییش بشه

ابروهامو بردم بالا و گفتم: داییش؟؟؟!

- آره دیگه مگه من خواهر تو نیستم

تازه دوزاریم افتاد و خندم گرفت و گفتم: منم امیدوارم

- راستی کسری؟

- جانم؟

- راستش ، راستش....

حس میکردم میخواد در مورد هیلا خبری بهم بده گفتم بگو راحت باش

- دو روز پیش که رفته بودم برای تست بارداری، دوست هیلا را دیدم،

- بهار؟؟

- آره ، همون، ازش در مورد هیلا پرسیدم

- گفت هیلا از ایران رفته، اما نمیدونم چرا هراسون بود انگار داشت یک چیزی و قایم میکرد همشم چشمش به ته

راهرو بود، با خودم گفتم، شاید دروغ میگفت

نفسم و بیرون دادم و گفتم: نه عزیزم ، راست گفته، اصلا یکی از علت هایی که از هم جدا شدیم همین بود، مامانش که

انگلیس زندگی میکنه، مخالف این ازدواج بود و میخواست هیلا با اون بره

- پس چرا اونجوری بود، ولش کن حتما مریضی داشته واسه این نگران بوده

- شاید

بعد از کلی سر به سر گذاشتن با هم گوشی را قطع کردم و رفتم جلوی پنجره ایستادم

اگر من و هیلا هم ازدواج میکردیم یکروز این خبر را هیلا بهم میداد، اونروز بود که از خوشحالی پر در میاوردم

با این فکر خنده تلخی زدم و رفتم نشستم تا کارم و تکمیل کنم، اما هر کاری میکردم محاسبات درست از آب درنمیومد، کلافه مداد و پرت کردم روی میز و یک سیگار از پاکت کشیدم بیرون و روشن کردم، وقتی به تهش رسید یکی دیگه..

در همین موقع منشی در زد و اومد تو تا یکسری زونکن را بیاره پیشم که وقتی اتاق را پر از دود دید، سرفه ای کرد و با دستش دودها را کنار زد و گفت: مهندس پنجره ها را باز کنید...

بدون توجه به حرفش گفتم: کاری دارید؟

زونکنا را گذاشت روی میز و گفت اینا را مهندس تاجیک داد براتون بیارم

- خیلی خوب ، میتونید برید

اونم بدون حرف دیگه ای راهش را گرفت و رفت

یکی از زونکن ها متعلق به کارمندا و قراردادهاشون بود، ورق زدم تا به قرارداد هیلا رسیدم، با دیدن عکسش لبخندی زدم ، باید به فکر یک طراح دیگه باشم، البته آگهی هم داده بودیم، حتما هیلا الان پیش مادرش ، از کجا معلوم شایدم ازدواج....

سرم و تکان دادم و قرارداد و کشیدم بیرون و شروع کردم به پاره کردن

بلند شدم، به هوای آزاد احتیاج داشتم، تازگیها خیلی سیگار میکشیدم، رفتم بیرون، رفتم لب ساحل ، کمی قدم زدم و بعد به هتل رفتم

دنیا و میلاد هم طبق معمول مشغول کل کل بودن، با دیدنشون لبخند کمرنگی زدم و از کنارشون رد شدم

میلاد یهو بلند شد و بهم نزدیک شد و گفت: کسری کجا بودی؟

نفسی کشیدم و گفتم : همین دور و ورا

- راستی فردا میان برای بازدید کار

- باشه، چه ساعتی؟

- احتمالا 3

سرم و تکان دادم و گفتم: پس تو زحمت تدارکات پذیرایی را بکش

- اونا حله تو نگران نباش

- من میرم دوش بگیرم، خیلی خسته ام

با دست زد پشتم و گفت: باشه برو

شرکت سرمایه گذار بعد از دیدن کار و پیشرفت چشمگیرش، کلی تعریف و تمجید و تشکر کردن، خوشحال بودم حداقل این کار داشت به نتیجه مطلوب میرسید، شام را در رستوران شیکی خوردیم و ساعت 10 شب با پرواز به تهران برگشتند

آن شب تصمیم گرفتم که با بیشتر کار کردن، زودتر کار را به انجام برسونم، دیگه باید بیشتر هم و غم و میذاشتم روی کار، از فردای آنروز با جدیت تمام کار میکردم و حتی بعضی شبها هم در شرکت میگذراندم حالا دیگه بهتر شده بودم، کمتر فکر میکردم، چون کمتر وقت آزاد داشتم...

هیلا

دستم و روی شکمم کشیدم که کاملا برآمده شده بود، از همون روز که فهمیدم باردارم، زندگیم زیر و رو شد، من الان بچه کسری را تو شکمم داشتم، از همون اول میشستم و دستم و روی شکمم میذاشتم و باهاش حرف میزد و شبها براش لالایی میخوندم و کلی باهاش درد و دل میکردم

از مهران خواستم، خونه دیگه ای برام پیدا کنه، دیگه بعد از اون همه اتفاق نمیتونستم تو این خونه باشم

جهیزیه ای هم که برای خودم خریدم به یک دختر دم بخت که یتیم بود بخشیدم

الان دیگه همه دنیاام شده بود دخترم، در ایمیلی هم برای مامان قضیه بهم خوردن عروسی را توضیح دادم و در جواب خیلی خوشحال شده بود و گفته بود، که حامد را میفرسته تا من و به انگلیس ببره

چون قضیه بچه را بهش نگفته بودم، از طرفی هم اصلا دوست نداشتم به خارج از کشور برم، ازش خواستم این کار را نکنه، و از اون روز بعد رابطه ام را به طور کل باهاش قطع کردم

مهران بعد از کلی گشت و گذار خونه ای برام پیدا کرد، بعد از جابه جایی، اصرار بهار برای ماندن پیش خودم را نپذیرفتم، چون یک شب، دو شب که نبود، پس بعد از کلی همفکری تصمیم گرفتیم یک پرستار استخدام کنیم، که مدام پیشم باشه

یکی از دوستای سحر که از شهرستان آمده بود تهران و درس میخواند، قبول کرد و اومد پیشم، دو روز تو هفته، یعنی 5 شنبه و جمعه را کلاس داشت و بقیه وقتش آزاد بود، اسمش سارا بود، دختر خوبی بود، و خیلی زود با هم صمیمی شدیم

الان شش ماهه بودم، تا سه ماهه دیگه بچه ام به این دنیا پا میذاشت، وقتی با بهار دکتر میرفتیم و یا بیرون ، محال بود  
برایش چیزی نخریم

از الان اتاقش و آماده کرده بودم

امروز برای چکاپ با بهار اومدیم دکتر، دکتر نگاهی بهم کرد و گفت: خوبی عزیزم؟

لبخندی زدم و سرم و تکان دادم، دکتر گفت: بیا دراز بکش ببینم حال بچه ات چطوره، به کمک بهار به سختی بلند  
شدم و روی تخت دراز کشیدم، بهار بلوزم را بالا زد و دکتر مایه لزجی را روی شکمم مالید

تلفن بهار زنگ خورد، با اجازه ای گفت و از اتاق رفت بیرون تا صحبت کند

دکتر دستگاه را روی شکمم حرکت داد و با لبخند گفت: خانم کوچولوت حالش خیلی خوبه، همشم داره و رجه و رجه  
میکنه

نگاهی به مانیتور روبروم انداختم و خندیدم و گفتم: قربونش برم

دکتر میتونم صدای قلبش و بشنوم، دکتر سرش و تکان داد و دکمه ای را چرخاند، یهو تمام وجودم گوش شد، این  
صدای قلب دخترم بود، همه زندگیم، اشک تو چشم جمع شد ، دکتر با لبخندی گفت: دیگه کافیه

جعبه دستمال کاغذی را سمتم گرفت و کمک کرد، که بلند شم

بعد از پاک کردن مایه، اومدم پایین و روبروش روی مبل نشستم، دکتر گفت: اذیت که نیستی؟

- می ارزه، به مادر شدنم می ارزه

نسخه ای برام نوشت و گفت: اینا ویتامینن ، مصرف کن، خیلی ضعیفی

سرم و تکان دادم و تشکر کردم و اومدم بیرون، بهار را دیدم که با نگرانی اومد سمتم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شده بهار؟

- هیچی ، هیچی

اخم کردم و گفتم: دروغ نگو؟

دستش و پشتم گذاشت و گفت: بریم ، بعدا برات میگم

رفتیم سمت ماشین، بهار همش نگاهش دور و ور میچرخید، انگار میترسید کسی اونجا باشه

وقتی راه افتاد نگاهی به چهره در همش انداختم و گفتم: خب حالا بگو

من و منی کرد و گفت: سپیده اینجا بود



- چی؟ برای چی اومده بود؟

- چیزی نیست، اومده بود جواب آزمایشش و بگیره، مثل اینکه بارداره

- که اینطور، وقتی داشت باهام حرف میزد، خدا خدا میکردم که یکوقت تو را نبینه

یهو بچه لگدی زد و باعث شد که از درد خم بشم

بهار با نگرانی گوشه ای نگه داشت و گفت: چی شد؟

سرم و بلند کردم و لبخندی زدم و گفتم: هیچی و دستم و روی شکمم کشیدم و ادامه دادم: لگد میزنه

خندید و گفت: بچه توا دیگه، اگر یک خورده به مامانش رفته باشه، دیگه هیچی

این روزا به سختی میتونم از جام تکان بخورم، تقریبا دو هفته دیگه میتونم دختر کوچولوم و در آغوشم بگیرم، تو این روزا خیلی نفس کم میارم، همش مجبورم یک جا بشینم، سارا صندلیم و گذاشت کنار پنجره، داشت برف میومد، همه زمین سفید پوش شده بود، خیلی دوست داشتم برف بازی کنم، اما با این وضع...

در خانه به صدا دراومد، سارا در را باز کرد و با خوشرویی با بهار حال و احوال کرد، بهار اومد سمتم و گفت: حالت چطوره امروز؟

خندیدم و گفتم: میبینی که

نگاهم کرد و روبروم نشست و گفت: امروز با دکترا صحبت کردم، وقت داد برای 7 بهمن

لبخندی زدم و گفتم: پس بلاخره داریم نزدیک میشیم

کسری

تقه ای به در اتاقم خورد، بفرماییدی گفتم

در باز شد و صدای سلامی را شنیدم

سرم و با بالا آوردم و نگاهی به مردی که مقابلم ایستاده بود انداختم و گفتم: بله، با من کاری داشتید

پسر جوان بهم نزدیک شد و گفت: من برنا هستم، حامد برنا، برادر هیلا

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم: امرتون؟

مرد که با لهجه فارسی را صحبت میکرد گفت: من اومدم اینجا، تا ببینم شما از خواهرم خبر ندارید؟

نگاهش کردم و با اخم گفتم: ما از هم جدا شدیم

سرش و تکان داد و گفت: میدونم، توی آخرین ایمیلی که به مامان داده بود گفته بود - وقتی با مادرتون صحبت میکردم، خیلی اصرار داشت با خودش ببرش لبخند تلخی زد و گفت: ما ازش خبر نداریم، اومدم که همراه خودم ببرمش، اما انگار آب شده رفته تو زمین از هر کسی سراغش و میگیرم میگن نمیدونن، کجاست، خونه اش هم فروخته زهرخندی زدم و گفتم: متاسفم منم خبر ندارم

یهو جرقه ای به مغزم خورد و گفتم: اما دوستش بهار اون حتما میدونه - دیروز پیشش بودم، میگه هیلا اومده انگلیس پیش خانواده اش، در حالیکه اینطوری نیست ابرو هام و دادم بالا و گفتم: متاسفم من نمیتونم هیچ کمکی بهتون بکنم، چون منم خبر ندارم

سرش و تکان داد و گفت: ممنون، مزاحم شما شدم داشت از در میرفت بیرون که یاد ماهان افتادم، گفتم: یک لحظه با خوشحالی برگشت سمتم و گفت: چیزی یادتون اومد

شماره ماهان و روی یک تکه کاغذ نوشتم و گفتم: به این آقا زنگ بزنید شاید خبر داشته باشه، اما لطفا نگید شماره را از من گرفتید

لبخندی زد و گفت: خیالتون راحت باشه و شماره خودش را داد و ادامه داد، من میگردم اما اگر شما پیداش کردید با من تماس بگیرید

بعد از رفتنش، باز یاد هیلا افتادم

یعنی کجا بود؟

پوزخندی زدم و گفتم: حتما الان ور دل ماهان خانه کلافه کتم و برداشتم و بلند شدم و زدم بیرون

باز هیلا...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ماشینم، نمیتونستم از فکرش بیام بیرون باید مطمئن میشدم

یاد حرف سپیده افتادم که گفته بود بهار داره چیزی را پنهان میکنه، شاید میخواست سپیده نفهمه که هیلا با ماهان ازدواج کرده

بهار حتما میدونست، گوشیمو در آوردم و توی شماره های ذخیره شده دنبال شماره اش گشتم

با تردید شماره را گرفتم: صداش تو گوشم پیچید که گفت: بفرمایید

سکوت کردم، دوباره گفت: الو؟

صدام و صاف کردم و گفتم: سلام بهار خانم

- سلام شما؟

مطمئنم که منو شناخت اما...

- شایگان هستم

با لحن غیر صمیمانه ای گفت: کاری دارید؟

- امروز برادر هیلا اومده بود اینجا و سراغش و از من میگرفت

حرفم و قطع کرد و گفت: پیش خودمم اومد، هر چی میدونستم بهش گفتم

- که اینطور، یعنی شما نمیدونید هیلا کجاست؟

- نه نمیدونم، اگر میدونستم ، نمیگفتم

و تلفن را قطع کرد

لبخندی زدم و شماره حامد و گرفتم و گفتم: سلام من شایگانم

کمی فکر کرد و گفت: آها ، ببخشید بجا نیوردم

- مهم نیست، با ماهان صحبت کردید؟

- بله اما ایشونم ازش خبر نداره و میگه حدود هشت ماه که ندیدش، و اونم داره دنبالش میگرده

مکئی کردم و گفتم: جدی؟

- آره ازم خواست برم پیشش تا با هم بگردیم دنبالش

- حامد خان من فکر میکنم، دوستش بهار اطلاع داره ولی نمیخواه بگه، نمیدونم بخاطر چی، اما مطمئنم میدونه

- باشه بازم میرم پیشش، ممنون از شما

- خواهش میکنم

با من من گفتم: اگر پیداش کردید به منم خبر بدید

- باشه حتما

گوشی را قطع کردم، یعنی کجا میتونه رفته باشه، چرا داره خودش و قایم میکنه؟

حسابی فکرم و درگیر کرده بود، هر چی بیشتر فکر میکردم به نتیجه کمتری میرسیدم

پاکت سیگارم و درآوردم و یک سیگار کشیدم بیرون

بازم فکر هیلا، بازم یاد هیلا، بازم عشق هیلا...

هیلا

بهار کمک کرد تا بلند بشم، امروز روزی بود که باید به بیمارستان میرفتم، بهار پالتوم را تنم کرد و ساکی که از دیشب جمع کرده بود و برداشت و نگاهی به دور برش انداخت وقتی مطمئن شد همه چیز و برداشته، دستم و گرفت و به امید خدایی گفت و باهم راه افتادیم

وقتی رسیدیم پایین مهران منتظرمون بود، در ماشین و باز کرد، زمین یخ بسته بود، بهار یواش یواش و با احتیاط با من راه میومد، وقتی تو ماشین نشستم، در را بست و خودش کنار مهران جلو نشست

وقتی رسیدیم بیمارستان، دکترم هنوز نیامده بود، اما بهار منو روی یک صندلی نشوند و خودش افتاد دنبال کارهای پذیرش، بعد از حدود یک ربع اومد سمتم و گفت: بلند شو عزیزم

با کمک پرستاری که همراهم بود با آسانسور به طبقه دوم بیمارستان رفتیم و در اتاقی خصوصی بستری شدم

یک دکتر عمومی اومد و من و چکاپ کرد و یک دکتر قلب نوار قلبی گرفت و چیزای تو چارت مربوطه نوشت و بالای سرم گذاشت که دکتر خودم سر و کله اش پیدا شد، مثل همیشه با خوشرویی نگاهی بهم انداخت و گفت: امروز بلاخره ثمره نه ماهت و خواهی دید، اتاق عمل برای ساعت 10 آماده است و رفت سمت چارت و آن را دید و گفت: همه چیزم که نرماله

لبخندی زدم

دکتر رفت سمت در و به پرستار همراهش چیزهایی گفت و خارج شد، پرستار هم رفت و کمی بعد اومد گان را به طرف بهار گرفت و گفت: آماده اش کنید، تا ده دقیقه دیگه باید ببریمش اتاق عمل و رفت

بهار لباس ها را از کاورش خارج کرد و اومد سمتم و گفت: هیلا جان باید این و تنت کنی و کمک کرد لباسهام و در بیارم و لباس اتاق عمل و تنم کنم

مردی با یک تخت چرخدار اومد تو اتاق و گفت و لطفا بیاید روی این تخت

رفت بیرون تا راحت باشم، با کمک بهار روی تخت خوابیدم و بهار ملافه را رویم کشید و در را باز کرد و مرد راصدا کرد، مرد اومد تو و تخت را به حرکت در آورد، دم در اتاق عمل نگاهی به بهار کردم، اومد سمتم و دستش و به صورتتم کشید و خم شد منو بوسید و لبخندی زد

توی اتاق عمل دکتر اومد بالای سرم و گفت: آماده ای

لبخندی زدم، دکتر بیهوشی مشغول شد و آمپولی را بهم تزریق کرد و کمی بعد احساس کردم که چشمم سنگین میشه و صداها دور و دورتر میشه

وقتی چشمهام و باز کردم همه جا سبز بود، دستم و بلند کردم، دکتر بهم لبخندی زد و گفت: عزیزم عملت تموم شد و الان تو ریکاوری هستی، الان میبرند تو بخش

دستم و روی شکمم کشیدم، وگفتم: بچه ام؟

دستم و گرفت و گفت: بچه ات خوبه، مثل خودتم خوشگله

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: میخوام ببینمش

- تو بخش میارن پیشت

در کمتر از یک ساعت به اتاقی در بخش زنان انتقالم دادند، بهار با دیدنم اشک ریخت و گفت: خوبی قربونت برم

دستم و آرام تکان دادم

پرستار اومد و سرمی بهم وصل کرد و رفت

بهار صندلی را جلو کشید و کنارم نشست و گفت: هیلا اگر بدونی دختری چقدر خوشگله

آروم گفتم: کجاست؟

دستم و گرفت و گفت: الان پرستار میارش

در اتاق با تقه ای به صدا درآمد، مهران سرش را از لای در آورد تو و گفت: میتونم پیام تو

بهار بلند شد و گفت: بیا عزیزم

با سبد گل بزرگی وارد شد و کنار تختم گذاشتش و اومد سمتم و گفت: تبریک میگم، هیلا

با سر تشکر کردم

رفت کنار بهار ایستاد در همین موقع پرستار بچه را آورد و از روی تخت مخصوصش برش داشت و کنارم روی تخت گذاشتش

به سختی کمی بسویش برگشتم، این معجزه بود، دختری که از پوست و خونم بود، تنها یادگار عشق زندگیم، چشمام و بستم و بوییدمش، خیلی لذت داشت، چشمهام و باز کردم و دست کوچولوش و گرفتم، خدایا چقدر این موجود کوچولو را دوست داشتم، اشک تو چشمهام جوشید

پرستار نگاهی به من کرد و گفت: همه چیزش به خودتون رفته الا رنگ چشمه‌هاش که اونم احتمالا به پدرش رفته

یهو با شنیدن حرفاش اشکام روی گونه هام چکید، پدری که از وجود بچه اش خبر نداشت

بهار که دید حال خوب نیست اومد بچه را بغل گرفت و رفت سمت مهران و گفت: ببین چقدر خوشگله؟

مهران به دخترم نگاهی انداخت و گفت: اره خیلی نازه

مهران دوباره ادامه داد: حالا اسمی براش انتخاب کردی؟

کمی جابجا شدم و گفتم: پانی

مهران زیر لب تکرارش کرد و گفت: قشنگه، معنیش چیه؟

- آب، به معنی آب

سرش و تکان داد و رو به دخترم کرد و گفت: سلام پانی کوچولو

پرستار بچه را از بهار گرفت و گفت: باید دیگه ببرمش

قبل از رفتن دوباره بغلش کردم و بوییدمش، پرستار بچه را باخودش برد

کمی بعد مهران هم رفت

دکتر آمد و بعد از معاینه گفت: امشب و اینجا میمونی ولی فردا مرخصی

حالا حالم بهتر شده بود، ازش تشکر کردم

بهار شب را پیشم ماند، نیمه شب کمی درد داشتم، که پرستار اومد و مسکنی بهم تزریق کرد

وقتی چشم باز کردم، نور آفتاب کم جون زمستان روی چشمهام افتاده بود، بهار کنارم اومد و گفت: خوبی عزیزم؟

- آره خوبم

بهار خم شد و گونه ام را بوسید و گفت: من کارای مربوط به ترخیص و انجام دادم، پانی کوچولو هم آماده است، تو هم

بلند شو حاضر شو الان مهران میاد دنبالمون

لباسام و از تو ساک در آورد و کمک کرد تا یکی یکی تنم کنم  
 بعد از اینکه آماده شدم از تخت اومدم پایین، پرستار اومد و بچه را لباس پوشیده و آماده آورد  
 بهار پانی را گرفت و از پرستار تشکر کرد و با هم راه افتادیم  
 مهران در طبقه همکف منتظر مون بود، کالسکه صورتی پانی را آورد و بهار آروم گذاشتش توی کالسکه، بردیا هم بود  
 با دیدن پانی خم شد و گفت: مامان این کیه؟  
 بهار سرپسرش را بوسید و گفت: این پانیه، دختر خاله هیلا، ببین چقدر خوشگله  
 یک دفعه برگشت من و نگاه کرد لبخندی بهش زدم و به شکمم اشاره کردم و گفتم: ببین پانی تو شکمم بود، الان  
 آوردنش بیرون  
 خندید و گفت: من میتونم باهش بازی کنم؟  
 دستم و روی سرش کشیدم و گفتم: الان یه کم کوچولویه، بعد که یکم بزرگ شد آره میتونی باهش بازی کنی  
 مهران کالسکه را برد و من و بهار و بردیا با هم راه افتادیم سمت ماشین  
 وقتی تو ماشین نشستیم مهران بچه را داد بغلم، حس خوبی داشتم،  
 توی ماشین مهران از بهار پرسید: برم کجا؟  
 - خونه  
 - میدونم منظورم خونه هیلاست؟  
 - نه عزیزم خونه خودمون، هیلا چند روزی باید استراحت کنه پیش خودم باشه خیالم راحت تره و برگشت سمتم و  
 گفت: مگه نه هیلا؟  
 لبخندی زدم و گفتم: هر جور تو بخوای  
 کسری  
 کسری به امید خدا تا تقریباً دو ماه دیگه کارا تموم میشه و دیگه به تو کاری و دکوراسیون و نما و این چیزا میرسه  
 لبخندی زدم و به میلاد و گفتم: پیشرفت کار حتی از چیزی که فکر میکردم خیلی بهتره  
 رفتم جلوی پنجره و به بارون ریزی که میبارید نگاه کردم و گفتم: دیزاینر کسی به درد بخور پیدا کردی؟  
 - آره، یک نفر هست، کارشم خوبه

- پس باهش قرارداد ببند

- باشه، کسری تو نمیخوای یکم استراحت کنی؟

برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: به قدر کافی استراحت میکنم

- نمیخوای بری تهران دیدن مادرت و کوروش، الان تقریبا هفت هشت ماهی میشه که نرفتی

لبخند تلخی زد و گفتم: برم که چی بشه، که مامانم پاش و بکنه توی کفش و هر روز شال و کلاه کنم و برم خواستگاری یک نفر، نمیتونم، تو که غریبه نیستی، دیگه نمیتونم به هیچ دختری اعتماد کنم

شانه هاشو داد بالا و گفت: نمیدونم خودت میدونی

- بیخیال ، زندگیت با دنیا خوب میگذره

با خنده گفت: باورت نمیشه اگه بگم عین آمار هرشب غذا از بیرون میگیریم، حتی بلد نیست یک غذای ساده درست کنه، سرش و تکان داد و ادامه داد: اما تا دلت بخواد مخ ما را تلیت میکنه

- ااا اینطوریه، بگذار صداش کنم ببینم چرا اینکارا رو با رفیق ما میکنه؟

اومد سمتم و گفتم: دستم به دامنتم ، نمیخواه قربونت برم، باید بسازم و بسوزم

خندیدم و گفتم: خاک بر سرت یعنی اینقدر زن ذلیل بودی و من نمیدونستم

سرش و با حالت بامزه ای تکان داد و گفت: بلاخره یک جای خواب بهم میده همین واسم کافیه

با دستم آرام کوبیدم پشت گردنش و گفتم: دیوانه، زن گرفتی یا شوهر کردی؟

خندید و رفت سمت در و گفت: امشب قراره بریم رستوران ...، برم تا امشب از خونه پرتم نداده بیرون

خندیدم و با دستم اشاره کردم: برو

ساعت 7 بود که از شرکت خارج شدم، باید میرفتم هتل، دستی به موهام کشیدم که حالا کاملا بلند شده بود و به عقب هلشون دادم، سوار ماشین شدم پخش را روشن کردم، و سیگاری آتش زدم

با ترانه شروع کردم به زمزمه کردن

ای که بی تو خودم تک و تنها می بینم

هرجا که پا میذارم تو رو اونجا می بینم

یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود



قصه غربت تو قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش میزنه

تو برام خورشید بودی توی این دنیای سرد

گونه های خیس مو دستای تو پاک میکرد

حالا اون دستا کجاست اون دوتا دستای خوب

چرا بیصدا شده لبه قصه های خوب

من که باور ندارم اون همه خاطره مرد

عاشق آسمونا پشت

یک پنجره مرد

آسمون سنگی شده

خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها گریه هامو ندیده

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش میزنه

اشک روی گونه هام نشست، فکر نمیکردم، با رفتن زنی اینقدر زندگیم بهم بریزه، زدم کنار و سرمو روی فرمون گذاشتم، دلم بدجور هواشو کرده بود، حسابی دلم گرفته بود، دیشب خوابش و دیده بودم، که داشت میخندید و توی یک گلزار میدوید، میخواستم برم دنبالش اما انگار یک وزنه هزار کیلویی به پام بسته بودند، نمیتونستم از جام تکان بخورم

خدا یا ازت میخوام یکبار دیگه فقط یکبار دیگه ببینمش

سرم و بلند کردم، انگار هیلا گره خورده بود به تمام هستی ام، خیلی کارا کردم که بهش فکر نکنم، اما هر روز دلتنگترش میشدم

حالا که معلوم نبود کجا رفته، که دست هیچ کس بهش نرسه

فایده نداره باید بعد از تحویل کار خودم برم دنبالش، باید پیداش کنم، از دور دیدنشم آروم میگرد...

وقتی رسیدم هتل یک دوش گرفتم و روی تختم دراز کشیدم که تلفنم زنگ خورد

جواب دادم: الو؟

صدای مادر را شنیدم که گفت: سلام کسری جان خوبی مادر؟

دلَم برای مامانم تنگ شده بود، اما از همه خسته بودم، نفسی کشیدم و گفتم: خوبم، شما خوبید؟ کوروش خوبه؟

با گریه گفت: ما خوبیم، کسری مادر چرا نمیای دیگه خونه، دوست نداری دیگه ما را ببینی

- نه مادر من این حرفا چیه، سرم شلوغه، میخوام کار زودتر تمام شه، کلا برگردم

- یعنی یک روزم وقت نداری بیای ببینمت، دلَم واست تنگ شده، اگه تو نمیتونی بیای من بیام

همین و کم داشتیم: نه نه مامان باشه، سعی میکنم آخر این هفته بهتون یک سر بزنم

- قول دادیا؟

- باشه میام باید برای شام برم کاری ندارید؟

- نه مادر پس منتظر تم

هیلا

برای من که هیچ سررشته ای از بچه داری نداشتم، وجود بهار واقعا موهبتی بود، پانی خیلی شبا ناآرامی میکرد، با اینکه شبها تقریبا نمیخواهیدم، اما ذره ای خستگی حس نمیکردم، خیلی حس شیرینی بود مادر بودن، وقتی به پانی شیر میدادم، با لذت نگاهش میکردم و قربون صدقه اش میرفتم، بردیا هم مدام پیش ما بود و دوست داشت هر چه زودتر بتونه باهاش بازی کنه، بهار هم روزها فقط یک سر به کافی شاپ میزد و تا کم و کسری ها رو رفع کنه، بعد میامد خونه تا من تنها نباشم، بهار اعتقاد داشت که خیلی ضعیف شدم و اگر خودم و تقویت نکنم شیری برام نیمونه تا به پانی بدم.

هر روز وادارم میکرد غذاهای مقوی بخورم، با اینکه بعضی از آنها را دوست نداشتم اما به خاطر دخترم میخوردم.

حالا تقریبا پانی کوچولوی من یک ماه از تولدش میگذشت، دیگه کم و بیش با فوت و فن بچه داری آشنا شده بودم، یک شب که با بهار اینا نشستیم بودیم، رو به بهار گفتم: عزیزم من از فردا دیگه میرم خونه خودم، خیلی بهتون تو این مدت زحمت دادم، الان دیگه از پس کارام برمیام

بهار با اخم نگاهم کرد و گفت: حالا که خیلی زوده

لبخندی بهش زدم و گفتم: بهار تو خودت میدونی موندن تو این خونه اذیتم میکنه، چون واقعا یک خاطره خوش از اینجا ندارم، اگر میبینی این یک ماهم موندم واسه اینکه چه چاره ای نبود، چون نمیتونستم دست تنها از پانی نگه داری کنم

مهران گفت: بهار عزیزم زیاد اصرار نکن، از طرفیم ممکنه بازم سر و کله خانواده اش پیدا بشه، و هیلا نخواد باهاشون روبرو بشه

بهار نگاهی به مهران کرد و بهش اشاره ای کرد

من یک نگاه به مهران و یک نگاه به بهار کردم و گفتم: مگه کسی اومده سراغم؟

مهران سرش و انداخت پایین و بعد بهار با خنده ای زوری گفت: راستش چند وقت پیش برادرت حامد اومده بود دنبالت، منتها من دیدم ماههای آخر بارداریته، دچار استرس میشی بهت نگفتم

با تردید گفتم: حالا حرف حسابش چی بود؟

- هیچی میخواست با خودش ببرت انگلیس، حتی سراغ ماهان و کسری هم رفته بود

با تعجب گفتم: چی؟؟/

- پس تا حالا کسری هم فهمیده من ایرانم

بهار سرش و تکان داد و گفت: بله متاسفانه

با نگرانی گفتم: بهار باید خیلی مراقب باشی، کسری اگر بفهمه که پانی بچه اونو، محاله کوتاه بیاد، با ترس گفتم: حالا چیکار کنم، نکنه فهمیده باشه، بهار من نمیخوام بچه ام و از دست بدم

بهار اومد و دستام و گرفت و گفت: هیچکس نمیتونه از تو بچه ات را بگیره عزیزم، آرام باش

مهران: تازه مگه یادت نیست، برای جدایی از کسری نیاز به گواهی عدم بارداری داشتی، من که یک درصدم فکر نمیکردم بین تو و کسری...

بعد سرش و انداخت پایین و گفت: چون احتمال نمیدادیم، از دکتر صدیقی که یکی از دوستای خانوادگیمنه، خواستم بدون اینکه آزمایشی بگیره، این گواهی را صادر کنه، الانم تو پرونده ات موجوده

بهار هم به تایید حرف مهران نگاهم کرد و سرش را تکان داد و گفت: درسته، اما ما هم باید مراقب رفت و آمدمون باشیم، تو اصلا نترس، این ناآرامی پانی هم اذیت میکنه

سرم و با دستام گرفتم و گفتم: این لعنتی ها چی از زندگیم میخوان، چرا نمیدارن یک آب خوش از گلوم پایین بره، بابا من دارم با دخترم زندگی میکنم، من که کاری بهشون ندارم

بهار سرم و در آغوشش گرفت و گفت: غصه نخور گلم، همه چیز درست میشه

در همین موقع صدای گریه پانی بلند شد، بلند شدم و بدو رفتم سمتش، در آغوشش گرفتم و بوسیدمش و گفتم: چیه عزیزم، چیه امیدم، مامان اومد دختر خوشگلم، پانی آروم و شده بود من و نگاه میکرد، دستای کوچولوش و در انگشتم قلاب کرد، نگاهش کردم، حالا که قیافه داشت شکل میگرفت، میدیدم روز به روز چشمهایش تیره تر میشه، درست مثل نگاه شب زده کسری

بعد از کمی خوابش برد، گذاشتمش روی تخت و رفتم توی هال و باز نشستم، رو به مهران و بهار گفتم: پس فکر میکنم خونه خودم امن تر باشه، چون کسی آدرس اونجا را نداره، به بهار رو کردم و ادامه دادم: به بچه های کافی شاپم بسیار که یک وقت چیزی نگو

سرش و تکان داد و گفت: خیالت راحت باشه

- آها راستی به سحر بگو به سارا هم بگه بیاد پیشم، فکر کنم به وجودش نیاز باشه، چون تو دیگه باید احتیاط کنی  
- باشه باشه

میوه پوست کند و جلوم گذاشت و گفت: بخور عزیزم دیگه به هیچ چیز فکر نکن، همین موقع مهران بلند شد و از جیب کتتش چیزی درآورد و اومد سمتم و گفت: راستی داشت یادم میرفت، اینم شناسنامه پانی با لبخند گرفتم و نگاهش کردم، پانی برنا...

امروز همراه پانی اومدم خونه خودمون، بردمش تو اتاقش، نگاهش کردم، چشمش باز بود، دلم واسش ضعف رفت، خم شدم و لب کوچولوش و بوسیدم و گفتم: هیچ کس نمیتونه تو رو ازم بگیره، تو دختر منی، به هیچ کس اجازه نمیدم تو را ازم جدا کنه، خوشگلم

در خانه زده شد حتما سارا بود، رفتم در را باز کردم، وقتی من و دید مثل همیشه با انرژی اومد جلوم و گونه ام را بوسید و بسته ای کادو پیچ را به دستم داد و گفت: قدم نورسیده ات مبارک باشه، حالا کجا هست؟

با خنده نگاهش کردم و بسته را ازش گرفتم و گفتم: چرا زحمت کشیدی؟

با شرم سرش و انداخت پایین و گفت: چیز قابل داری نیست

دخترت خوابه؟

- نه اتفاقا بیداره، بیا بریم تو اتاقش

وقتی پانی و دید رفت سمتش و با ذوق گفت: وای چقدر کوچولویه، چقدر خوشگله، مثل عروسک میمونه

- ایبالله قسمت خودت بشه عزیزم

با حالت بامزه ای گفت: ای کی میاد ما را بگیره؟

زدم پشتش و گفتم: از خدائشونم باشه، دختر به این ماهی، دلشونم بخواد

- مگر تو بهم امیدواری بدی

خندیدم و گفتم: یعنی واقعا هیچ کس و تا حالا...

- نه بابا دیگه اینجوریام نیست، یک پسره است تو دانشگاه، خیلی نخ میده، پسر خوبیم هست، اما از نظر مالی اون خیلی...

سرم و تکان دادم و گفتم: این حرفا چیه؟ اگر عشق باشه، این چیزا مهم نیست، اما به شرطی که پسره عاشق باشه

- راستش هیلا جون میترسم، میترسم قبول کنم، بعد ...

میفهمم چی میگی، بسپار به خدا، خودش همه چیز و درست میکنه، اگر به صلاح باشه حتما یک کاری میکنه به هم برسید

نفسی کشید و گفت: بیخیال من، حالا بگو این دختر خوشگل که اینقدرم آرومه، اسمش چیه

- پانی

با تردید گفت: میتونم بغلش کنم

لبخند زدم و گفتم: البته

دستش و برد سمت پانی، اما انگار میترسید

نگاهی بهش کردم، وقتی دیدم چه حالی داره، پانی را بلند کردم و گفتم: منم اول میترسیدم بهش دست بزنم، اما

عادت کردم، دستا تو بیار جلو

پانی را گذاشتم تو آغوشش، پانی یکم دست و پا زد، انگار میفهمید یک غریبه بغلش کرده، سارا نگاهش کرد و گفت:

چقدر تو شیطونی خاله، الهی قربونت برم

پانی نگاهش کرد و بهو زد زیر گریه

سارا زود گرفتش سمتم و گفت: مثل اینکه غریبی میکنه، گرفتمش و شروع کردم به ساکت کردنش، و گفتم: برو

عزیزم لباسات و در بیار، خسته ای

نگاهم کرد و گفت: به خدا دلم تو خوابگاه گرفت، خیلی خوشحالم دوباره اومدم پیشت

- منم گلم، برو یکم استراحت کن که شب از دست پانی نمیتونی بخوابی

به پانی که حالا آروم شده بود نگاه کرد و گفت: آره ...

کسری

مهندس کامران فر کارش و خیلی خوب بلد بود، اما واقعا باب طبع من نبود، اما ترجیح دادم فقط بعضی وقتا راهنماییش کنم، پسر خوبی بود، و قبل از هر کاری باهام مشورت میکرد تا نزدیکترین چیز به ایده من و بتونه پیاده کنه،

الان که کار یکم سبک تر شده بود میلاد با دنیا یک هفته رفته بودند مسافرت ، حالا حسابی تنها شده بودم، بیشتر وقتم و با کامرانی فر میگذروندم، دیگه نزدیک عیدم بود و تعطیلات شروع میشد، اصلا دوست نداشتم برگردم خونه، چون حوصله فامیل فضولمون و نداشتم، بلاخره میومدن عید دیدنی، حوصله توضیح نداشتم، باید یک کاری میکردم تصمیم داشتم خونه ای که قرار بود یک روز خونه عشق من و هیلا بشه را بفروشم، و جای دیگه خونه ای بخرم، تا بعد از اتمام کار و برگشت به تهران، برم اونجا زندگی کنم

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم با بی حوصلگی خودکار را در دستم میچرخاندم، هوا هم حسابی سرد بود، که تلفنم زنگ خورد باز مامان بود

- الو؟

- الو سلام کسری، خوبی مادر؟

- ممنون خوبید شما؟

- منم هی خوبم

صداش خوشحال بنظر میرسید

- اتفاقی افتاده سیما خانم؟

- مامان خندید و گفت: عید میخوایم بریم شیراز

- به خاطر همین خوشحالی، فکر کردم چی شده!

- آخه فقط همین نیست، داریم میریم خواستگاری برای کوروش

- واقعا؟ کوروش که هنوز بچه است

- وا مادر کجاش بچه است، بچه ام 26 سالشه

- دیوانه ، زن میخواد چیکار؟

- مادر، من دختر را دیدم، هم دانشگاهیسه، دختر خوبیه، خانواده اش شیرازن
- به سلامتی من چی بگم، وقتی خودش میخواد خب مبارک باشه، حالا از دست من کاری برمیاد؟
- وا یعنی چی مادر، باید همگی با هم بریم
- با بی حوصلگی گفتم: من دیگه باید برای چی بیام؟
- خوب معلومه تو برادر بزرگشی، جای پدرشی
- مامان من به خدا اصلا حوصله ندارم، میخوام استراحت کنم
- کوروش ناراحت میشه اگر نیای، مگه ما به جز هم کی و داریم و شروع کرد به آه و ناله و گریه
- نفسم را بیرون دادم و گفتم: خیلی خوب باشه، اما نمیتونم زیاد بمونم ، فقط دو روز
- مامان خوشحال گفت: پس منتظر تیم
- باشه
- سیگاری روشن کردم ، باز یاد شبی که برای خواستگاری هیلا رفته بودیم افتادم، چنان در فکر هیلا بودم، که متوجه چیزی نبودم و هی پشت سر هم سیگار دود میکردم، حتی متوجه صدای در هم نشدم
- یهو احساس لرز کردم، برگشتم و نگاهی به کامرانی فر انداختم که داشت پنجره ها را باز میکرد، یهو از کوره در رفتم و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟
- با خونسردی نگاهی بهم انداخت و گفت: هیچی اومدم در مورد کاشی کاریهای استخر باهات حرف بزنم، در زدم ولی متوجه نشدی، اومدم تو ،دیدم دود مثل مه همه جا را گرفته بود، هر چی صدات کردم فایده نداشت، تا خودم دست به کار شدم
- از توضیحاش لبخند بی جونی رو لبم نشست و گفتم: معذرت میخوام و دستم و بلند کردم و ادامه دادم : داشتم فکر میکردم
- لبخندی زد و گفت: ایرادی نداره، همه مون از این لحظه ها داریم
- دستم و دراز کردم سمت برگه ای که در دستش بود و گفتم: حالا بیا ببینم چیکارم داشتی
- اومد روبروم نشست و به برگه اشاره کرد و گفت: به نظرتون تو این بخش استخر که کاشی کاری میشه، چه رنگی استفاده کنیم
- نگاهی به برگه انداختم و گفتم: فکر کنم سبز خوب باشه

خندید و گفت: اتفاقا نظر خودم هم همین بود، فقط خواستم ببینم شما چه پیشنهادی دارید

سرم و تکان دادم و گفتم: همین سبز خوبه

بلند شد که بره بیرون، صداس کردم

برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت: بله؟

- وقت داری یک قهوه با هم بخوریم؟

بدون تعارف اومد نشست سر جای قبلیش و گفت: خوشحال میشم

قهوه سفارش دادم

نگاهش کردم و گفتم: از خودت بگو؟

- مثلا چی؟

- اینکه خانواده ات کجان؟ چرا اومدی تو این کار از این چیزا دیگه؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: راستش من مادرم پارسال فوت کرد، الان فقط یک خواهر کوچیکتر از خودم دارم با بابام

بابام ارتشی، خیلی با هم رفیقیم، اما بعد از فوت مامانم، بابام دیگه دل و دماغ هیچی را نداشت، من و شیدا هم کمتر سعی میکنیم تو خونه باشیم، چون واقعا فضای خونه خیلی سرد شده بود

شیدا پارسال دانشگاهش و ول کرد و الانم میخواد بره، میگه دیگه دلخوشی نداره و روز به روز داره افسرده تر میشه منم که چهار سال پیش فارغ التحصیل شدم و یکی دو تا پروژه کار کردم و الان هم اینجام

موقعی که داشت حرف میزد، سکوت کرده بودم و فقط نگاهش میکردم، میدیدم با این همه مشکل چجوری هنوز رو پاش ایستاده

وقتی حرفاش تموم شد رو بهم گفت: شما چی؟

زهرخندی زدم و گفتم: زندگی منم بهتر از تو نبوده، فقط با این تفاوت که من یک برادر دارم و پدرم و از دست دادم و اینکه...

به اینجای حرفم که رسیدم لبم و کمی تر کردم و گفتم: اینکه از همسرم جدا شدم

نگاهش رنگ تاسف گرفت و گفت: من نمیدونستم



لبخندی زدم و گفتم: خیلی دوستش داشتم، اما همه انگار یه جوری کمر همت بسته بودند که ما را از هم جدا کنند و بلاخره هم موفق شدن

ابروهاشو داد بالا و گفت: پس اونموقع که اومدم تو اتاقم داشتید...

سرم و تکان دادم و گفتم: درسته، میدونی چیه، الان نمیدونم اصلا کجاست، چیکار میکنه، اول گفتن رفته پیش خانواده اش انگلیس، اما الان خانواده اش از من سراغش و میگیرن

کامرانی فر که حالا فهمیده بودم اسمش شاهین گفت: واقعا متاسفم، درکتون میکنم

بعد یهو گفت: میخواین به بابام بسپریم که پیداش کنن

- چه طوری؟ حتی صمیمی ترین دوستشم ازش خبر نداره

- تو کاریت نباشه بابام به خاطر شغلش دوست و رفیق زیاد داره، اگر هنوز تو تهران باشه میتونیم به راحتی پیداش کنیم

با امید بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی میشه؟

- ایشالله که میشه، و رو به من گفت: مشخصاتش بنویس و اگر هم عکسی ازش داری بده

یک کاغذ از سررسید جلوی رویم کندم و شروع کردم به نوشتن و از کشو میزم تنها عکسی که از هیلا داشتم و به دستش دادم

اومد سمتم و ضربه ای به پشتم زد و گفت: فقط کافیه ملکی و یا چیزی تازگی ها خریده باشه، سه سوت پیداش میکنیم...

سرم و تکان دادم و گفتم: امیدوارم

بعد از رفتن شاهین انگار کمی سبک تر شده بودم، نمیدونم چرا براش درد و دل کردم، شاید شاهین یک وسیله است که خدا گذاشته جلوی پام برای پیدا کردن هیلا

با یادآوری هیلا لبخندی زدم و به کارم مشغول شدم...

هیلا

با بهار رفتیم برای خرید عید، اول برای پانی خرید کردم، هر چیز خوشگلی که میدیدم براش میخریدم، دستام پر شده بود از خریدهایی که برای پانی کرده بودم، بهار گفت: چیکار میکنی هیلا؟ فکر کردی این بچه همین اندازه

میمونه، یک ماه دیگه همه براش کوچیک میشن

لبخندی زدم و گفتم: براش یک سایز بزرگتر برمیدارم تا بیشتر بپوشه خوبه؟

سرش و تکان داد و گفت: ماشالله هر چی میگم یک جواب میدی، خیلی خوب هر کاری دوست داری بکن به پشتش زدم و اشاره ای به پیراهن سفیدی با گلای ریزی کردم و گفتم: بهار اینو ببین چه خوشگله، حتما به پانی میاد خنده اش گرفت و گفت: تو انگار آدم نمیشی

برای خودم هم خرید مختصری کردم و با بهار رفتیم خونه، اول رفتیم سمت اتاق پانی، سارا بالای سر پانی نشست بود و داشت درس میخواند و پانی هم خواب بود، با دیدنم بلند شد و گفت: اا کی اومدی؟ همینطور که خم شده بودم و گونه دخترم را میبوسیدم گفتم: همین الان، بهار داره ماشین و پارک میکنه، بهش لبخند زدم و ادامه دادم: اذیتت که نکرد، نگاهی به پانی کرد و گفت: نه، اینگار دیگه پیشم غریبی نمیکنه، اتفاقا خیلی ساکت بود

- داری درس میخونی؟

- آره فردا امتحان میان ترم دارم، آخریشه، برای چهارشنبه هم بلیت دارم، عید و میرم پیش خانواده ام

- جدی؟ من فکر کردم میخوای بمونی تهران؟

سرش و تکان داد و کتابش را بست و گفت: مامانم قصد کرده شوهرم بده

- ا به سلامتی

عینکش و برداشت و چشمه‌هاش و با دستش فشار آرامی داد و گفت: ای بابا، من که نمیتونم درس و ول کنم، پس جوابم فعلا منفیه

خندیدم و گفتم: اینجوری نگو، شاید قسمت ...

در همین موقع بهار تو چارچوب در ظاهر شد و گفت: شما اینجایی؟

دستم و پشت سارا گذاشتم و گفتم: بیا بریم بیرون، پانی بیدار میشه

همگی رفتیم تو هال و سارا رفت چای ریخت و بعد از تعارف اومد کنارم روی مبل نشست

خریده‌های پانی و دید و یکی یکی جلوی صورتش گرفت و کلی قربون صدقه اش رفت

شب مهران اومد دنبال بهار و رفتند، به سارا شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم، سارا هم رفت تا بخوابه، چون فردا ساعت هشت امتحان داشت، با دیدن پانی لبخندی زدم و نگاهش کردم و موهاش و کمی نوازش کردم و رفتم تو تختم

خوابم نمیومد، یاد پارسال افتادم، پارسال کسری بود اما امسال به جاش پانی

با یادآوری خاطرات پارسال اشک ریختم ، هنوزم دوستش داشتم، اما یاد حرفای آخری که بهم زد، دلم و خیلی میسوزوند، همش صداش تو گوشم میپیچید ، هرزه ، هرزه

گریه ام شدت بیشتری گرفت، اما دهانم را روی بالشتم فشار دادم، تا صدای گریه ام پانی و بیدار نکنه، وقتی حسابی گریه کردم و خالی شدم، نشستم توی جام و بالشتم و بغل گرفتم ، یاد اولین عیدی که کسری برام خریده بود افتادم، رفتم سمت کشو میز آرایش و جعبه را بیرون کشیدم، درش را باز کردم، انگشتر را برداشتم و دستم را روی آن کشیدم و بوسیدمش و محکم تو مشتم گرفتمش، سرم حسابی درد میکرد، انگشتر را سر جاش گذاشتم که چشمم به گردنبنند افتاد ، لمسش کردم، اما درش نیاوردم و زود در جعبه را بستم و از اتاق رفتم بیرون و یک مسکن برداشتم و یک لیوان آب برداشتم و همانجا روی صندلی نشستم و خوردم، امشب چرا اینجور شدم، خوابم نمیومد وقتی وارد اتاقم شدم، کتاب رمانی که تازه خریده بودم را برداشتم، تا شاید کمی سرم گرم بشه، اما هنوز چند صفحه بیشتر نخوانده بودم که خوابم برد

پانی را حمام دادم که سر و کله سارا پیدا شد، لباسای پانی را پوشوندم

کفشاش و در آورد و سلامی داد و اومد سمتم و گفت: چطورید؟

- خوبیم، خاله اش ببین چقدر دخترم تمیز شده

سارا خم شد و گونه پانی را یواش بوسید و گفت: آخیش خستگیم در رفت

خندیدم و گفتم: امتحانت و خوب دادی؟

سرش و تکان داد و گفت: ای بدک نبود

نگاهی بهم کرد و ادامه داد: امروز چیکاره ای؟

شانه هام و انداختم بالا و گفتم: برنامه ای نداریم

لبخندی زد و گفت: پس زنگ بزنی به بهار امشب شام میریم بیرون مهمون من، قبلشم یکم باید سوغاتی بخرم برای مامانینا

- فکر خوبی، منم حوصله ام سر رفته، پانی هم یکم از خونه میارم بیرون

شب خوبی بود، کلی خوش گذروندیم و گفتیم و خندیدیم

امروز سارا رفت ، من موندم و پانی، وقت آرایشگاه داشتم، تصمیم داشتم یک تغییر اساسی به خودم بدم

ساعت 3 رسیدم آرایشگاه ، پانی هم با خودم برده بودم، همه عاشقش شده بودند، و همش باهاش بازی میکردند وقتی کار آرایشگر تموم شد، نگاهی به آینه انداختم، واقعا عوض شده بودم، رنگ مشکی موهام خیلی بهم میومد، و با رنگ چشمم هماهنگی زیبایی داشت، حالا دیگه موهام تا روی شونه هام میرسید، ابرو هام و کمی مرتب کردم لبخندی زدم و از آرایشگر تشکر کردم

بهار با دیدنم ، کلی ذوق کرد و بغلم کرد و گفت: چقدر خوشگل شدی

یک لباس چین دار صورتی تن پانی کردم و موهای کمش را شانه زدم و تلی صورتی به سرش زدم و خودم هم یک تاپ بنفش با یک دامن سفید کوتاه تنم کردم و کمی هم آرایش کردم و با دخترم منتظر بودیم تا سال تحویل بشه وقتی تلویزیون اعلام سال تحویل کرد ، دخترم را بوسیدم و گوشواره های زیبایی که براش خریده بودم به گوشش انداختم

یک ساعت بعد بهار و مهران و بردیا و بیتا به همراه خانواده اش اومدن پیشمون عید دیدنی

و قتی دور هم نشستیم بودیم، بهار گفت: بچه ها نظر تون راجع به یک مسافرت چند روزه دسته جمعی چیه؟

بیتا سریع موافقتش و اعلام کرد و گفت: کجا بریم؟

مهران نگاهی به بیتا انداخت و گفت: فکر کنم شمال خوب باشه، یکی دوستانم توی چالوس ویلا داره، میتونیم بریم اونجا

بهار رو به من گفت: تو چی میگی؟

- نمیدونم، منم حرفی ندارم، ویلای بابای منم تو لاهیجان اگر دوست دارید بریم اونجا، فقط خیلی وقت نرفتم اونجا باید یکی زودتر بره روبراش کنه

مهران زد پشت کمر همسر بیتا و گفت: ما میریم، شما خانم هام با هم بیاین

همه موافقت کردند، قرار شد فردا برن و ما هم پس فردا پیششون باشیم

کسری

با شاهین اومدیم تهران، تو فرودگاه بودیم که شاهین یک دفعه بسوی در رفتو دختری را در آغوش گرفت، نگاهشون کردم، از شباهتش به شاهین حدس میزدم خواهرش باشه، آروم رفتم سمتشون، و ایستادم، دختر با دیدن من خودش را از بغل شاهین بیرون کشید و نگاهش را به من دوخت، شاهین نگاهش را دنبال کرد و لبخندی زد و گفت: کسری بیا با خواهرم شیدا آشنا بشو

شیدا لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: از آشناییتون خوشوقتم کسری خان

با تردید دستم و تو دستش گذاشتم و گفتم: منم همینطور و سریع دستم و بیرون کشیدم و رو به شاهین ادامه دادم، من میرم چمدانم را تحویل بگیرم و ازشون دور شدم، اما نگاه سنگین شیدا را روی خودم حس میکردم

نباید میذاشتم، دوباره اتفاقی بیفته، من عاشق هیلا بودم، نباید میذاشتم این دختر...

آهی کشیدم و چمدانم را برداشتم و بسمتشون رفتم و رو به هر دوشون گفتم: من دیگه باید برم، مادرم منتظره شیدا لبخندی زد و گفت: شما را می‌رسونیم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنون، مسیرمون بهم نمیخوره

بهم نزدیکتر شد و گفت: اشکالی نداره، شما را اول می‌رسونیم

کلافه از پیله کردنش، نگاهی بهش انداختم و گفتم: ممنون، تعارف که ندارم

شاهین نگاهی به شیدا انداخت و گفت: باشه، پس ما بریم، کسری کی برمیگردی تهران؟

- فردا که میریم شیراز، فکر کنم 3 فروردین تهران باشم

- باشه، اومدی زنگ بزنی، یادت نره ها

- حتما، فعلا با اجازه

شیدا با نگاه دلخوری خداحافظی کرد

وقتی رسیدم خونه، مادر اومد جلوم و صورتم و بوسید، کوروش هم نشسته بود رو مبل و داشت تلویزیون میدید

با خنده بهش نزدیک شدم و گفتم: شنیدم خر شدی؟

بلند شد و اومد سمتم و باهام دست داد و گفت: تو که نمیدونی، دختره گیر داده به ما، من میگم نمیخواهت، گفت اگه نگیریم خودم و میکشم

منم دیدم، بلاخره ثوابه، یکی هم از مردن نجات پیدا میکنه، خواستم فداکاری کنم

مامان خندید و گفت: آره جون خودت، تو که راست میگی

از بحثشون خنده ام گرفت و گفتم: من میرم یکم استراحت کنم

مامان گفت: برو پسر، موقع ناهار بیدارت میکنم

چمدانم و گذاشتم گوشه اتاق و رفتم با همون لباسها روی تختم دراز کشیدم

یعنی شاهین میتونه، هیلا را برام پیدا کنه

نفهمیدم کی خوابم برد

با نوازش دستی چشمهام و یواش باز کردم، مامان گفت: کسری جان مادر پاشو، ناهار بخور

بلند شدم و روی تختم نشستم و گفتم: شما برید الان لباسام و عوض میکنم و میام

- باشه مادر

لباس راحتی پوشیدم و رفتم تو آشپزخانه، کوروش داشت برنج برای خودش میکشید، با دیدن من گفت: بیا ببین مامان چه کرده

مامان سبزی خوردن را روی میز گذاشت و گفت: نوش جونتون، امروز قیمه درست کردم چون میدونستم دوست داری بشقابم و برداشت و برام کشید، نگاهم و به پارچ دوغ دوختم و گفتم: حالا برای کی بلیت گرفتین؟

کوروش در حالی که دهانش پر بود گفت: فردا ساعت 5 عصر

سرم و بسمتش گرفتم و گفتم: بلیت برگشت چی؟

یک قلمپ آب خورد و گفت: برای تو 2 فروردین گرفتم، اما واسه خودمون 14 فروردین

سرم و تکان دادم و گفتم: خوبه، حالا کیا هستن؟

- ما و عمواینا

دیگه چیزی نپرسیدم و مشغول خوردن سالاد شدم، خیلی کم غذا شده بودم، تو این یکسال شاید 10 کیلو وزن کم کرده بودم

مادر مدام اصرار داشت بیشتر بخورم، اما واقعا میل نداشتم

از روی صندلی بلند شدم و تشکر کردم و باز بسمت اتاقم رفتم

سیگاری را روشن کردم، پنجره را باز کردم و جلوش ایستادم

تلفنم زنگ خورد، شاهین بود، شاید میخواست خبری از هیلا بده

- بله، شاهین جان؟

- کسری خوبی؟

- ممنون

کسری بابا میگه آدرس خونه ای که قبلا خانمت توش سکونت داشته را بدی، تا با صاحب فعلیش حرف بزنه، شاید اون بتونه کمکی کنه

آدرس و شماره را بهش دادم و گفتم: هر چی فهمیدید، به من خبر بدید، هر موقع که بود فرقی نمیکنه

- راستش بابا میگه فعلا که تعطیلات و دوستاش اکثرا مسافرتن، اما برات پیگیری میکنه

- مرسی، از طرف منم از بابات تشکر کن، ایشالله بعد این مسافرت میام دیدنشون

- قدمت رو چشم، کاری نداری فعلا؟

- نه سلام برسون

- بزرگیتو میرسونم خداحافظ

ته سیگار و از پنجره انداختم بیرون و رفتم سمت حموم تا یک دوش بگیرم

سپیده به علت بارداری نتونست با ما بیاد، الان تقربا شش ماهش بود و شکمش حسابی بزرگ شده بود و اونطور که میگفت: بچه اش دوقلویه

از فرودگاه یکسره رفتیم هتل، سه تا اتاق رزرو کردیم، یکی برای من و کوروش، یکی برای عمو وزن عمو و یکی هم مامان

کوروش حسابی کبکش خروس میخوند، تو دلم بهش میخندیدم، منم موقع خواستگاری همین حس و داشتم، اما کو الان ...

کوروش کتش را پوشید و تو آینه یک نگاه به خودش کرد و گفت: عمرا داماد مثل من پیدا کنن

- هه، وقت کردی واسه خودت یک دسته گلی چیزی بفرست

چرخی زد و گفت: خدایی، از من خوشتیپ تر هم هست

خندیدم گفتم: برو به مامان بگو یکم اسپند برات بریزه تو دوغ، یکوقت چشم نخوری

با ناراحتی ساختگی گفت: داشتیم کسری خان؟

نفسی کشیدم و لبخندب زدم و گفتم: نه خدایی خوشتیپ شدی

- تو نمیخوای لباسات و عوض کنی؟

- نه، همینا خوبه دیگه

نگاهی به لباسای تنم انداختم، یک بلوز مردانه سفید و یک شلوار جین

- باشه حالا چون تویی همینا خوبه

دختری که کوروش انتخاب کرده بود، از یک خانواده متوسط بود، اما واقعا دختر خوبی بود، و از نظر قیافه هم معمولی بود و داروسازی میخوند

نگاهی به کوروش کردم، داشت با نگاهش بدبخت و میخورد

با آرنجم ضربه ای بهش زدم و گفتم: چته؟ دختره داره آب میشه

لبخندی زد و سرش و انداخت پایین

صحبتهای اولیه انجام شد، کوروش و سارا رفتند تا با هم حرفاشون و بزنی

وقتی برگشتند، لبخند روی صورت جفتشون نشون از موافقتشون بود

مامان انگشتی برای نشون دست سارا کرد و قرار شد، فعلا نامزد بمونن، تا درسشون تموم شه

باورم نمیشد، داداش کوچولوم اینقدر بزرگ شده باشه ، که بخواد ازدواج کنه....

هیلا

ویلا بابا از اون چیزی که فکر میکردم بزرگتر بود، اینم یکی از ملک و املاکی بود که بهم ارث رسیده بود، اما تا حالا درش هم باز نکرده بودم

یک باغ خیلی بزرگ ، پر از درخت میوه، جالب بود هنوز هم با اینکه کسی بهشون رسیدگی نمیکرد، شکوفه داده بودند

یک ویلا دراندشتم وسط باغ بود، که دوبلکس بود ، طبقه اول شامل اتاق نشیمن بزرگی بود، با اتاق بازی و ورزش و استخر و طبقه دوم 6 تا اتاق خواب داشت، که همه رو به جنگل بودند، و هر اتاق برای خودش یک سرویس بهداشتی جدا و یک تراس با منظره بسیار زیبا و یک آشپزخانه

بهار با دیدنش گفت: چقدر خوشگله؟

لبخند تلخی زدم و پانی را از کالسکه اش بلند کردم و گفتم: باورت میشه تا حالا خودمم اینجا را ندیده بودم

با هم رفتیم تو و مهران چمدانها را آورد بالا، من و دخترم یک اتاق برداشتیم

وقت ناهار به پیشنهادهای مهران و همسر بیتا رفتیم تو تراس ، هوا هنوز سرد بود، پس به پانی شیر دادم و خوابوندمش، چون دوست نداشتم مریض بشه

بعد از خوردن ناهار بهار طرفها راشست و همگی رفتیم طبقه پایین و بیلارد بازی کردیم



بردیا نفس زنان از طبقه بالا اومد و گفت: خاله هیلا، خاله هیلا؟ پانی داره گریه میکنه سریع پله ها را بالا رفتم و دویدم سمت اتاق، رفتم و بغلش کردم، وای دخترم چی شده؟ ها؟ ترسیدی مامان؟

بردیا هم اومد تو اتاق و به پانی نگاه کرد و اومد کنارم روی تخت نشست

پانی تقریبا آروم شده بود، دستم و رو سر بردیا کشیدم

عصر به خرید رفتیم، همیشه عاشق این بازارهای محلی بودم، با اینکه زیاد نرفته بودم تا حالا، اما کلا عاشق سنت و این چیزا بودم

یکسری تنقلات و مواد خوراکی خریدیم، و کل بازار را گشتیم، شانس آوردیم مردها باهامون نبودند، و به جای گشت زدن توی این بازار بازی کردن تو ویلا را ترجیح دادند

بیتا کلی آلو و لواشک خرید، مثل این بچه ها

وقتی رسیدیم ویلا ساعت هشت شب بود بنده خدا مهران غذا را درست کرده بود و منتظر ما بود

با دیدن ما لبخندی زد و گفت: حالا میرفتید کی میومدید؟

بهار خیلی جدی گفت: صبح

یهو همه زدند زیر خنده، بهار نمیداشت دست به سیاه و سفید بزنم، میگفت: همینقدر که پانی و نگه داری بسه روزای خوبی بود، هر روز میرفتیم دریا و جاهای دیدنی شهر را میدیدیم، سه چهار بارم رفتیم رستوران، در کل خیلی خوش گذشت، طوری که مسافرتی که قرار بود یک هفته ای باشه، تا آخر تعطیلات ادامه پیدا کرد، فقط شوهر بیتا به خاطر اینکه مرخصی نداشت همون هفته اول برگشت تهران

یکروز کنار ساحل نشسته بودیم و مشغول حرف زدن، که یهو صدای مردانه ای من و خطاب قرار داد و سلام کرد

با دیدنش اخمام رفت تو هم، چون هر چی تو مغزم سرچ کردم نشناختمش

خندید و گفت: فکر کنم به جا نیاوردید؟

بهار که فکر کرد مزاحمه، گفت: آقا فکر میکنم دوست من و با کسی اشتباه گرفتید

سرش و تکان داد و گفت: نه من چهره ها را خوب میتونم به خاطر بسپارم، شاید این خانم منو فراموش کرده باشه، اما من ایشونم خوب بخاطر دارم

کلافه گفتم: میتونم بیرسم از کجا منو میشناسید

نگاهش و بهم دوخت و گفت: من سینا ارجمند هستم دوست کسری، پارسال جلوی صنایع دستی، تورامسر....  
با شنیدن نام کسری دیگه هیچی نمیشنیدم، اونم خجسته هی داشت برای خودش آدرس میداد که منو کجا دیده  
بخودم اومدم، اخمام حسابی رفته بود تو هم و بلند شدم و بهار و بیتا هم، رو به سینا با لحن خشکی گفتم: بله، خب  
ما دیگه باید بریم

از برخورد من خنده رو لباش ماسید و باز پرو پرو ادامه داد: از کسری چه خبر؟

با لحنی عصبی گفتم: من از کجا بدونم، ما یه زمانی با هم همکار بودیم، وقتی قرارداد تموم شد، دیگه خبری ازشون  
ندارم و پشتم و کردم بهش و راه افتادم

بهار و بیتا هم پشتم راه افتادند

سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، ای بخشکی شانس، هر جا میریم باید یک نفر پیدا شه که....

بهار ماشین و به حرکت درآورد و گفت: ولش کن بابا، چقدرم پسره پرو بود

زهرخندی زدم و گفتم: کسری همون موقع میگفت

بیتا شیشه را کمی پایین داد و گفت: بچه ها بیخیال شبتون و الکی به خاطر هیچی خراب نکنید

بهار هم پخش ماشین و روشن کرد و گفت: منم موافقم و بعد از کمی باز شدیم همون سه تا بچه ای که تو دوران  
کودکی همبازی هم بودند

با خستگی از ماشین پیاده شدم و هر چی به بهار اصرار کردم، که بیاد خونه، قبول نکرد گفت: فردا یک سری بهم  
میزنه

سرم و تکان دادم و با بقیه خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه

خیلی خسته شده بودم، پانی و گذاشتم روی تختش و رفتم تو دستشویی و مسواک زدم

خونه حسابی ریخت و پاش بود یکم جمع و جور کردم و لباس راحتی پوشیدم و رفتم روی تختم و دراز کشیدم، از زور  
خستگی زود خوابم برد

فردا با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم، به پانی نگاه کردم، هنوز خواب بود، خمیازه کشان رفتم سمت در، احتمال  
میدادم بهار باشه

در را که باز کردم، سارا خودش و انداخت تو بغلم و شروع کرد به بوسیدنم

وای چقدر دلم واست تنگ شده بود، من که گیج خواب بودم با این کاراش خواب به کلی از سرم پرید و لبخندی زدم و  
گفتم: چه خبرته، یواشتر، پانی الان بیدار میشه

- وای الهی قربونش بشم، دلم واسش یک ذره شده

کنار رفتم و گفتم: بیا تو

چمدانش را بلند کرد و برد تو اتاقش

بعد برگشت پیشم و کنارم نشست و گفت: چه خبرا؟

- هیچی بابا، دیشب تازه رسیدیم

- خوش گذشت؟

- آره واقعا خوش گذشت، جات حسابی خالی بود؛ ایشالله دفعه بعد با هم میریم

سرش و تکون داد و لبخندی زد و گفت: ایشالله

نگاهش کردم و گفتم: تو تعریف کن چه خبر؟ مامانت بلاخره موفق شد شوهرت بده؟

با حالت ناراحتی دستش و جلو آورد و گفت: مگه نمیبینی، حلقه بندگی و انداختن تو دستم

با دلسوزی گفتم: مبارک باشه، پس قبول کردی

یهو با شوق از جاش پرید و گفت: وای هیلا اگر بدونی چی شد؟

با تعجب نگاهش کردم، نه به اون ناراحتی نه به این خوشحالی

خودش ادامه داد: اگر بدونی خواستگارم کی بود شاخ درمیاری؟

من با بیخیالی پاهام و روی هم انداختم و گفتم: خب، کی؟

اومد جلوی پام نشست و دستش و گذاشت رو زانوم و گفت: اون پسره را یادته، که گفتم، تو دانشگاه، خاطررم و میخواد

با لحن حرف زدنش بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم: خب

- همون دیگه، منم تا دیدمش ناز کردن و جایز ندیدم، گفتم تا تنور داغه بچسبونم

دستاشو گرفتم و با شوق گفتم: بلاخره به اون کسی که دوسش داشتی رسیدی

- وای هیلا خانواده اش اینقدر خوب بودن، و اینقدر راحت همه چیز و فیصله دادن که نگو... فقط یک برادر عنق

داشت، اما گفتم، به من چه مگه من میخوام با اون زندگی کنم

بوسیدمش و گفتم: بهترین کار و کردی، امیدوارم خوشبخت بشی، حالا کی عروسیه ایشالله؟

- احتمالا آخر امسال یعنی حدودا 4 ماه دیگه، که درس جفتمون تموم میشه

- به سلامتی، عروسی و همینجا میگیرید دیگه؟

- آره، ما که فامیل آنچنانی نداریم

- خوبه

لبخندی زد و بلند شد و رفت سمت اتاقش، منم بلند شدم تا یک چای درست کنم

هنوز مشغول کار بودم که دیدم، وارد آشپزخونه شد و کلی وسیله که تو دستش بود و روی میز ناهارخوری گذاشت و گفت: اینم از سوغاتی

با حیرت نگاهش کردم و گفتم: این همه؟!

سرش و تکان داد و گفت: چیزی نیست که یکسری هاش و مامان داد، مثلا این مرباها و عرقیات

- دستش درد نکنه، یادم باشه زنگ بزنگ تشکر کنم

یکسری دیگه ام نشون داد و گفت: اینام برای بهار، اما ممکنه من نبینمش اگر اومد اینجا اینا را بهش بده

- باشه

میز صبحانه را چیدم و گفتم: صبحانه آمادست

اومد نشست و گفت: وای خیلی گرسنمه، چه به موقع

نگاهش کردم و گفتم: نوش جونت

کسری

به محض برگشتن به تهران خونه را گذاشتم برای فروش، یاد شاهین افتادم تلفن و برداشتم و شماره اش را گرفتم

- الو سلام شاهین

- سلام، کسری خوبی؟ عیدت مبارک

- ممنون، سال نو تو هم مبارک، چه خبر؟

- تهرانی؟

- آره، دیروز رسیدم

- وقت داری همدیگر و ببینیم؟

- باشه، خبری شده؟

- فکر کنم یک رد پایی از خانمت...

حرفش و قطع کردم و گفتم: واقعا؟ کجا؟

خنده ای کرد و گفت: پاشو ناهار بیا اینجا هم با ، بابام آشنا شو، هم اینکه همدیگر و ببینیم

- مزاحم نمیشم

- مزاحم چیه دیوونه، آدرس و یادداشت کن

بلند شدم و یک دوش گرفتم و لباس پوشیدم و راه افتادم، سر راه یک دسته گلم گرفتم

وقتی رسیدم، شاهین در را باز کرد، وارد شدم، خونه قدیمی بود، اما خیلی باصفا بود، پر بود از گل و گیاه

با شاهین روبوسی کردم و دوباره سال نو را تبریک گفتم

شیدا هم به استقبال اومد، یک تونیک سفید با یک ساق مشکی تنش و موهای بلندش را بافته بود

با دیدن من سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: خوش اومدید، بفرمایید

اما من فمز با گفتن سلامی از کنارش رد شدم و رفتم سمت پدر شاهین، و با او دست دادم

شاهین تعارف کرد که بشینم، شیدا هم دقیقا اومد روبروم نشست

سنگینی نگاهش داشت حسابی اعصابم و بهم میریخت، این دیگه از جونم چی میخواست

پدر شاهین بسیار خونگرم و مهربان بود و برخلاف تصورم که همیشه ارتشی ها خشک و رسمیند، نبود

شاهین میوه تعارف کرد و آجیل و شیرینی

نگاهش کردم و گفتم: تو چه خبر؟ میبینم هوای تهران بهت ساخته

خندید و گفت: ای بابا

بعد از کلی حرف زدن، بلاخره پدرش سر صحبت و باز کرد و گفت: در مورد همسرتون از شاهین شنیدم، متاسفم

اما از اون روزی که شاهین گفته، مرتب دارم پیگیری میکنم

حدودا چند روز پیش رفتم به آدرس خونه ای که داده بودید، صاحبخونه گفت: خونه را از یک آقای خریده، چون اون

آقا از خانمتون وکالت محضری داشتند، اسم اون آقا هم مهران...

سرم و تکان دادم و گفتم: میشناسم، شوهر صمیمی ترین دوست هیلا

- که اینطور، مثل اینکه خانمت خانه ای دیگه ای خریده،البته آقا مهران به این آقا اینجوری گفته

حالا بعد از تعطیلات از یکی از دوستانم میخوام که کمک کنه اگر خونه ای بنامش ثبت شده باشه را پیدا کنیم  
لبخند زدم و گفتم: شما لطف میکنید

شاهین زد پشتم و گفت: بابا کارش و خوب بلده، کاری نمیکنه، اما خدا نکنه یک کاری انجام بده، تا ته و توش و  
درنیاره ، آروم نمیشینه

شیدا که تا آن لحظه با اخم داشت به حرفای ما گوش میداد ، نگاهی به شاهین انداخت و گفت: بیا بریم کمکم ، میز و  
بچین

با خودم فکر کردم، این دختره دیوونه است، اما نباید بهش رو میدادم، معلوم نیست چی تو کله اش

شاهین اومد دعوتمون کرد برای ناهار، پشت میز نشستیم، چند نوع غذا روی میز بود، نگاهی به شاهین کردم و گفتم:  
راضی به این همه زحمت نبودم

شاهین خندید و به شیدا نگاه کرد و گفت: گول رنگ و لعابش و نخور، با احتیاط بخور

متوجه منظورش شدم ولی به روی خودم نیاوردم

شیدا نگاهی به شاهین انداخت و چشاش و ریز کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه توش سم ریختم که با احتیاط بخوره...

- نه ، من کی گفتم ، سم ریختی، گفتم فقط....

آقای کامرانی فر، یک قاشقی از سوپ را خورد و گفت: خیلی خوشمزه است، دستت درد نکنه بابا

شیدا شکلکی برای شاهین در آورد و سندلیش را به سمت پدرش متمایل کرد و گفت: الهی قربونت برم، مگر تو قدر  
زحمت های منو بدونی ، و اشاره به شاهین کرد و گفت: این بی چشم و رو حقشه هر روز پیتزا و ساندویچ بخوره  
آقای کامرانی فر نگاهی به من انداخت و گفت: میبینی، اصلا انگار نه انگار شما اینجا یید، از سنشون خجالت نمیکشن،  
مدام میپرن به هم

شیدا نگاهی به من کرد و گفت: کسری خان، تعارف ندارن، در ضمن اگر من زیادی اصرار کنم، فکر میکنن واقعا سمی  
چیزی ریختم تو غذا

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوشمزه است

با شوق نگاهم کرد و گفت: واقعا؟ و خورش و از جلوی شاهین برداشت و جلوم گذاشت و گفت: شما بفرمایید، شاهین  
نون و پنیر بیشتر با مذاقشون جوره

پدرش نگاهی بهش کرد و گفت: شیدا؟

شیدا نگاهش کرد و گفت: مگه دروغ میگم؟

شاهین خندید و گفت: بابا ولش کن، و تکه ای از مرغ سوخاری شده را توی بشقابش گذاشت و رو به شیدا ادامه داد:  
شیدا مهمون داریم ، بسه دیگه

شیدا سکوت کرد و دیگه هیچی نگفت، آی حال کردم ، میخواستم پاشم شاهین و ببوسم

بعد از جمع کردن میز ، دیگه از آشپزخانه بیرون نیومد و خودش و به کارها سرگرم کرده بود، من که از این وضع بسیار خوشحال بودم

بعد از نهار دوباره سر جای قبلیمون برگشتیم و شاهین چای آورد و اینبار در مورد کارمون کمی صحبت کردیم

بعد از کمی آقای کامرانی فر ببخشیدی گفت و بلند شد و ادامه داد: من تنهاتون میذارم ، من پیگیرم ، خبرا هم به شاهین میدم تا شما را در جریان بذاره، منم به احترامش ایستادم، و ازش تشکر کردم

بعد از رفتن آقای کامرانی فر، شاهین اومد جای باباش نشست و کلی با هم گپ زدیم

کمی بعد شیدا لباس پوشیده رفت سمت در که شاهین بلند شد و رفت طرفش و گفت: کجا میری؟

بدون اینکه نگاهش کنه، گفت: فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

شاهین صداش و پایین آورد : خیلیم ربط داره

شیدا پوزخندی زد و گفت: دارم میرم مهمونی خونه یکی از دوستانم

- با اجازه کی؟

- خودم

- بیخود، برو زنگ بزن بگو نمیتونی بیای

ابروهاش و داد بالا و گفت: جدا؟

شاهین سرش و تکان داد و گفت: آره، مگه شوخیم داریم

شیدا شاهین و کنار زد و در را باز کرد و گفت: من میرم، بینم کی میخواد جلوم و بگیره

شاهین عصبانی رفت سمتش و گفت: شیدا اون روی سگ من و نیار بالا، بیا برو تو

شیدا با حرص گفت: ای بابا، تو چیکار من داری، برو به مهمونت برس

- کی برمیگردی؟

- شب

- یعنی کی؟ چه ساعتی؟

- یازده، دوازده

- برو ولی ساعت 10 خونه باش، ببین چی بهت گفتم، ساعت 10 خونه ای ها

در همین موقع من بلند شدم و اومدم سمتشون و رو به شاهین گفتم: شاهین جون من باید برم، دختر عمه ام زنگ زده ، خواسته برم پیششون

-ا، اینجوری که نمیشه، تازه میخواستیم بشینیم و...

- امروز و میرم، فردا بیا خونه ما

سرش و تکان داد و گفت: باشه دیگه اصرار نمیکنم

شاهین رو به شیدا که داشت من و نگاه میکرد کرد و گفت: چرا وایسادی مگه نمیخواستی بری

شیدا به خودش اومد و گفت: چرا چرا، دارم میرم

کفشهای پاشنه بلندش را به پا کرد

رو به شاهین گفتم: من دارم میرم، اگر شیدا خانوم ماشین ندارند میرسونمشون

شیدا سریع سرش را بالا آورد و گفت: نه اتفاقا ماشین نمیبرم، میخواستم با تاکسی برم

شاهین شانه هاش و بالا انداخت

با شاهین خداحافظی کردم و با شیدا به سمت ماشین رفتیم

در و باز کرد و نشست

وقتی راه افتادم گفت: میشه ضبطتونو روشن کنید

سکوت کردم و حرفی نزد، خودش روشنش کرد

کمی گذشت، برگشت سمتم و گفت: میتونم یک سوال بپرسم، اگه دوست نداشتید جواب ندید

نفسم را بیرون دادم و بازم چیزی نگفتم

با تردید پرسید: مگه از همسرتون جدا نشدید، پس چرا دارید دنبالش میگردید؟

پشت چراغ قرمز ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم، زیر لب زمزمه کردم، چون دوش دارم

- پس چرا جدا شدید؟



- نمیدونم، خر شدیم، لج کردیم ....

- نمیتونی فراموشش کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: مگه آدم میتونم کسی و که میپرسته و فراموش کنه

با تعجب از این عاشق مسلکی من نگاهی بهم کرد و گفت: باورم نمیشه، شما ...

- میدونم، خودمم باورم نمیشد، اما عاشقش شدم، یکروز بلند شدم دیدم، بدون هیلا زندگی برام معنی نداره

آهی کشید و گفت: خوش به حال هیلا

یهو برگشتم سمتش و گفتم: چی؟

- هیچی ، هیچی

در خونه بزرگی ایستادم و گفتم: اینه؟

سرش و تکان داد و در را باز کرد و پیاده شد و سرش را از پنجره آورد تو گفتم: ممنون، از اینکه زحمت کشیدید

چشمم به در خونه دوختم، دختر ها و پسرهای زیادی با قیافه های عجیبی وارد میشدن، با تردید گفتم: مهمونی مختلطه؟

- آره، یکسری بچه ها که میشناسم، یک پارتی دور همی

ابروهام و دادم بالا و گفتم: شاهین میدونه؟

- اگر میدونست عمرا میذاشت پیام

- منم جای شاهین بودم نمیذاشتم خواهرم همچین جایی بره

- دیگه زیاد شلوغش نکنید ، اینم یک مهمونیه مثل همه مهمونی ها

سرم و تکان دادم و گفتم: باشه، خوش بگذره

خندید و رفت سمت خونه....

هیلا

از سر شب پانی آرام نمیگرفت و مدام گریه میکرد، اعصابم حسابی بهم ریخته بود، با کمک سارا هر کاری که

میدونستم کردم، اما بی فایده بود،

ساعت حدود دو نیمه شب بود که شماره بهار را گرفتم

بهار با صدای خواب آلود جواب داد: هیلا چیه؟ بیخوابی زده به سرت؟

نگران گفتم: بهار زود بیا اینجا، پانی نمیدونم چشه

یهو صدایش هوشیار شد و گفت: چی شده؟

- نمیدونم ، همش داره گریه میکنه، بچه ام

با آرامش گفت: تو نگران نباش، نترس الان خودم و میرسونم

تلفن و قطع کردم و رفتم پیش پانی که تو بغل سارا هنوز داشت گریه میکرد، در آغوشم گرفتمش و با گریه گفتم: چیه

عزیزم، خوشگلم، چرا اینقدرر گریه میکنی؟

سارا هم با درماندگی کنارم ایستاده بود و به من دلداری میداد

وقتی بهار اومد و من و تو اون وضعیت دید، اومد سمتم و پانی را گرفت و گفت: چشه؟

- نمیدونم

پانی هنوز داشت گریه میکرد، بهار گفت شاید دلش درد میکنه

پانی را گذاشت روی تخت کمی روغن به شکمش مالید و شروع کرد به ماساژ دادن

یک ربعی ماساژ داد کم کم گریه اش قطع شد، موهای دخترم و نوازش میکردم و مرتب قربون صدقه اش میرفتم

بهار با دیدن من گفت: دیدی فقط یکم دل درد داشت، چیزی نیست عزیزم خودت و ناراحت نکن

در میان گریه لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بهار من اگر تو را نداشتم چیکار میکردم؟

- هیچی پانی و میبردی دکتر، دکتر بهتر از من میدونست چیکار کنه، دیوونه، اشکات و پاک کن

رو به سارا گفت: چرا از همون اول بهم زنگ نزدید

سارا سرش و تکان داد و گفت: اینقدر حواسم پرت بود که نگو

سارا نفس بلندی کشید و گفت: حالا که به خیر گذشت ، پانی کوچولو هم که خوبه

نگاهی به دخترم انداختم ، که حالا راحت به خواب رفته بود

بهار گفت: پاشید، بریم بیرون، تا دوباره بیدار نشده

تا بلند شد نگاهی به تیپش کردم، خنده ام گرفت، رد نگاهم و دنبال کرد و گفت: چیه؟ نفهمیدم چی پوشیدم،

نتونستم برای مهرانم توضیح بدم، پاشم بهش زنگ بزنم، حتما نگرانه

روی پانی را کشیدم و رفتیم بیرون، بهار شب را همانجا ماند و در اتاق سارا خوابید

منم تمام شب را بالای سر پانی بودم و یک دقیقه هم خواب به چشمم نیومد

بهار صبح زود بیدار شد، و گفت: بردیا تنهاست، مهرانم رفته سرکار برم پیشش

لبخندی زدم و گفتم: ممنون بابت همه چی

بغلم کرد و صورتم را بوسید و گفت: بچه است دیگه، شب و روز نمیشناسه، حالا پانی خوبه، بردیا پدر من و درآورد تا بزرگ شه

بعد از رفتن بهار، سارا هم بیدار شد و نگاهی بهم انداخت، گفت: تو برو استراحت کن من حواسم به پانی هست

چشمام را که به زور باز نگه داشته بودم را روی هم گذاشتم و به دقیقه نرسیده بود که بیهوش شدم

با نوازش دستی یواش چشمم و باز کردم، سارا در حالی که پانی در آغوشش بود گفت: ببخش بیدارت کردم، پانی گرسنه اشه

لبخندی زدم و سر جام نشستم و پانی را گرفتم و دکمه پیراهنم و باز کردم

دختر کوچولوم بعد از خوردن شیر، دوباره خوابید، رفتم یک دوش گرفتم، حسابی خستگی شب پیش از تنم رفت

سارا زرشک پلو با مرغ درست کرده بود، با هم غذا خوردیم

سارا: من شام دارم میرم، خونه مادرشوهرم، با من کار نداری؟

- نه عزیزم، خوش بگذره، شبم اونجا میمونی؟

- فکر نکنم، سعی میکنم شب پیام

لبخندی زدم و گفتم: اگر سختته بمون

- نه خودم دوست ندارم بمونم، از یه جهاتی درست نیست میدونی که چی میگم...

سرم و تکان دادم و گفتم: اوهوم

وقتی سارا رفت، خونه خیلی سوت و کور شده بود، بلند شدم یک چای واسه خودم ریختم و رفتم تلویزیون را روشن کردم و نشستم جلو

به ساعت نگاه انداختم، خیلی حوصله ام سر رفته بود، ساعت نمیکشتم

بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه و شروع کردم به کیک درست کردن، خیلی وقت بود که کیک نپخته بودم

زنگ زدم به بهار و گفتم با بیتا عصر پیام پیشم، تا یکم دور هم باشیم

بهار با دیدن کیک گفت: میبینم که بازم هنرتون و به رخ میکشید؟

بیتا هم گفت: من که همیشه عاشق کیکاتم

قهوه ریختم و اوادم و همراه کیک خوردیم، باران و بردیا هم انگار خوششون اومده بود، چون هر کدوم دو تا تکه خوردن

پانی هم بیدار شد آوردمش پیششون، پانی هم از اومدن تو جمع خوشحال بود و اینا با دست و پا زدنهایش و صدا درآوردنش نشون میداد

کسری

کارمون تقریبا دیگه رو به اتمام بود، تا یکماه دیگه باید کارا تحویل میدادیم، خوشحال بودم که با اون همه اتفاقی که تو زندگیم افتاد ، تونستم کارم را بهتر و سریعتر از اون چیزی که تو فکرم بود ارائه بدم، تقریبا چهار ماه از فرصتی که داشتیم کار را زودتر میتونستیم تحویل بدیم

بعد از بازدید به شرکت آمدم، میلاد تو اتاقش بود رفتم سمتش و گفتم: میلاد ، به خانمت بگو زودتر کارای حساب و کتاب را انجام بده، میخوام بلافاصله بعد از اتمام کار با هم کارمندا و کارگرا تسویه حساب کنیم

در حالیکه برگه زیر دستش را نگاه میکرد سرش و تکان داد و گفت: باشه میگم

رفتم تو اتاقم، تلفنم زنگ میخورد جواب دادم: الو؟

صدای شیدا پیچید تو گوشم: الو سلام کسری؟ خوبی؟

- خوبم، تو خوبی؟ اوضاع خوبه؟

- همه چیز عالی، شاهین خوبه؟

- اونم خوبه

- باتلفنش تماس گرفتم جواب نداد

- شاید دستش گیره جایی

- کسری یک خبر خوب برات دارم

- تو و خبر خوب؟

- وا مگه من چمه؟

خندیدم و گفتم: هیچی، بگو چی شده؟

- بابا تونست آدرس خونه هیلا را پیدا کنه

یهو خنده از لبم رفت و نشستم روی صندلی و گفتم: کجا؟

- باورت همیشه کسری همه این مدت تو تهران بودن، چند تا خیابان بالاتر از خونه قبلیش

- واقعا؟ مطمئنی خودشه؟

- مگه اسمش هیلا برنا نیست

باورم نمیشد، آب دهانم و قورت دادم و گفتم: آدرس و برام اس ام اس کن

- کی میای تهران؟

- برای عروسی کوروش، آخر هفته تهرانم

- خوبه، وقتی اومدی با هم میریم، تو که اینقدر صبر کردی این دو روزم روش

- باشه، فقط آدرس و گم نکنی

- نه بابا خیالت راحت

خدایا چی میشنوم، یعنی هیلا من، خدایا ... حالا باید چیکار کنم

شاهین در زد و وارد شد و با دیدنم گفت: چی شده؟

با بهت گفتم: الان شیدا زنگ زده بود

با نگرانی گفت: خب...

به سختی گفتم: میگه هیلا را پیدا کردن

یهو خندید و گفت: این چه قیافه ایه پسر، سخته ام دادی، خب چشمت روشن

چشمام و بستم و کمی بعد باز کردم، نگاهی به شاهین انداختم و گفتم: میدونی چیه شاهین، این همه دنبالش

گشتم، اما حالا نمیدونم چچور باهاش روبرو بشم، بیشتر یک ترسی تو وجودمه، میتروسم بگه دیگه من و دوست نداره و

نمیخواه با من زندگی کنه

اومد سمتم و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: تو سعی تو بکن، اونجوری که تو از خانمت و عشقی که بهم داشتید حرف میزنی، فکر نمیکنم اونم فراموش کرده باشه

سیگاری از پاکت در آوردم و گفتم: خداکنه و پاکت و شوت کردم روی میز

امروز روز عروسی کوروش، از صبح دلم شور فردا را میزنه، فردا روزیه که قرار هیلا را ببینم، نمیدونم چرا اینجوری شدم، انگار همش منتظرم هیلا دست رد به سینه ام بزنه

نفس عمیقی کشیدم، در همین موقع شیدا با اون لباس زیباش که مثل پرنسس ها شده بود اومد سمتم و لبخندی بهم زد و گفت: نبینم غصه میخوریا؟

نگاهش کردم و گفتم: خیلی خوشگل شدی

با شوق دوری زد و گفت: راست میگی، مرسی، تو هم خوشتیپ شدی

در همین موقع شاهین و میلاد هم اومدن پیشمون، میلاد زد پشتم و گفت: به به برادر دوما

نگاهش کردم و گفتم: پس دنیا کو؟

- آرایشگاه، الانه ها سر و کله اش پیدا میشه

- میلاد، بیا اینجا

با دیدن دنیا پشت سرمون، خنده ام گرفت

میلاد رو بهم کرد و گفت: انگار موش و آتیش زدی

رو به شاهین و شیدا گفتم: بریم تو

همه خنده کنان رفتیم داخل باغ، عروس و داماد هنوز نیامده بودند، همه فامیل و دوست و آشنای خودمون بودند،

فامیل عروس به 30 نفر هم نمیرسیدند، البته یکسری از دوستای سارا هم آمده بودند

وقتی عروس و داماد وارد شدند، بازار جیغ و سوت و نقل و نبات رونق گرفت

داشتم کر میشدم، رفتم سمت در تا از این همه شلوغی خلاص شم، رسیدم دم در که صدای خانمی را شنیدم که گفت: بیخشید

خدایا این صدا، چقدر آشناست، یعنی...

یهو سرم و بلند کردم، نگاهش کردم، اونم مات شده بود و من و نگاه میکرد، باورم نمیشد، هیلا اینجا... قرار بود فردا

ببینمش، یعنی کی دعوتش کرده

سریع خودش و جمع و جور کرد حس کردم ترسید، و آب دهانش را قورت داد و سریع کالسکه ای را حرکت داد و از جلوم گذشت و رفت تو باغ

با بهت رفتنش و نگاه میکردم....

هیلا

نمیدونستم چیکار کنم، کجا برم، به خودم گفتم: آرام باش هیلا، هیچ اتفاقی نیفته، نفس عمیقی کشیدم و رفتم روی صندلی که در تیررس نگاه کسی نباشه نشستم، باید تا آمدن بهار صبر میکردم، موبایلم و در آوردم، هنگ کرده بودم، تو لیست ذخیره به دنبال شماره بهار گشتم

اه لعنتی چرا جواب نمیدی، خواهش میکنم سریع تر ، بهار جواب بده

سرم و با کلافگی تکان دادم، یهو صدای گریه پانی بلند شد، گوشی گذاشتم روی میز و پانی بلند کردم و در آغوش گرفتم ، کمی آرامش کردم، که از دور دیدمش داره اطراف و نگاه میکنه، وای خدای من حالا چیکار کنم، این بهار کجا مونده، لعنتی اینجا چیکار داره آخه این؟

پانی را در آغوشم بالا و پایین میکردم، که دیدم داره میاد سمتم، روم و برگردوندم، اما دیگه نمیتونستم کاری کنم، صداش و شنیدم که گفت: سلام

هنوز پشتم بهش بود، داشتم از ترس قالب تهی میکردم، خدایا کمکم کن

سعی کردم قیافه عادی به خودم بگیرم، برگشتم سمتش و پانی را توی کالسکه گذاشتم و گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟

نگاهی با تعجب به پانی انداخت و گفت: این بچه...؟

نگاهش کردم و گفتم: دخترمه..و بحث و سریع عوض کردم

نگفتید اینجا چیکار میکنید؟

لبخند نیم بندی زد و همونطور که نگاهش به پانی بود با کلافگی جواب داد: چون عروسی برادرمه؟ نباید میومدم؟

لبخندی که به زحمت روی لبم بود را خوردم و گفتم: یعنی سارا داره با کوروش... پس سیماجون...

سرش و تکان داد و گفت: الان تو افاق عقدن ، پس شما را سارا دعوت کرده؟

سرم و تکان دادم

با اخم نگاهم کرد و با تردید پرسید: ازدواج کردی؟؟

نگاهی به پانی انداختم و گفتم: مگه نمیبینی؟ بچه ام جلوته

با لحنی عصبی گفت: کی ، کی ازدواج کردی؟

نگاهم و بهش دوختم و گفتم: فکر نمیکنم به شما ارتباط داشته باشه ، آقای مهندس شایگان

سعی کرد عصبانیتش و کنترل کنه ، برای اینکه جلب توجه نکند صدایش و پایین آورد ولی رگه های عصبانیت هنوز توش بود: خب ، باشه به من ربط نداره، من خیلی تو این یکسال و خورده ای دنبالت گشتم، خونه ات هم که عوض کرده بودی

-آره ، چون میخواستم همه خاطراتی که آزارم میداد و بریزم دور، دوست نداشتم تو گذشته زندگی کنم، باید همه چیز و فراموش میکردم تا بتونم زندگی را از نو شروع کنم، پوزخندی زدم و ادامه دادم: میدونی که من از این خاطرات زیاد دارم، من گذشته ام همش پره از چیزای آزار دهنده، اما خوب الان خدا را شکر زندگی خوبی دارم، و خانواده خوشبختی هستیم

زهرخندی زدم و گفتم: خوبه، موفق باشی، حالا همسرت کجاست، نمیخواهی با هم آشناشون کنی؟

در همین موقع بهار و دیدم و برایش دست تکان دادم ، بهار بهمون نزدیک شد و با دیدن کسری اخماش و تو هم کشید و به من اشاره کرد که چی شده؟

بهار بدون توجه به کسری گفت: هیلا عزیزم، سارا اومده؟

- آره تو اتاق عقده

سرش و تکان داد

کسری از این بی اعتنائی با کلافگی گفت: سوال من جواب نداشت هیلا؟

نگاهش کردم و گفتم: هیلا نه ، خانم برنا

دست به سینه شد و تک خنده تمسخرآمیزی زد و گفت: بله خانم برنا؟

- متاسفم من باید برم

یهو دختری را دیدم که از پشت دست کسری را گرفت و گفت: کسری، کجایی؟ مثلاً عروسی داداشته ها؟

برگشت سمتش و حس کردم بخاطر اینکه حرص منو در بیاره خنده زیبایی کرد و گفت: بریم عزیزم

و دست دختر را محکم گرفت و از ما دور شدن

بهار دستم و گرفت و گفت: چرا اینقدر بیخ کردی، چرا هنوز مانتوت تنته

نگاهش کردم و لبخندی زوری زدم و گفتم: میبینی شانس من بدبخت و ، سارا داره با کوروش ازدواج میکنه



دستش و گذاشت رو دهانش و با تعجب گفت : نه

سرم و تکان دادم و گفتم: خودمم اول باورم نشد، بهار الکی بهش گفتم ازدواج کردم

بهار نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و گفت: این چه حالی دختر، الان هر کی ببینت فکر میکنه ، چه خبر ، خیلی عادی رفتار کن انگار همچین کسی را تا حالا تو زندگیت ندیدی

بلند شو بریم، لباسامون و درآریم، بعد بریم پیش سارا

با هم به رختکن رفتیم، مانتو ام را درآوردم و آویزون کردم و لباسم را مرتب کردم، موهام و صاف کرده بودم و ریخته بودم دورم، لباسم، یک لباس مشکی دکلمه که بلندیش از جلو تا روی زانو هام بود و از پشت بلند و کمی دنباله داشت، و با کفشهای مشکی پاشنه بلند. روی بازو هام شالی انداختم، چون دیگه موهای بلندی نداشتم که لختی شانه هایم را با آن بپوشانم

پانی را از کالسکه اش بیرون آوردم، لباس زیبای یاسی رنگی تنش کرده بودم، مثل فرشته ها شده بود بهار به سمتم آمد و گفت: بریم

نگاه نگرانم و بسمتش دوختم و گفتم: بهار کسری به کنار با سیما و کوروش و خانواده عموش چجوری روبروشم لبخندی زد و گفت: تو فقط یک سلام کن، کاریت نباشه ، یکم به خاطر سارا میشینیم بعد یک بهانه میاریم و میریم

منم لبخندی زدم و گفتم: پس خواهش میکنم از کنارم تکان نخور ، واقعا امشب به وجودت نیاز دارم

- باشه حالا بخند نذار حس کنن، داری دروغ میگی

سرم و تکان دادم و نفسم را بیرون دادم و در حالی که پانی را در آغوش داشتم بیرون رفتیم....  
کسری

دستم و با کلافگی تو موهام فرو کردم، داشتم آتش میگرفتم، شیدا دیدی؟

سرش و تکان داد و گفت: حالا واقعا ازدواج کرده؟

- آره بابا، بچه ام داره

دستام و گرفت و گفت: کسری اینقدر خودت و اذیت نکن، شاید....

با درماندگی نگاهش کردم و گفتم: حالا دیگه هیلا مال یکی دیگه است ، من چیکار کنم؟

شاهین خندان اومد سمتمون و گفت: شما کجایید، بیاین یکم مجلس و گرم کنید

شیدا بهش اشاره کرد که ساکت باشه

شاهین نگاهی به قیافه درهم من انداخت و گفت: چی شده باز؟

شیدا به جای من جواب داد: هیلا هم تو این مجلسه، انگار دوست عروسه، خبر دیگه اینکه، هیلا ازدواج کرده و یک بچه هم داره

- نه!!! حالا کجاست؟

شیدا نگاهش را به سمت میز آنها برگردوند و با دیدن جای خالیشون رو به من گفت: کسری هیلا و دوستش نیستند

یهو چیزی در درونم فرو ریخت با ترس سرم و بلند کردم و نگاه کردم، یعنی کجان؟ نکنه رفتن؟

مثل دیوونه ها دویدم سمت در، اما کسی آنجا نبود، شیدا با آن کفش پاشنه بلندش به سختی دنبال دوید و گفت: کسری کجا میری؟

با ناامیدی برگشتم تو، اگر عروسی کوروش بود، عمرا میموندم

یهو شیدا لبخندی زد و گفت: نگران نباش اونجان و به سمتی که ایستاده بودند اشاره ای کرد، برگشتم با دیدن هیلا با آن لباس و آرایش، نفسم گرفت، خدایا چه آسون از دست دادمش

شیدا گفت: زیاد تابلو بازی در نیار

شاهین اومد سمتم و لیوانی آب گرفت طرفم و گفت: کسری، فکر میکنی با این کارات میتونی کاری کنی؟

- میگی چیکار کنم، بیام وسط برقصم

- آره دقیقا، حالا که کار از کار گذشته، پس نذار فکر کنه، داری واسش بال بال میزنی

- گفتنش راحت، من نمیتونم بی تفاوت باشم

- اشتباه میکنی، دیدی اون به قول خودت چقدر عادی رفتار کرد، انگار اصلا بین تون رابطه ای نبوده و آن خاطرات و به فراموشی سپرده

نفسم را با صدا بیرون دادم، راست میگفت: حالا که راهش و انتخاب کرده منم نباید کم بیارم

از این فکر لبخندی گوشه لبم نشست و رو به شیدا گفتم: میای با هم برقصیم

شیدا هم از خدا خواسته، دستش و گذاشت تو دستم و با هم رفتیم وسط، قبلش یک لیوان مشروب برداشتم و سر کشیدم، بلکه با کمک آن موفق بشم

وقتی عروس و داماد به سالن اصلی آمدند، بازم سوت و جیغ ها بلند شد، رفتم جلوی کوروش و بغلش کردم، و مردونه

اشک ریختم، میدونستم این اشکها به خاطر عزاداری برای عشق از دست رفته ام، اما همه به حساب، چیز دیگری

گذاشتند

هیلا در حالی که بچه اش در آغوشش بود ، اومد جلو، یکدفعه مامان و کوروش و سپیده با بهت نگاهش کردند، هیلا به همه سلام داد و خیلی معمولی از کنار همه گذشت و رفت سمت سارا

سارا با دیدن سکوت همه، نگاهی به همه و یک نگاه به هیلا انداخت ، هیلا سکوت را شکست و گفت: عزیزم تبریک میگم، ایسالله خوشبخت بشی

سارا هم نگاهی به دختر هیلا انداخت و گفت: ممنون عزیزم، خم شد و بچه را بوسید و گفت: پانی خاله چطوره؟

هیلا برگشت سمت کوروش و خیلی رسمی گفت: به شما هم تبریک میگم

کوروش که هنوز از دیدن هیلا در آنجا گیج بود گفت: ممنون

بهار هم با سارا روبوسی کرد و بعد از کلی خوش و بش خم شد و تو گوش سارا چیزی گفت

سارا هم سرش را تکان داد و خندید

سارا رو به کوروش گفت: کوروش ببین این پانیه ، که همش تعریفش و میکردم ، خوشگل نیست، خیلی شبیه خود هیلاست

کوروش فقط سرش را تکان داد و هیچی نگفت

بعد از کمی رو به سارا گفت: عزیزم الان میام

اومد سمتم و آستین کتم و گرفت و کشید و گفت: اینجا چه خبره کسری؟ هیلا اینجا چیکار میکنه؟

شانه هام و با بی خیالی انداختم بالا و گفتم: من چه میدونم، برو از زنت بپرس؟

سرش و گرفت و گفت: وای کسری، مامان و ببین الانه که پس بیفته

- چرا، به ما چه، اومده عروسی دوستش، میخوای برو بگو بره

لازم نکرده

- کوروش امشب و بیخیال بذار یکم خوش باشیم

کوروش چشمهایش را ریز کرد و گفت: تو مستی؟

- نه، و خنده ای کردم

سرش و تکان داد و گفت: تو رو خدا ببین عروسی ما را و رفت

منم رفتم و دست شیدا را کشیدم و بازم بردمش وسط و با هم شروع به رقصیدن کردیم

هیلا

با حرص نگاهم و از کسری و آن دختره که از اول مهمونی چسبیده بود بهش انداختم و رو به بهار گفتم: نگاه کن، اینقدر مسته، نمیتونه رو پاش وایسه

دختره را نگاه کن، دیگه کم مونده... لا اله الله اله

بهار نگاهم کرد و گفت: ببین، بین اصلا این آدم ارزشش و داشت که دست به آن حماقت زدی، دیوونه خوب نگاه کن میخواستی به خاطر جدایی ازش خودت و بکشی

لبخند عصبی زدم و گفتم: واقعا خاک بر سر من

بهار گفت: دیدی همه چجوری محوت شده بودند، انگار روح دیدن

کوروش کم مونده بود شاخ دربیاره

- سیما جون و بگو، نگاهم بهش افتاد، معلوم بود هنوز نتونسته باور کنه

سرم و تکان دادم و گفتم: حیف این مادر، میدونی بهار هر کاری میکنم نمیتونم سیما جون و مقصر بدونم، چون واقعا خیلی در حقم خوبی کرد و هیچوقت هیچ بی احترامی ازش ندیدم

- کلا جدا از اینکه مادر کسری است واقعا خانم محترمی

یهو کسری جلوم سبز شد گفت: خانم افتخار یک دور رقص به من میدید؟

میخواستم بزنم فکش و بیارم پایین، اصلا حالش خوب نبود، کاملا معلوم بود، هیچ وقت کسری را اینجوری ندیده بودم

لبخندی زدم و خیلی شیک گفتم: ببخشید شرمنده، بچه ام ناآرامی میکنه

پوزخندی زد و گفت: به درک

حرصم حسابی در اومد، دستم و مشت کردم و روی زانوم گذاشتم

بهار گفت: ولش کن، اما هیلا یک چیزی بگم. هنوزم معلومه دوستت داره، اینام همش اداست، میخواد حرص تو را دربیاره، فکر کردی چرا هی داره مشروب میخوره، وگرنه کسری عمرا بتونه تو حالت عادیش از این کارا کنه، تو که بهتر از من میدونی کسری با دخترای دور و برش چجوری رفتار میکرد

سرم و تکان دادم و گفتم: راست میگی، کسری اینقدر بی ادب نیست

بهار گفت: من میدونم تو هم هنوز دوشش داری، یعنی هیچ راهی نداره ببخشیش

- نه، بهار دیگه نه، بعد از اون حرفایی که بهم زد ، بعد از اون توهین ها واقعا نمیتونم ببخشمش، بهار من دیگه نمیتونم حضور یک مرد و تو زندگیم قبول کنم، من و پانی با هم خوشبختیم

- والله چی بگم

در همین حال دختری که همش به کسری چسپیده بود اومد سمتمون و گفت: ببخشید زودتر خودم و معرفی نکردم، شما باید هیلا باشید، به زور لبخندی زدم و گفتم: خوبه حداقل در مورد من بهت گفته

دستش و آورد جلو و گفت: من شیدام، خواهر دوست کسری

بدون توجه بهع دستی که دراز کرده بود، گفتم: به نظرتون، رفتار تون نسبت به خواهر یکی از دوستای کسری یکم زیاد صمیمانه نیست؟

دستش و کشید و خندید و گفت: میدونید چیه هیلا جون، کسری یکی از بهترین دوستای منم حساب میشه، تا حالا خیلی بهم کمک کرده

زهرخندی زدم و گفتم: آفرین به کسری، پیشرفت کرده

نگاهم کرد و گفت: من نمیدونم شما در مورد من چه فکری میکنید فقط اینقدر بدونید که از همون وقتی که کسری را دیدم عاشقش شدم

با این حرفش عصبی گفتم: به سلامتی، کاملا معلومه

چشمش و دوخت به پانی و گفت: دختر تون خیلی خوشگله

خیلی خشک گفتم: ممنون

به کسری اشاره کردم و گفتم: بفرمایید مثل اینکه عاشق خسته تون بهتون نیاز دارن

برگشت به کسری نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: خیلی چیزا را نمیدونی ...

از حرفش تعجب کردم و رو به بهار گفتم: دختر دیوونه است، هذیون میگه. مثلا میخواد حرص من دربیاره

شروع کردم به درآوردن اداس "من از همون نگاه اول عاشقش شدم"

همین یه کارم مونده یک جوجه بیاد بشینه نصیحتم کنه، بهار خنده اش گرفت و گفت: پاشو پاشو، دیگه حوصله ام سر رفت....

کسری

شیدا؟

- جانم عزیزم؟

- هیلا کجاست؟

- رفت

- شیدا من و ببر خونه، نمیتونم دیگه بمونم

شیدا لبخندی زد و گفت: وایسا، بذار سوییچ و از شاهین بگیرم

- نمیخواه با ماشین خودم بریم

پس یک لحظه وایسا یک تماس بگیرم

صداش اومد که با کسی صحبت کرد و بعد از اینکه تلفن و قطع کرد، بازوم و گرفت و گفت: پاشو عزیزم

به سختی بلند شدم و وقتی سوار ماشین شدم شیشه را کشیدم پایین

سرد در شدیدی داشتم، نالیدم

شیدا سر راهش وایساد و یک بسته قرص مسکن و یک آب معدنی گرفت و داد بهم خوردم

وایسا الان میرسیم خونه بهت قهوه میدم بهتر میشی

سرم و به پشتی صندلی چسبوندم و چشمهام و بستم، بر اثر تکانهای ماشین رو به شیدا گفتم: نگه دار

با سنگینی از ماشین پیاده شدم و همه محتویات معده ام به یکباره به سمت دهانم هجوم آورد

شیدا که حال من و دید آب و آورد برام و گفت: یکم آب بخور

بطری را گرفتم و یک قلمپ خوردم

شیدا با نگرانی گفت: میخوای بریم درمانگاه

- نه فقط من و ببر خونه ام

وقتی رسیدیم خونه، شیدا برام قهوه درست کرد و بعد یک دوش آب سرد گرفتم و اومدم روی تختم دراز کشیدم

صبح که از خواب پا شدم، چند تا خمیازه پشت سر هم کشیدم و بلند شدم و به آشپز خانه رفتم میز صبحانه چیده شده بود

نامه ای روی میز بود، من باید میرفتم جایی کار دارم، صبحانه ات آماده است، جای هم دم کردم، مراقب خودت باش،

شیدا

لبخندی زدم و دستم و در موهایم فرو بردم و گفتم: چه شبی بود دیشب  
 با یاد هیلا، باز اخمام رفت تو هم، باید از یک چیزایی مطمئن میشدم، پس رفتم سمت اتاقم و لباس پوشیدم، رفتم به  
 آدرسی که ازش داشتم  
 دستی به صورتم کشیدم و دستم و روی زنگ گذاشتم  
 بعد از چند دقیقه صدایم شنیدم: کیه؟  
 - کمی سکوت کردم، منم هیلا، ببخشید خانم برنا؟  
 با صدایی که رگه هایی عصبانیت توام با نگرانی در آن بود گفتم: اینجا را از کجا پیدا کردید؟  
 خونسرد جواب دادم: همیشه باهم کمی حرف بزنی  
 - فکر میکنم حرفامون و دیشب زدیم  
 - هیلا خواهش میکنم؛ زیاد مزاحمت نمیشم قول میدم  
 وقتی رسیدم بالا، جلوی در ایستاده بود، با دیدنم بی تفاوت رفت داخل، وارد شدم و نگاهی به اطرافم انداختم  
 بدون حرف رفت روی مبل نشست و خیلی سرد گفت: میشنوم  
 نگاهش کردم و گفتم: راستش اومدم اینجا، چون میخواستم...  
 کمی سکوت کردم  
 نگاهش و بهم دوخت و گفت: چی و میخواستید بدونید؟  
 - هیلا تو واقعا ازدواج کردی؟  
 سرش و انداخت پایین و گفت: آره  
 رفتم جلوش روی زانو نشستم و گفتم: تو چشمام نگاه کن  
 سرش و بلند کرد و گفت: منظورت از این سوالا چیه؟ من نمیفهمم؟  
 - هیلا من، اومدم بگم، نمیتونم فراموش کنم، هیلا من بدون تو هر روز میمیرم و زنده میشم  
 - وقتی شیدا جون و داری به من چه نیازی داری؟  
 - من تو را دوست دارم هیلا، شیدا فقط برام حکم یک دوست، یک سنگ صبور و داره  
 - اما خودش چیز دیگه ای میگفت، تو یک نگاه عاشقت شده

- هیلا من هیچ حسی بهش ندارم، خودشم این و میدونه

- خب من حالا باید چیکار کنم؟

یهو صدای بچه بلند شد، هیلا دوید سمت اتاق، به دنبالش راه اقتادم، دخترش را در آغوش گرفته بود، نگاهش کردم، سعی داشت آرومش کنه

اما بچه خیال آروم شدن نداشت، دست کشید روی سرش و گفت: چیه دخترم، چت شده مامان، مامان دورت بگرده، یهو چشمش به من خورد و اومد سمتم و گفت: اگر حرفات تموم شد میتونی بری

تگاهم را به صورت دخترش دوختم و گفتم: اسمش چیه؟

- پانی

- چند سالشه؟ تقریبا هفت ماهشه

لبخند تلخی زد و گفتم: من دیگه برم

صداش و شنیدم که گفت: لطفا دیگه اینجا نیا، درست نیست کسی ببینه

ناامیدانه اومدم بیرون

وقتی رسیدم خونه شیدا با نگرانی دوید سمتم و گفت: کجا بودی؟

نگاهش کردم و گفتم: پیش هیلا

با تعجب گفت: اونجا چیکار میکردی؟

- نمیدونم، از دیشب که دیدمش نمیدونم چرا نمیتونم از فکرش بیام بیرون

یک چیزی بدجور ذهنم و درگیر کرده بود، شیدا را صدا کردم و گفتم: یک دقیقه بیا

اومد نشست کنارم و گفت: چی شده؟

هر چی تو ذهنم بود و بیرون ریختم، بین شیدا، هیلا میگه بچه اش حدودا هفت ماهشه

- خب...

وقتی من از هیلا جدا شدم تیر بود

سرش و تکان داد

40 روزم که عده اشه، یعنی به عبارتی تا اوایل شهریور



- درسته

پس هیلا اگر ازدواج کرده باشه همون ماهه اول هم باردار شده باشه، یعنی شهریور

بچه نه ماهم تو شکمش بوده، یعنی بچه باید خرداد متولد میشده و الانم سه ماهش باشه نه هفت ماه

شیدا چشاش و ریز کرد و گفت: یعنی میگی!؟

- آره دقیقا منظورم اینه که ازدواجی در کار نیست و اون بچه....

نمیدونم چرا میترسیدم بگم بچه منه، بچه من و هیلا

یهو با این فکر مثل فنر پریدم و گفتم: یعنی میشه حقیقت داشته باشه؟

شیدا بهم نگاه کرد و گفت: باید سنگ و بندازی؟

با منگی نگاهش کردم

خندید و گفت: یک حسی به من میگه که هیلا هنوز دوست داره و بهت وفاداره، منتها اونم میترسه، شایدم ترسش

برای اینه که....

منتظر نگاهش کردم و گفتم: چی؟

- اینکه تو بفهمی و بچه را ازش بگیری، اصلا دلیل اصلی پنهان شدنش هم همین بوده

تو باید مطمئن بشی، پس بهترین راهش آزمایش دی ان ای

یعنی پانی دختره منه، اگر دختره منه، پس چرا هیلا خواسته بعد از طلاق نگاهش داره و به دنیاش بیاره، و از من

پنهونش کنه....

شیدا بلند شد و گفت: خره هنوز نفهمیدی، چون دوستت داره، چون اون بچه تو بود...

با خوشحالی پاشدم

- کجا باز شال و کلاه کردی

میرم پیش هیلا، باید دلیلش و از خودش بشنوم

خدایا یعنی میشه، خدایا نا امیدم نکن...

با تردید زنگ خانه اش را فشردم...

هیلا

- کیه؟

- کسری؟

-اقای محترم مثل اینکه همین یک ساعت پیش...

- حرفم و قطع کرد و گفت: یه چیزی و فراموش کردم بهت بگم، میخوای بیا پایین بریم به جای دیگه صحبت کنیم، اگر فکر میکنی، اینجوری درست نیست

بدون حرف دیگری در را زد، چون بیرون رفتنم با وجود پانی غیرممکن بود، یعنی چیکار میتونست داشته باشه، جلوی آینه ایستادم، رنگم یکم پریده بود، عجب غلطی کردم پام و گذاشتم تو اون عروسی

لای در را باز گذاشته بودم، در زد و وقتی دید در بازه، اومد داخل

نگاهی به من انداخت که شالی بر سرم انداخته بودم و من و برانداز کرد و لبخندی بر لب آورد

چند ثانیه همین جور داشت نگاهم میکرده که تک سرفه ای کردم که متوجه اش کنم

یهو تکانی خورد و لبخندش را خورد و رو بهم گفت: همیشه از مهمونات اینجوری پذیرایی میکنی

بی حوصله گفتم: بفرمایید بشینید، از عمد از سوم شخص استفاده میکردم، که انگار تیرم به هدف خورده بود با حرص رفت روی مبلی نشست

سرش پایین بود، این فرصت خوبی بود تا یواشکی دید بزنم، بلکه یکم دلتنگیهام فروکش کنه

موهای بلندش بهش ابهت خاصی داده بود، در بین آنها موهای سفید هم به چشم میخورد

یهو سرش و بلند کرد و نگاهم را غافلگیر کرد، فوری سرم و انداختم پایین و گفتم: مثل اینکه میخواستید چیزی بگید؟

بلند شد و اومد سمتم، داشتم از ترس میمردم، با هر قدمش من یک قدم عقب میرفتم، وقتی به دیوار خوردم، چشمهام و بستم، ولی حس میکردم، نفس کشیدن برام سخت شده، داغی نفسهایم به گردنم میخورد، داشتم از خودم بیخود میشدم، نه نباید میذاشتم، نباید تسلیم میشدم، چشمهام و باز کردم و با دستام هلش دادم عقب و گفتم: چیکار میکنی؟

بدون اینکه عقب نشینی کنه دهانش و آورد سمت گوشم و زمزمه کرد:

شدی هیلا خانم GAME OVER

TRAY AGAIN - اما یک فرصت دیگه بهت میدم

منطورش و نفهمیدم، ازم فاصله گرفت و رفت پشت پنجره ایستاد و گفت: زیاد به خودت فشار نیار چون من میدونم پانی بچه منه

رنگم پرید، به خودم لرزیدم، آب دهانم و قورت دادم، با عصبانیت داد زدم: هه، تو چی فکر کردی که پاشدی اومدی تو خونه من داری این چرندیات و میگی

برگشت سمتم و گفت: پس من دارم چرند میگویم، کاری نداره یک آزمایش همه چیز و مشخص میکنه وای خدای من، این چی داشت میگفت، ترسم و باید کنار میذاشتم

چشمهام و بستم و نفسی گرفتم و بعد رفتم سمتش و زل زدم تو نگاهش و گفتم: ببین آقای محترم... یهو بازو هام و گرفت و گفت: هیلا چرا، چرا؟

با کلافگی خودم و ازش جدا کردم و گفتم: ولم کن، پانی دختره من، فقط من، اینو بکن تو گوشت ابرو هاش و داد بالا و گفت: پس حرفم و تایید میکنی که پانی دختر جفتمونه؟

نگاهش کردم، من کی همچین حرفی زدم؟

- پس فکر کنم آزمایش تنها راه باشه

اخمام و کردم تو هم و نقطه ضعفم و پیدا کرده بود، گفتم: کسری از اینجا برو، دیگه ام برنگرد

- پس دخترم چی؟ اونم میبرم

سرم و تکون دادم و گفتم: نمیتونی، نمیذارم، اون دختر منه، برو بیرون، برو، داشتم میلرزیدم اومد سمتم و گفت:

- هیلا من دوست دارم، میدونم ازدواج و اینام همش کشکه، هیلا من دیگه نمیذارم از دستم بری، تو فقط مال منی

زهر خندی زدم و گفتم: اگر من جات بودم به یک زن هرزه همچین حرفایی نمیزدم

دستش و بصورتش کشید و گفت: هیلا اشتباه کردم

حرفش و قطع کردم و گفتم: این حرفا دیگه فایده نداره جناب مهندس، من دیگه به شما کوچکترین حسی ندارم، و الان کاملا از زندگیم راضیم و جایی هم برای کس دیگه تو زندگیم ندارم

- پس منم مجبورم طور دیگه ای رفتار کنم

- مثلاً چجوری؟

رفت سمت در و گفت: از طرف دادگاه نامه ای برای آزمایش میارم

اگر پانی دختر من باشه که هست، اونوقت ...

دستش و کشیدم و گفتم: اونوقت چی؟

پوزخندی زد و گفت: یک زندگی جدید با دخترم شروع میکنم

دستش و کشید و دستگیره در را فشار داد با بغض صدایش کردم، دیگه نمیتونستم طاقت بیارم، همونجا روی زمین نشستم، اشکام روی گونه هام جاری شد، برگشت سمتم، با دیدن حال من اومد کنارم روی زمین روی دوتا پاش نشست و گفت: داری با خودت چیکار میکنی هیلا؟

دستم و گرفت و بلندم کرد و روی مبل نشاند لیوانی آب برام ریخت و به دستم داد، کمی از آب خوردم، اشکام بند نمیومدند، نگاهش کردم، نگاهی از سر درد، دستم و جلوی صورتم گرفتم، نباید میداشتم، دخترم و ازم جدا کنه، پانی تنها کسی بود که مال خودم بود

سرم و بالا آوردم و گفتم: نیازی به آزمایش نیست، پانی بچه تو هم هست، اما ازت خواهش میکنم، التماس میکنم، بچه ام و ازم جدا نکن، اگه پانی و ازم بگیری، دیگه واقعا اینبار میمیرم

بلند شدم و رفتم سمتش، نمیدونم تو نگاهم چی بود که نگاهش انداخت پایین: یادته اونروز چقدر التماس کردم، غرورم و له کردی، حتی حاضر نشدی بشنوی، حتی نخواستی بدونی اون ماهان لعنتی...

اون احمق اونروز اومده بود بگه، زندگیش و دوست داره، میخواست من و واسطه کنه تا با آوا حرف بزوم، مست بود، من احمقم دلم سوخت، اون موقع که رسیدی ...

به اینجای حرفام که رسیدم، هق هقم بلند شد، سرم گیج میرفت، یه آن چشم سیاهی رفت، برای اینکه نیفتم به کتش چنگ زدم، انگار متوجه شد، بازو هام و گرفت وبا نگرانی گفت: خوبی؟

سرم پایین بود، الان وقت گریه نبود، باید از خودم دفاع میکردم، باید بیگناهییم را ثابت میکردم، سرم و بلند کردم، نگاهم کرد و گفت: هیلا عزیزم، خوبی؟

سرم و تکان دادم و گفتم: خوبم، اما تا وقتی که دخترم پیشم باشه، پانی به جونم بسته است

- پس فقط یک راه میمونه هیلا؟

-چی؟؟

-اینکه دوباره با هم ...

حرفش و قطع کردم و گفتم: فکر میکنی آسونه، تو اصلا میدونی وقتی من و گذاشتی رفتی چه اتفاقی برام افتاد، هیچ میدونی میخواستم خودم و بکشم، اما این بهار لعنتی من و به موقع رسوند بیمارستان، میدونی چقدر حسرت ها تو

دلهم گذاشتی، میدونی چقدر با حرفات دلهم و سوزوندی، میدونی وقتی رفتی همه جا را برام سیاه کردی، من دیگه نمیخوام، نمیخوام اون چیزای تلخ و تجربه کنم، من دارم با دخترم زندگی میکنم، زندگیمونم دوست دارم نفسی کشیدم و گفتم: زندگی برام شده بود ماتم کده، بعد از خودکشی دکنتر به بهار گفت: باید تو دیوونه خونه بستری بشم، روزی که بهم گفتن، باردارم، اینگار داشتم بال در میاوردم، انگار یک معجزه اتفاق افتاده، همه بهم گفتن به صلاح نیست بچه را نگه داری، اما من اون و میخوام، پس باید از نو پوست مینداختم، بخاطر بچه ام، میدونستم با بدنیا آوردنش مسئولیت سختی روی دوشم میفته، اما همونجا بود که به خودم قول دادم همه زندگیم و به پاش بریزم، فقط من باشم و اون، میدونی چرا؟

چون دیگه اعتماد نداشتم، خیلی سخت بود که بتونم به اینجا برسم، کسری نمیدونی چیا کشیدم؟

حالا خودت قضاوت کن پانی سهم منه یا تو؟

دستام و گرفت گفت: هیلا تواز کجا میدونی؟ فکر میکنی برای من آسون بود، هر جا میرفتم تو بودی، هر جا نگاه میکردم، برای اینکه بتونم فراموش کنم چسبیدم به کار، اما ...

الان یکساله دارم دنبالت میگردم، بهارم میگفت ازت خبر نداره، خانواده ات سراغت و از من میگرفتند

اصلا یک درصدم فکر نمیکردم تو دوست سارا باشی

نمیدونی وقتی شیدا آدرست و بهم داد چه حالی شدم

زمزمه کردم: شیدا، اون این وسط چیکاره است؟

پدر اون بود که آدرس تو را برام پیدا کرد

از اینکه اینقدر راحت و صمیمانه اسمش و میاورد، داشتم از حسادت میمردم

- هه، اینگار خیلی با هم صمیمی هستید؟

سرش و تکان داد و گفت: اولش این جور نبود، اما...

- خجالت نکش بهم گفت، از همون اول عاشقت شده

لبخندی زد، سرش و تکان داد و گفت: آره اینجوری میگه

دستم و از دستاش بیرون کشیدم و گفتم: کسری تو میتونی باهش ازدواج کنی، میتونی دوباره بچه دار شید، پس...

حرفم و قطع کرد و گفت: اما من اون و نمیخوام، من تو را میخوام، من پانی و میخوام

سرم و تکان دادم و گفتم: چرا پانی؟ چرا لج میکنی؟

اومد سمتم ناگهان منو به سمت خودش کشید و پرت شدم تو آغوشش، وای خدایا باز آغوش امنش، صدای تند ضربان قلبش و میشنیدم، سرم و گذاشتم روی سینه اش، خدایا من این مرد و دوست داشتم، اون تنها عشق زندگی من بود دستش و برد سمت شالم و اونو برداشت، دستی به موهام کشید و گفت: چرا موها تو کوتاه کردی؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم: برای اینکه تو دوسشون داشتی

هیلا اگه بدونی چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود، صد دفعه به خودم لعنت فرستادم کاشکی یکبار که برام خونده بودی صداتو ضبط میکردم، وقتی شنیدم، ایرانی و انگلیس نرفتی خیلی امیدوار شدم سرم و بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم: کسری، تو به من شک کردی؟ یادته؟؟

- من نمیخواستم برم، تو خواستی بری

- هیلا من همون روز مامانت و ملاقات کردم، گفت: نمیذاره این عروسی سر بگیره، گفت: تو را میخواند ببره

روزی که به مامان گفتم ازت جدا شدم، میدونی بهم چی گفت: گفت شیرم و حلالت نمیکنم

خنده ام گرفت، یاد سیما جون افتادم، و ناخودآگاه گفتم: بنده خدا خیلی شکسته شده

- آره، خیلی، همش نگرانه

کسری منو از آغوش کشید بیرون و نگاهی بهم انداخت و گفت: هیلا با من ازدواج میکنی؟

سرم و پایین انداختم و نگاهش کردم و گفتم: مگه چاره ای غیر از اینم دارم، به خاطر دخترم حاضر از همه چی بگذرم

با تردید گفت: فقط به خاطر پانی؟

- خنده ام گرفت، دلم واسش ضعف رفت، نگاهش کردم و گفتم: شوخی کردم

سرش و آورد جلو نگاهمون در هم گره خورده بود، چشمهام و بستم، داغی لباس و روی لبام حس کردم، چه لحظات شیرینی، چقدر لذت بخش بود

خدایا ازت ممنونم ممنون برای اینکه پانی را بهم دادی، ممنون از اینکه کسری را بهم بخشیدی، ممنون از همه چی...

امروز دوباره منو کسری با هم عقد کردیم، کسری خیلی اصرار داشت که جشن بگیریم، اما من ترجیح دادم، سه نفری یک جشن کوچولو بگیریم تو جشن کوچولومون کسری ازم خواست آهنگی براش بخونم، منم با لبخند قبول کردم و شروع کردم

هیچ کسی مثل من و تو زنده در هوای هم نیست...

هیچ کسی مثل من و تو جفت هم نیمه ی هم نیست...

نباید بین من و تو نفسی فاصله باشه...

وقتی می تونه جدایی قصه ی دلتنگی باشه...

بیا تا با هم بسازیم خونه ی عشق و دوباره...

وا کنیم پنجره هاشو رو به مهتاب و ستاره...

من و تو با هم می تونیم پلی تا خورشید بسازیم...

تا به فردایی دوباره شبو یک نفس بتازیم...

چرا بی همدیگه باشیم وقتی تنهایی عذابه؟؟؟

وقتی لحظه های دیدار واسمون مثل یه خوابه...

هیچ کسی مثل من و تو زنده در هوای هم نیست...

هیچ کسی مثل من و تو جفت هم نیمه ی هم نیست...

حوصله شلوغی و هم نداشتم، بعد از مدتها به مامانم یک ایمیل دادم و براش نوشتم که دیگه مزاحم زندگیم نشه، چون به خاطر هیچکس حاضر نیستم دست از کسری بکشم، چون کسری به من همه چی داده...

پایان

هشت مرداد 92

ممنون از همه دوستای خوبم که من و تنها نداشتم و بهم محبت داشتن، دوستون دارم، امیدوارم از خوندن کتاب لذت برده باشید، من ته کتاب و خوب تموم کردم چون همیشه تو دوست دارم مثبت اندیش باشم، شاید زندگی اینجوری نباشه، رمان بعدی من عشق تا ابد نام داره، امیدوارم اونم بخونید